

از آثار زهراي کیا
دانش آموز دانش سرای عالی
جهانله پهلوی

رهبر دو شیزگان

حفل بسیج نخودا



خیابانهای ناصر خسرو و شاهپور

تلفون ۱۳۹۹

تیرماه ۱۳۱۰

چاچخانه «مرکزی»، طهران

بدلهای پاک و قلوب تابناک دختران دانا
و انجیب و جوانان پاکدامن و عفیف تقدیم میکنم.
(زهرای کیا)

كتاب چه ميگويد؟

- ميداني من كيستم ؟ ميداني چه وجود گرانها و ذيقيمى هستم ؟

ميداني چه رفيق شقيق وچه پاسبان مهر باني هستم ؟
من نميگويم بحر فم اعتماد . کن باز کن و بین چه خواهی دبد ؟
چه ميخواهی ؟ هر چه بخواهی، همان هر چه هست همان ، تو ظرفو
هست و من آبی . باید دید گنجایش فکريت چيست ؟

اگر تودريائی من وسیع ، اگر تو قدره ای من کوچکم ، اگر
تو بلوری من شفافم ، اگر تو آسمانی من ستاره ام ، اگر تو باغي من
گلم ، اگر تو خاکی من گلم ، اگر چراغی من نورم ، اگر ظلمتی
من تاریکم ، باید دید گنجایش فکريت چيست ؟

باز کن و بین . شاید در اولین مرحله زبان باستهمن ايم گشائي و
ناسز ايم گوئي زير اجز اوراق جامدي که ما بين دستان تست چيز ديجري
نميباي . جز خطوط سياهه که صفحه سفيدی رالکه دار کرده است چيزی
نمی بینی ، ميداني اين سياهي چيست ؟ انعکاس فکريست ، ديدة ات
سياهست من اسياه می بینی ، فکرت جامد است منا جامد می بینی ، مانند
جسم تو سياهي هستيم که ما بين سفيدی قرار گرفتيم ولی :

« نه هر آنجشم که بینند سياهست و سفيد

با سفيدی و سياهي بشناسد بصر است »

نه هر كتاب سفيدی که خطوط سياهي مزينش گرده است كتاب است

و نه هر چشمی که این سیاه و آن سفید را بینه چشم است . باید دید
گنجایش فکریت چیست ؟

باز کن و بین ؛ دیده بگشا نه ظاهری ، بخوان نه سطحی ، از
معلول بی بعلت بر ، از معمول بی عامل بر ؛ از مخلوق بی بخالق بر ؛
از مصنوع بی بظاهر بر ، از نظم بی بگوینده بر ، از ثمر بی بتویستنده بر
واز من بی آفریدگارم بر .

ای خوانده ! ای کسیکه میل کردی و مر اقابل دانست که همسر
و معاشر خود سازی . روح و فکر و دیده حود را زحمت میدهی تا به
حقیقت راه یابی و جستجو میکنم تا بشناسایم دست پیدا کنی . من
شخصاً خود را بنزدت معرفی میکنم این کیست .

- دوستی هستم که چون بمحاجبتم دعوت کنی با کمال صمیمیت
دعوت را اجابت میکنم و آنچه که از يك دوست مهر بان متوجهی بر ابت
آماده میسازم ، رفقی هستم که چون به پذیرائیم که مر بندی به کمال افتخار
زحمات را توجه میدهم .

بنای محبتی استوار میکنم که خالی از خلل است ، عهدی میبیندم
که تغیر نایدیم است ؛ بوستانی بر با میکنم که باد خزانش بود ، ریشه
صمیمیتی در قلبم میدوانم که هیچ آفتی فاسدش نسازد ، اگر محبتم کنی
دوستم ، اگر خشم بگیری دوستم . اگر برایم تسلیم . اگر بگیریم
تسلیم ، مهر و قهرت در نزد من بکویست ، از آن خوشوقت نیستم و
از این اندوه گین نه .

اگر در مصاحبتم بساط نشاط بگسترن طرب انگیزم و اگر خوان
اندوه بیفکنم حزن انگیز . اگر زبان را وقت گفتگویم شیرین

سازی شکرینم و اگر گاه پذیرایم بر شوری ، نمکینم . اگر با سردی قبول کنی انجهاد پذیرم و اگر با حرارت تلقیم نمائی بر حرارت من آینه ام . اگر خمیرت منی است شفاقم می بینی و اگر تفکرت پر تکدر است رنگینم می بایی . در اصول من با دقت نگر ، یا قابل تمجید و با شایان تنقید . این تقصیر از من نیست . من آبی هستم که از سرچشمه بیرون می آم .

اگر تیره ام غریب شمار کد : « آب از سرچشمه گسل است و اگر صافم تصحیبی مفما : » که آب چشم حبو ان درون تاریکیست « بس آبرادی بر من نیست : پروردگارم توجهی کن . هرچه است از وست . ولی من بتو میگویم : آفریدگارم را مپرسنم ، او خالق منست . من اورا دوست میدارم ؛ حاضر نمیشوم که زبان بطعم و نکوهشش گشانی و سو زنشش نمائی ، بکوش که دست از شمات بر داری . عیب میینی تا هنر بدست آری ، زخم خارش را در مقابل بوی گلش از بادپری و از تیغ ناشایسته ملامت قلبش را نیازاری ، فحاشی را بهدر ندهی و از کار خود پشیمانش تتمائی . تو اگر مرا دوست داری و ونس خود مقر ارم مبدھی پس از موجودی که باعث وجود منست یهوده خردگیر و از آفریدن همدمنی چون من سپاگذار باش .

آری سپاگذار باش ، من همان دوستی هستم که در مواقع تنهائی ، در مواقعی که حس میکنم در کشاکش امواج غم قرار گرفته بفوایادت میرسم و چون دست پنهانی از سخنی میرهانم و بساحل آرام بسیر ساخت ، زمانی که چون گردیدی بدست گردباد جهل اسریت می بینم مانند شینی که از ابر پرنوری سر ازیراست بسرت میارم و راهنماییت

کرده و بر جای خود ساکت مینمایم و نمیگذارم که هر باد مخالفی ترا
بهمن اه بوده و در زمین بدینه بختی گزندت آورده:

وقتی که خجالات بیهوده مانند ذرهای بیدزمان آخاطه ای مینماید
چون طبیعی که روح عیسوی در او دمیده باشد داروئی برایت مهیا میسازم
ناعیشت مهنا گردد . موقعی که از آمد و شد و رفت و آمد و تماس و
تضادفات و افکار دیگران خسته و فرسوده گشته بنزدت میشتابم و یکابک
خارهائی را که برقلت وارد نموده اند بیرون می آورم زیندست شادی
می سپارم . علت را بر طرف میسازم و بن هنر میافزایم ، روانخواست را
از دست خردی خارج مینکنم و در آغوش خود میگذارم ، هر سال بهتر
از سال پیشینت میگذرانم و بازارت را رائج مینمایم .

دیگر از من چه میخواهی ؟ دیگر از یکدست صمیمی چه توافقی
داری ؟ در هر حال و در هر وقت نیحات دهنده تو هستم ترا بهتر از آنکه
هستی میسازم ، قالب نادانی و غفلت را از وجودت بر گفته و روانخواست
را در قالب جدیدی که از ماده دانش و عقل ساخته شده است جای میدهم
دیگر چه انتظاری داری ؟

سیاعتی که با من دمسازی آیا با این عالم سروکارداری ؟ گهان
نهیکنم ، من روح راموقة از جسمت جدرا گرده و در دنیای بالاتری
حوالان میدهم ، خود راهنمایت میشوم و در مکانهای بلند و مقامات ارجمند
وفضاهای برآز گل و زبانی ، بر از روح و بن از سبزه گردیده است
این دنیای کشیف برای تو کوچکترین نفعی در بر ندارد ، پس از سیاحت
دیگر مایل نیستی قدمی بهن هنای گذاری ، حق داری ، بیا و عصر خود را
در همین بوستانها بگذران .

این منازل و این صحبتها ، این تصورات و این خیالات ، این وسوسه ها و این تجمل برستیها ، این اسراف و این تبذیرها این تعارفات و این ظاهر سازیها ، این ربا کاریها و این خوش گذر اینها چون گرداب مهیب و خطرناکی هستند که وجود ترا در خود غرق نموده بطوریکه نجات تو از آن محالت ، پس بیا و در همین بوستانها بسر بر .

ساعته که در نور ماه مرا در دست داری و نگاهت گاه باشان گاه زمین ، گاه بمن و گاه بلا یتنهای است میدانی چه مقام و مرتبه را احراز کرده ؟ آنساعته است که ماه و ستار گان در مقابلت سر فرود آورده و ترا با احترام و ستایش هر چه کاملتر می نگرند . وقتیکه در گوشة تنهائی نشسته و در بروی یگانگان بسته ، سرو کارت تنها با منست و پس هیچ میدانی که در آنوقت چه ارواح باک و چه فرشتگانی در بر ابرت خم شده و ترا با عظمت هر چه تمامتر تقدیم میکنند .

چه دوستی است که مقام ترا باین درجه ملکوتی بر ساند و این اقتدار را در وجودت بنهد . از چه کسی این انتظار را داری ؟ هیچ میدانی که من این قدرت و تو انانی را مرهون که هستم ؟ که موجد بلندها و آن کاستانهایست ؟

پیمان خالق منست ، همان فکر بشر بست ، مغز انسانیت پر تولطف پرورد گاریست ، حال چطور باو پاداش میدهی ؟ او از همه چیز تو بی نیاز است بتحسینت و قمعی نمیگذارد و بتکذیب توجهی ندارد ، او بزر گتر از همه اینهایست آنوقت میخواهی تحقیرش کنی ؟ آنوقت بیهوده ازاویب میگیری ؟ خیر ! باز جز مدح و تمجد جز تشویق و تحسین و جز معروفیت و شهرت برای او پاداش مخواه

البته؟ از درخت نیکو کاری و از نهال عمل و از ریشه اندیشه
کافی وسیعی و جدیت واقعی حزن بر تحسین و تمرثه تمجید و حزمیوه موقفیت
و اشتها را پاداش نیست و جز بیک سرمشق و نمودن عالی بودن جز ائمی نه.
بنامیکنند و میروند، پیامیکنند و میگذارند و خدا حافظی می
گویند و بگانه محصول فکر خود را بسایرین می سیارند بگانه نتیجه
زحمات خود را بدیگران میدهند و خود وداع مینمایند، این ارواح
در کدام محل عالی جایگیر است؟ خدا میداند، همانجا که پیوسته
جایگزین بود. این وجودها در ظاهر مانند سایرین زندگی میگردند
و در باطن از فرشتگان سبقت میگرفتند و با عالم دیگری سروکار داشتند،
ولی نتیجه جدب خود را بدست شماها و اگذار کردند و خود به محل
اصلی مراجعت نمودند. آیا سزاوار است که زحماتشان را نتیجه سوء
بخشید؟ و آن قلمی که حز در و گوهر چیزی بروی این صفحات نمیرزد
پست شمرده و در نتیجه با بیعدالتی خود آن دریا و آن سر چشم آب
حیات را بخشگاید. هر چند نمیبخشد.

اگر این کلک ها و این دریاها نبود که چون من دوستانی ایجاد
کنند میدیدند که جامعه شما اگر فتار چه بسته و انتظاطی بود. میدیدند
که توده ملت در چه بحق زندگی میگردند، میدیدند که با وجود
داشتن مختاری که جسم شما و منازل شمارا با اخترات خود روشن
مینمایند در چه تاریکی عمر خود را بسر میآوردند و روح شما فاقد
تمام آن روشنایها بود. چه اختراعی بالا ترازین؟ چه علمی محکمتر
و با استقامت تر و پر فایده تر از اینکه بتوانند فکر عده را با چراغ

فکر خود از خمول و گمنامی بیرون آورده و بدست روشنائی معرفت
سپارند؟.

کدام مادر میتواند چنین بچه آرد که روحی خالص باشد و در
عین حال گدر، بزرگ باشد و در عین حال مطبع متکبر باشد و در عین حال
فروتن، بر از احساسات باشد و در عین حال بیحس، در آسمان باشد
و در عین حال بروی زمین و آموزگار باشد بی معلم.

بس ای دوستان بیایید ای مادر بکه در مغز خود هزاران رموز
واسرار، هزاران غرایب و عجایب نهان دارد و هزاران بزرگیها و
نبوغها در آن جای داده است بدون اینکه سخنی از آن بر زبان آرد
بنزرك شمرده و گردش را که نمونه از وجود خود او و نشانه از آن مغز
عالیست سترك دانید.

چرانه ۱۹



قسمت اول

طفولیت

فصل اول

قطعه

قطعه : این لفق است که اگر بر زبان رانیم آن قدرت در ما پیدا خواهد شده بر عده از طبقات مختلفه مخصوصاً بیچارگان تسلط پیدا کرده و بهیجان و لرزش مخصوصی دچارشان سازیم . این ارتعاش ، این لرزش از بهر چیست ؟ برای نامیدن یک لفت ؟ خواندن یک کلمه چطور میتواند تغییر مهمی در فکر و در قیافه اشخاص دهد ، هر کس باین مصیبت و باین آفت گرفتار شده باشد میتواند حالت اضطراب آمیز خود را در موقع شنبدن این کامه بچهره اش نمایان سازد ، کسانی که خوشبختانه در فندگی خود ازین بلیه دور بوده‌اند باز می‌توانند با قدری فکر حالت بدبختان را دریابند و با قدری تعمق و تجسم این اضطراب را در خود تولید کنند . اگر بدرماننده بگوئید که عنقریب قطعه سخنی بوقوع خواهد بیوست خواهد دید که باطننا از شما ~~گشته~~ میشود ، با کمال خشونت حرقتان را تغییر میدهد ، شما را بد زبان مینامد باطنتان را تیره فرض میکند ، این حرف را بفال بد میگیرد و رنجش و کدورتی در خود نسبت بشما احساس میکند چرا او را منع میکنید ؟

شمشیری بدست گیرید. شخص را مورد تهدید قرار دهید، بوندگی آلت قتاله خود را گوشزدش نمایید. مرک فوری و حتمی الواقع را باطل اعش رسانید. اگر بطور شک گوئیم که قبل از احساس ضربت می میرد ولی بدون تردید میگوئیم که بحالات اختصار میافتد. قدری ایند بشیوه وقتی که تفاوتی ما بین این دو خبر نباقید مستمع را ذبح خواهید داشت ولی من با کمال جرم میگویم که حالت اولی بمراتب تأثیر انگیز تر و بدرجات سخت تر از ثانوی است. شاید بالا توین گفته شما این باشد که هر دو مرگست و سخت تر از این چیست؟ ولی بطور حتم ما بین این دو مرک تفاوت بسیاری است.

شخصی را که مورد تهدید قراردادید بقتل رسانید منتهای سختیش یکدقيقه است، در آن ساعت بهیج چیز و بهیج کس فکر نمیکند مایل است که خود را از دست مرک رهانی بخشد و چون تسلیم شد راحت میگردد، پس از آن جسم بیرونی را در قبر جای دهید، بسو زانید و باب اندازید و بدست حیوانات در نده بسپارد، بجنگال طبور وحشی گرفتارش سازید، قطعه قطعه کنید و بدره پرتاب نمایید و بگشافت آلوهه اش سازید. پاکیزه اش نگاهدارید، آیا تفاوتی بروای او خواهد داشت؟

ولی وقتی گرفقار قحط و غلام گردند. چه میشود؟ از غذای خوب محروم بودن؟ کاش تنها این بود! تجسس گردن و چیزی نیاقتن، حتی بقدا های محقر راضی شدن و بیدا نکردن، دست تکددی پیش این و آن دراز گردن و سودی نمیدین خود را فراموش نمودن و با حالات ضعف و ناتوانی عزیزان خود را تسليت دادن، اطفال را در اشتعال آتش

گر سنگی مشتعل دیدن ، ناله آناز اشندون ، تضرع و گریه های ایشان را دیدن و سوختن ، از حالات انسانیت خارج شدن و بحالات سبیعت وارد گردیدن ، هر دقیقه موك را با چشم ان فرو هشته وضعیف خود نگریستن به ازدست دادن نزدیکان دچار شدن ، هر ساعت سر بلند کردن و خدا را بکمک طلبیدن ، آسمان را ناظر و شاهد خود فرض کردن ، باین و آن متول شدن ، همه چیز را از باد بردن ، در تاریکی مخوفی زندگی نمودن ، از پرتو احساسات و علاقه محروم شدن ، از منزل گرسنگی بمنزل مرک انتقال یافتن هر چه از اشیاء بست بدست آوردن و بلعیدن و بخونخوار گر ویدن .

ای بیچارگان ! کاش در همان مرحله اول مرک شمارا در میباشد
ای روح ملول اشخاص فقیر و بیچاره ! کاش مبتوا نشید در یابان

شب تیره خود بروز سپیدی هم برسید !



همیشه مطابق معمول و با کمال سرعت قانون تخلف نایذ بر طبیعت اجرا میشود ، گروهی میروند ، دسته میابند . آمده گان جانشین رفتگان میگردند و سالم ها جای مرضی را میگیرند ، گاهی این تعادل ازین می روید ، در صورتی موجب بشاشت میشود بجهتی سبب کسالت میگردد .
کفه بوجود آمد گان سنگین شود برای ملت خوشبختی است ، زیرا افرادش رو با فرزایش است و کفه اقویا باین آید مملکت بلند میشود و زبرادرای افراد قوی البته است ، این تناسب را معکوس کنید ، کفین ناخوشی و مرک وزین گردد ؛ حالات ملت معلوم است و اضطرابات و هیجانات روز بروز افزونتر میشود ، حالت مردم رقت آور تر میگردد ،

اعتدال از بین میرود ، زمین نیز مانند بشر بحال سبیعت در میاید مانند
نهنگ گرسنه دهن میگشاید تاموجودات رنج کشیده و ناتوان را بیلعد . او
هم سیر نمیگردد !

آه ! از زمانیک کار خود را بطور افراط امتداد دهد و از خوردن
سیر نمیگردد . خوردن که ؟ بلعیدن چه ؟

یک مشت استخوان ، یک پارچه نازک کفن . زیرا برای غم زدگان
و ستمدیدگان دنبای قحطی زده چه گوشتنی میتوان قائل شد ، گوشت
خود را تسلیم تجسس قوت مینهایند . فکر خود را تقدیم غم و اندوه میکنند
احساسات خود را بظلم طبیعت وا میگذارند و جان خود را بدیگری
می سپارند و سپس استخوان خود را بخاک ... آسمان چیزی نمیدهد
ولی زمین شکار خود را سید میکنند ، زمین چیزی نمیدهد ولی آسمان غذای
خود را میستاند ، آسمان بلندتر است و فطر تش عالیتر زمین پست تراست و طبعش
نمی پست تر . آن جایگاه ارواح است و این مقرا جسام ، آن صافست و این تیره

فصل دوم

کلبه

کلبه محققر است ، ساکت و محزون است ، درختان با شاخه های
در هم و خشک بروی این کلبه حقیر خم گردیده و از خجالات سر بربر
شده اند و جز شاخه های عربان ، جز ریشه بش مرده چیزی در خود
نمی باید ، نه شکوفه تا نثار گردانند ، نه میوه که تقدیم کشند ، نه ارگی
که سایه افکند و نه لطافتی که طراوتی بخشد . این کلبه که در نظر جن
جایگاه مسکننی بیش نیست در چنین روزی از دو سال گذشته در زیر

شکوفه های درختان مخفی و مستور بوده است و نور آفتاب جز از
خلال درختان بروی نمی تایید و ساکنین این کوخر هم از عطیه عیار آمیز
گلها بشسته می شدند و در زیر سایه اشجارش با رونقی هرچه تمام تر
زندگی می گردند اکنون جز پژمرد گی چیست ؟ جز آفتاب سوزان
چه چیز این منزل را احاطه کرده است . هرچه به بیانهای اطرافش
بنگریم جز خاک تبره و آتشناک چیزی نمی یابیم کوآن سبزی ؟
کوآن حاصل ؟ کوآن زراعت و آن زارعین ؟ جویها و نهرها و
رو دخانه هائی که روزی از خروشند گی خود این قصبه را پر مینمودند و
صدایشان نگوش انسان طنین انداز بود خاموش گردیدند و حتی اندکی
آب هم در خود نگهداشی نکردند فقط چشمها است که با سکوت کامل
اهالی آنجارا رهین مفت خود قرار میدهد همگی به آنجاهجومی آورند
تا خود را سیراب نمایند آه ! که اگر این چشمها هم نبودا اگر بهر
بک از افراد این دنگهی افکنیم نمیتوانیم از کسالت خود داری نمائیم
زیرا از جویبار دیدگانشان اهل حسرت روانست و در حالیکه چهره
آن حالت مرک را نمودار می سازد باینطرف و آن طرف میدوند شاید
بتوانند جان خود را نجات بخشند ، اکنون بس از قدری تجسسی
و نائز بر گردیم بمنزل کوچکمان .

صبح است و هیجانها شروع می شد ، سکوت از بین میرفت ،
آرمید گی انجام می دیرفت ، مردی در اندرون این کله نشسته و با کمال
متات روزنامه بدست گرفته و مشغول خواندن است اما قیافه اش چنین
دانمود می کند که خبر ^{خوب} حزل انگیزی را می خواند :

— آقا راجح بوضعيات حالیه چه چيز نوشته است ؟

— خبر تأثر آوریرا میدهد . زیرا در اثر نیامدن باران امسال هم

هیچ زمینی سبز و خرم نیود و هیچ درختی بار نداده است .

— پس بدین ترتیب زندگی مشکل است ، چه کنیم هر چه خدا بخواهد ،

— مرد در حالیکه دست خود را در حیب داخل نمود گفت :

— راستق بیادم آمد ، این پول را بگیر و به آن زن بیچاره که دو

طفل مربض دارد برسان .

— چشم آقا ، ولی امروز صبح زود هم زن دیگری آمده بود و با شما کاری داشت .

— پس چه شد ؟

— خیلی خوب ، زود در بی کارت برو و آن را انجام ده و من هم منتظر او هستم .

زن پیر از کلمه خارج شد و دقیقه بعد زن جوانی با حالت پریشان داخل گردید .

— آقا عرض داشتم . اجازه میفرمایید بگویم ؟

— بلی ؟ نزدیکتر بیا و مقصود خود را بگو .

— از التفات شماممنونم ، راست میگویند این خانه خانه امید ماست . از شما خواهش دارم

— بگو .

— آقا من شوهری داشتم که با فقر و تنگdestی با من زندگی می کرد ، اکنون مدتبست که او مرده و دختری برای من بجای گذاشت

لیجاد میکند، این شخصیکه اکنون در خاکش میگذارند این کسیک روشناهی را ترک میگوید و بتاریکی هولناکی وارد میشود، این کسی که از همه وداع کرده و بس ازین تنها میشود کیست؟

آبا جوانست همانند گلهایست که بزموده میشود، چون چرا غبیست که خاموش میگردد، چون ظرفی است که می شکند هم بیچاره هنوز کامی نیافتنه و گامی بیش از بوستان جوانی بر نداشته از حیات چشم بوشید اگر پیر باشد تأثیرش در شما کمتر است، تنها باین فکر هستید که عمر طولانی خود را بچه نحو گذرانده؟ چه استفاده هائی بوده؟ آبا حائز رتبه بوده است؟ یا بر عکس در خمول میزیسته، بفکر خود مباقیت آهنگی^۱ بان ساعات تاریک میاند بشید و میل دارید که کارهایتان نیکو گردد، که چون مرکشما را در یافت مسرتی بسا برین دست ندهد.

دیدن پرنده محبوس که باز بان حال از شما درخواست آزادی میکند، التماس مینماید، بریدن در فضای وسیع را میطلبید شما را وادر میکند که بر او ترحم نموده و بزندگی سخشن فکر نماید، از گرفتاریش متأثر شوید، بالاخره از چنک صیاد بیرحم نجاتش بخشیده و آزادش کنید، او شکر گذار شما میشود و در ساعتی که مشغول طیرانست نگاهی از روی حق شناسی میافکرند.

دیدن حیوان گرسنه که حالات استفاته بخود میگیرد و از شما چیزی برای خوردن درخواست میکند، شما را باین خیال میاندازد که اورا سیر کنید و از زحمت گرسنگی نجاتش دهید.

شخصی را بدست پلیس گرفتار می بیند، این کیست؟ چرا باین بلیه دچار شده است؟ دزد است؟ چرا؟ جانی است؟ برای چه؟ موزبست

دلیلش چیست ؟ بیگناه است ؟ بس چرا گرفتار است ؟
طفل ولگردی مشاهده میکنید . در کوچه بازی میکند ، ناسو ؟
میکوید ، اشخاص را آزار میرساند ، باینطرفو آنطرف میگردد ، دزدی
میکنند ، مادرش کبست ؟ چرا از کودکی نوری از توبیت بروح او
نمایید ؟ چرا بمدرسه نمیرود ؟ میل دارید مادرش را بشناسید ، قدری
نصیحت کنید و وادارش نمائید که فکر طفلاش را روشن سازد .

روزی شیئی از شما مفهود میشو دیروزی هم چیزی بدست میاورید
اغلب شبیئی مفهود شده در زندگی شما تأثیر مهی نموده و تأثیری را در
فکر شما باقی میگذارد ، گاهی هم شبیئی بدست آورده دخالت نامی در
زندگی شما داشته و اهمیتش بیش از او بیست .

تجسس میکنید ، ایندرونیش را میشکافید تا به بینند تعقیع و ضرر رش
چیست ، از پیدا نمودنش خوشحال میگردد و با اثری از سرت در
شما نمیگذارد ، خلاصه معکن است این بدست آوردن دیگر تبدیل
بگذاشتگش نشود ، باید دید از چه قبیل است ۱۹ .

فصل چهارم

مسعود

شخصی را که اندکی قبل در کلبه مجرم موفق بدبدارش گردیدم
بس از قدری تجسس بشناسایش نیز دستی باییم .

این مردی بود در انتهای مراحل جوانی یعنی تقریباً بسن چهل
ولی قیافه اش او را مسن نه ازین نشان میداد ، چین های متعددی که

علامت زحمت ورنج است پیشانی او را درهم کشیده و بچهره اش آنار
کسالقی بخشیده بود ، از صورتش علامت فعالیت و استقامت و برداشی
در مقابله حادث نمودار بود . چشم‌ماش از هوش و فراسقی که باشدگی
یک کودک مخلوط گردد و اینت و جرأتی که مخصوص اشخاص جهان
دیده باشد معمول بود ، نگاهش بمنتها درجه در شخص مؤثر واقع میشد .
ممکن بود از طرفی او را بالرزا در آورد و از طرفی اطمینان و
اعتمادی در قلب او ایجاد کند و شاید از شدت مهر بانیش تبعیت
لاب راند .

موهای خاکستریش مقانات و وقاری در او تولید نمی‌نمود ، قامتش
بلند و هیکلشن او را متهور نشان میداد . اگر از لباسش صرف نظر
میشد ، اگر از خلق ملائم و طبع سلیمش چشم بوشی می‌شد ممکن بود
یک سرباز شجاع معروفی گردد .

گرچه آلام زندگی خود دشمنی است که انسان را جنگجو
مینماید ، گرچه پیوسته کشمکش و زود خورد بانا ملائمات شخص را
خشن و جسور بار می‌اورد ولی از طرفی هم صبور و بردار می‌کند ،
حقیقته کسالت تمام معنی از صورتش هویدا بود و بازیجهت هم او را
ازنشاط و خرمی جوانی انداخته و روحش را بیرو از زندگی سیر کرده
بود . گوشہ نشین و پیوسته متفکر بود . چنانکه خود اظهار میدارد ،
تا پدرش ملاک و صاحب عایدات سالیانه ، بسیار متمول ولی خسیس ،
زندگیشان در ده میگذشت او باندوختن بیشتر علاقه داشت تا بصرف
کردن ، ازینجهت زندگی آنان درصورت تمول زیاد بخوشی نمیگذشت
مادرش در ده‌سالگی او دنیا را وداع گفت و حز او دختری باقی

گذاشت، بدرش نیز بدون تأثیر با دیگری ازدواج کرد و ابن دو طفل کوچک را در تحت اقتدار ظالمانه زن خود قرار داد. اغلب روزها شبها در ابن خانواده اوقات بشکایت و نظم و حنک و جدال میگذشت این زن رفتار پست و خشن خود را ازیشان دریغ نمیداشت و بیشتر باعث کسالت آنان میگشت. کم کم با موختن برداختند، بدرش او را بدهات میفرستادند ابر عایا و کارهایشان رسید گی کرده و درین قسم تجزیه حاصل نماید، روزها بیش از دینظر بقی یعنی باشر کت در کارهای بدرش میگذشت تا در سن بیست و پنج سالگی او هم مرد و فرزندان خود را تنها گذاشت. تمول ما بینشان تقسیم گردید، خواهرش آنرا جهیز به خود ساخت، او هم ذخایر خود را جمع آوری نموده و بیشتر املاکش را فروخت و در شهر منزل گرفت ولی طلاق عادت هر سال به بیلاق می رفت و در کلبه کوچکی که باقی مانده املاکش بود ساکن میشد، با دختر جوانی مزاوجت گرد و او را بمنتها درجه دوست داشت. پس از چندین سال زنش حامله شد و این بیشتر باعث خوشبختی او گردید ولی از آنجاییک روز گار روی موافقت به بچکس نشان نمیدهد و با احمدی سازش آغاز نمیکند اتفاق ناگواری او را از مسرتشی باز داشت یعنی در ساعتیکه منتظر مولود جدید بود و فکر میکرد که بر موجود قابل ستایشش وجود عزیز دیگری علاوه میگردد مطابق گفته خود دنیا بر سرش خراب گردید، روز گار ضربت خود را بر او نواخت و باندوه سختی گرفتارش گرد، طفل در رحم مادر مرده بود و مادر هم طاقت و تحمل درد را نیازد و پس از مدت کمی از بین رفت و او را بی کس گذاشت: دیگر شف ازو دست کشید، اندوه او را بگوش نشینی و تنهائی

من آین بچه را زیاده از آندازه دوست داشتم و با وضعیت بدی زندگی
میکردم و ازو نگهداری مینمودم ۰۰۰

— خوب چه شد؟

زن با قبایله گرفته و چهره مجنون کاملا پریده رنگ که بزرگترین
نشانه پریشانیش بود گفت:

— شما که از طرق زندگانی ما بیچارگان خبر دارید، فرمت
کشیدم و دو ماهی ازو پرستاری کردم ولی حالا عمرش را بشما بخشید.
جد ناز قدری سکوت با جالتی تصرع آمیز گفت:

هیچ چیز ندارم، نزدیکست که من هم از گرسنگی بعیرم، فقط
قدرتی شیر برای مانده که کفاف دخترم را نمیداد، چون دوروز یک دفعه
هم با فرمت زیاد غذا پیدا میکردم، حالا بخانه شما که تنها پناهگاه ما
دهاتیانست آمده ام تا اگر شهر رفته برای من منزلی جستجو کنید
که دایه بخواهند، اگر اینطور بشود میتوانم با کمی غذای مقوی شیر
خود را زیاد نموده و در آنچنان بداییگی بمانم و مادام العمر در زیر
سایه شما زندگی کنم.

— پس برو و در آن اطاق بعلن تا فردا که شهر روم برایت در
جستجو باشم.

زن با چشم اندازی اشکبار خود که نورانید آنرا در خشاهر میساخت
معذرتنی خواسته و آند کی خوشحال خارج گردید، مرد نیز بخواندن
روز نامه ادامه داد.

فصل سوم

تصادف

واقعات زنگی جز چیزهای عادی نیستند، ولی باز ممکن است ساعات متعددی فکر شمارا متوجه خود سازد، این تصادفات بفکر، این فکرها باندرز و این اندرزها گاهی بعمل منجر میگردند.

امروز گلی میبینید که شادابست، فردا پژمرده میشود، درختی مشاهده میکنید که با طراوت و مملو از برگهای سبز و خرم است، فردا عربان میگردد. مهر و ماه، ستارگان درخشند، آسمان نیلگون را ملاحظه مینماید، شب و روزی هم نیز میاید که آن‌انرا در زیر این مخفق و تیره بنهان می‌باشد، نه نوری ازیشان ساطع است و نه اثری از آن پدیدار، شب و روز میاید و میرود، آن باسکوت کامل، این به هیجان فاحش، در صبح نورشدق چهره شمارا بشاش میکند، در غروب پر توفيق قیافه شمارا درهم میکشد، اینها چیستند؟ از کوچه میگذرید، دیدن شخص عجیب الخلقه با ناقص المضوى نظر تانرا جلب مینماید، ذکر میکنید چطور زندگی میکند چه لذتی میبرد؟ معمراوش کجاست؟ نگهی بخود میافکنید تا سلامت و بتکامل اعضای خود و ازینک میتوانید هر کاری را پیشه خود ساخته و با جدیت انجامش دهید شاد شده و در نتیجه شکر گذار میشود.

دیدن یک ماشین که حامل جنازه است تصورات مختلف در شما

و بنا سکوت کامل ناظر ایشان بود و چنین و آن مود میگرد که شیخ صبیکه
جلو تر راه می بیمود چیزی در دست داشت که با اختیاط تمام مرا افتش
مینمودو دومی بار سنگینی بدوش خود میگشید . پس از مدتی راه
بدر کلبه رسیدند و هر دو توقف نمودند ، شخص اولی بعد از آنکه
شیئی خود را بر روی تحقق نهاد کمک نموده و بار دومی را باندرون کلبه
رسانید و چیزی در دست حاماش نهاده و مرد ثانی ازو تشکر کرده واز
کلبه خارج گردید و راه خویش را در ییش گرفت و مرد تنها راند .
این اشیاء چیست ؟ از کجا بدست آورده ؟ یکی از دوستانش
تحفه باو داده ؟ شیئی خربده ؟ خدا چیزی باو عطا کرده از زمین پیدا
نموده ؟ بروم جستجو کنم ، کنجه کاوی نمایم و با کمال جبارت ازو
پرسش کنم شاید بتوانم چیزی بفهمم .

این ها تصوراتی بود که خادمه این خانه میگرد . زیرا در حالیکه
در کلبه مجاور یا بالطاق خویش آرمیده بود آقای خود را با مردن اشناس
مشاهده کرده که هر کدام با شیئی بخانه وارد شدند . جرأت ورزیده و
پیش رفت ، سلام غرائی نمود و پرسید :

— آقا این شخص که بدنیال شما میآید که و ده

— مزدوری بود که برای حمل این بار بعقب من میآید

— این بار ؟ چه بار سنگینی ! این چیست که به مرد آورده اید

— گهواره است

— گهواره ؟ اطفاش کدامست که گهواره اش اینست ؟ آیا برای
دهانیان تحفه آورده اید ؟ ایشان بعذا بیشتر احتیاج دارند تا گهواره .

درینحال چشمش بر روی تخت افتاده و گفت :

— آن چیست ؟

— سوغات است ؟

— برای که آورده اید ؟

— برای خودم ، اگر میل داری به بینی جلو تر بیا و بین چاهد به

خوبیست .

خادمه با سرعت تمام خود را بتحت رسانده و منتظر دیدن چیز نازه بود خیلی تمیض کرد زیرا ارمغان جدید را طفل کوچکی یافت فربادی کشید : طفل شیرخوار ؟ آقا این را از کجا آورده اید یقیناً مدتبست عروسی کرده و بمن اطلاعی نداده اید . بس مادرش کو ؟

— نبیدانم

— چطور نمیدانید ، مگر از زن خود خبر ندارید ؟

— صبر کن ، آنقدر عجله ننمای . بگذار نا بگویم ، این طفل ماله من نبود ولی اکنون از منست و پدر نداشت ، ولی حالا بدرس منم ، مادر نداشت . اکنون هم ندارد .

— زودتر بفرمائید این را از کجا بدست آوردید ، طفل بگی از دوستان شماست ؟

— نه ۱

— بس چه ؟

— آسمان آنرا بمن داد ولی من از زمین در باقیمش ، از ما بین گرد و خاک بلندش نمودم .

— بس این طفل را از سر راه بر داشتید ؟

- شاید

- در صورتیکه نمی دانید پدرش کبست و مادرش کدامست چرا
باين کار مباردت نمودید ؟

- برای اینکه نوع برستق نموده وجودی را از مرگ نجات دهم،
برای اینکه پس از این عمر خود را با او بگذرانم؛ برای اینکه هیچی
را از سر گیرم و برای اینکه دعای مادرش به مرأة من باشد، برای این
که خدارا از خود خشنود نمایم

- شاید این بجه حرامزاده باشد.

- او چه تصریح دارد ؟ یگننه است، فرشته است، باید ازو
نمگهداری کرد

- البته هر طور میل شماست.

- زود برو و دایه را خبر کن، بگو که محل مناسبی برایت پیدا
شده است.

زن خارج شد و مرد در موقعیک طفل را بیغل گرفته و بتشکریست و
بیاد کودک و زن مهربان خود میگریست چشمش بکاغذی افتاد که در
گوییان طفل جایداهه اند با عجله هرچه تمایز کاغذ را برداشت در این
ضمن خدمتکار با دایه وارد شد، دایه از شدت خوشحالی بمسجده افتاد
و شروع بتشکر نمود او به هضم دیدن دایه کاغذ را کنار گذاشت و
گفت منزل را که برایت پیدا نمود همینجاو کودکی که باید شیر دهی
ابن طفل است.

زن فوق العاده تعجب کرد ولی جبرأت تجسس نداشت، بدینجهت
ما قیافه خوشحال و متعجب خود گفت. چشم آفا از التفات شما شکر

گذارم و از این پس بعد در سایه خود نان زندگی میکنم ، خدا آنرا ات سر ما کم نکند

اکنون طفل را بردار و بر هنر کن ، بقدرتی با آب گرم هم بشویش و بلباسهایی که برایش تهیه کردم بپوشان و پاکیزه اش نمادر نزد خود نگهدار ناصبح و سایل نگهداریش را بطور کامل خواهمنمایم دایه خارج شده و باطاق مجاور که متعلق بخادمه بود وارد گردید و شروع باستفسار نمود .

خدمتگار آنچه دیده بود برایش شرح داده از اینکه هم صحبتی پیدا کرده بود اظهار مسرت مینمود ، دایه مزاج خود را تقویت کردو شیرش را اندکی بیشتر نمود . شروع بکار کرد و از کودک جدید یعنی دخترک بدیخت پرستاری مینمود .

البته این کله و صاحبیش را شناختیم ، همان مسعود است که با خادمه خود یعنی زنی که از سالهای متتمادی در خانه او بود و نامش دلشاد است زندگی میکرد این زن از جوانی خود در این خانه خدمت کرده است و اکنون که پیر شده بود نیز در این خانه بود .

مسعود مطابق عادت همیشگی خود بشهر رفته و مراجعت کرده بود هنگامی که در یکی از کوچه های کشیف شهر میگذشت چشمش به کود کی افتاد کدر میان گرد و خاک نهاده شدو با دید گان خود که هنوز چیزی از زشتی و زیبائیش معلوم نبود اورا میخواند استقائه مینمود و این بآن حال می گفت :

- یائید ، مرد ابردارید ، از این کثافات نجاتم دهید ، از زیر دست و بای مردم خلاصم گنبده من کودک بینوائی هستم که در این گوشة

مرا در بر گرفته است، رحم کنید، دستان ناتوانم را بگشایید، از گرسنگی
بیرونم آربد، حیات جدیدم بخشدید، دستگیریم نمائید تابتو ایند روحی
را شاد گردانید.

مسعود در حالیکه اشک چشمانش را فرا گرفته بود و بدبختی این
کوک کن اسف میخورد بلندش کرده و در آغوش خود جایش داد پس
با کمال خوشحالی مانند اینکه حقیقت روحی را خرسند کرده است روان
گردید و برای خربد گهواره تجسس نمود و با خود گفت:

— بروم و بدایه آماده اش بسیارم، این کوک منست، باید تصور

کنم که طفل عنز بزم زنده مانده است فقط فرقش در اختلاف سن شان
است! بیاری کوک بیچاره ام، من سعی میکنم که تو را از بدبختی نجات
دهم اگر از محبت مادر بی بهره، بدری چون من در مقابل داری،
هر چه دارم از آن تست، در مواظبت و مراقبت تو ذره کوتاهی نخواهم
کرد! بیا تا بیتم اقبال تو چون است.

خلاصه گهواره خربداری کرد و همچنانکه دیدم بخانه اش
رها بری نمود.

پس از وقایع گذشته و بعد از آنکه طفل را بدایه سپرد و تنها
ماند: کاغذ را بیرون آورده و شروع بخواندن کرد.

فصل ششم نامه

« ای نیکوکاری که ابن فرشته آسمانی را از آغوش - قوت
انگیز شیطان مرکنجات دادی ! ای خوب سیر نیکه خیال پرورش دادن ابن
کودک بینوار اداری ! ابن نوع برسق که فکر خود را در میدان رحم و
انصاف بگردش در آوردی ! ای کسیک در نهادت گل آدمیت سرشته
اند وای شخصیکه در قلب گل انسانیت رویانده اند ! بدان و آگاه باش
که از نمره نیک و اعمال نیکت بر خوردار خواهی شد ، بدانکه روح
این مادر بیگانه دوستدار این طفل ، روح ابن مادر بکه راضی شد جکر
گوشة خود را بدست تصادفات روزگار سپارد ، روح ابن بد بختی که
مجدور گردید کودک خود را بچنگال نواب و سختیهای این دوران
واگذار ، روح ابن مادر یک ساعتی بیش از زندگی بریش باقی نمانده
تا ابد شاد و از شما سپاگذار خواهد بود .

اکنون در صورتیکه افتخار شناسائی شمارا ندارم و در حالیکه
بزرگترین آشناei را با شما دارم ، کودک خود را بشمامی سپارم و نمایم
سیکنم که در نگهداریش کوتاهی نمکنید . چون طفل خود مهر باش نمایم
چون مادر و بدری که فرزند خود را مانند جان شیرین دوست دارند
دوستش دارید ، در موقع برورش منتی بر سر او نگذارید و زیر دستش
نخواهند ، زیرا او غمگین گشته و در آن صورت با خار ملامت سلامت مرا
مختل نموده و آزارم میرسانید ؛ تذکار نکات ذیل موردی ندارد . شاید

از نقطه نظری هم بی اهمیت نباشد :

مبادا فکر کنید که این طفل نمرة شهوت تاریکیست و برای رفع رسوا بیش بدنیکار مبادرت ورزیدم و مبادا که از اینجهت از خجال پرورش منصرف گردید نه ا پس مجبورم بگویم که :

پدرش محترم و مادرش ثروتمند بود ، پدرش بر محبت و مادرش بر عطوفت بود ، پدرش بی چیز و مادر فقیر بود ، چند سالی نگذشت که از میوه مهر یکدیگر بر خوردار گردیده بودند ، هنوز مدتی بسو نیامده که سعادت قرین حال ایشان گشته بود ، دو سالی هم نگذشت که از هم دور گشتهند .

ای شخص نیکو کار ا درحالیکه از این اقبال هنوز نوشة بر نداشته و دم آتش بر خرمن زند گانیمان افتاده و تا آخرین خوشهاش را بسو زانید خانواده ام از دست رفته . تنها چشم امیدم شوهر خوبیش و محبتیش بود روز گار اور از دستم ربود در حالیکه کود کی بدستم داد چکنم خواهید گفت چه زن بی مهری بود ! چه مادر بی عاطفة بود ! چطور راضی شد طفلش را بdest حادث سپرده و ترکش نماید ! آخر بچه طربق زندگی میگردم درین زمان که مردم در گرداب بدختی و گرسنگی غوطهورند چطور میتوانستم از طفل خود بستاری کنم در منزل این و آن بخدمتگاری و دایگی بسر بردن خلاف زندگی آبرومندانه من و دبلاؤه طفل خود را بکه میسپردم که ازونگهداری میگردد ؟ در این اوضاع که هر شخص بفکر خلاصی جان خوبیش است که مرا درخانه خود میبدیرفت ؟ که اندکی بعن دستگیری میگردد ؟ شاید بگویید پس چرا دست از طفل خود که میل

نداری صدمه وارد شد سازی شستی و در میان گردو غبار میختش نهادی
ممکن بود جان بسلامت نبرد . در آنوقت دیگر وجودی نداشتمن تاذلت
او را به بینم و از طرفی قلبم روشن و زبانم گویاست که شخص رحیمی
اورا بر میدارد ، آخر از شما میبرسم در دنیا ما در بیمه هم وجود
دارد بخصوص وقتی که شوهری در مقابل نیابد ، او رفت و بحال سپرده
شد . منهم میروم و در بستر او حای میگیرم ، او زندگی را ترک نمود .
من نبز بس از او نمیتوانم عمر خود را ادامه دهم ، دوروز است چیزی
نخورده ام آخرین غذایم سمهالمکی است که رفع گرسنگی مرا مینماید
اگر این طفل نبود و اگر تشویش برای او نداشتمن و قطعاً بهترین غذای
من نیز بود افسوس ! که داروی دردم را با درد میآشام .

برورد گارا از این نقصیر من خواهی گذشت من تا بحال زبان
بنا سپاسی دراز تقدیم میکنم ، آنچه خواستی کردی و آنچه میخواهی میکنم
من در بصری خود خجل و ازینکه بانکار زشت میادرت مینمایم .
شهرمنده ام ولی خدا یا .. کاش این ضعف را از نهاد من دور میکرددی
کاش چون کوهم بر مصائب متهم مینمودی . این سنتی و این ناتوانی
را تو در بینان من نهادی . بس از خطایم خرد مگیر از گناه چشم
بیوش و انتقام مرا از طفلم مکش اورا سعادتمند کن و در دامان شخص
با انصافی برورشش ده و باداش آشخاص را مطابق اعمال نیکیش تعیین کن
ای موجود قابل تقدیر ! تو نیز مرا بیخش و ازینکه زحمت مهمی را
بدوشت گذارده ام معمور دار ، ازینکه اوقات شریعت را بخواندن این
سطور گرفتم عفوم کن برای روح طلب بخشايش نما و برای طفلم طلب
سعادت . بنشان وادن منزل خوبش احتیاجی ندارم زیرا جای خود را

له جز برو روی خاک نبود پرداختم و در داخلش سکونت گزیدم ولی
اگر میل داشته باشید که گاهی برس قبرم آشید و ذره بحال نازم
بزارید میگویم که آخرین غذای خود را در روی قبر شور مهر بام
صرف نمودم و مطابق وصیتی که بر روی کاغذی نبت کرده ام، جایم در
همان مکان یعنی بهلوی قبر اوست.

این دو قبر در قسمت جلوی قبرستان عمومی است. آری قبرستان
عمومی یعنی مسکن هزاران بدباخت، جایگاه صد ها اشخاص فقیر
و مسکین.

ای محروم از نشاط این دنیا میشتابم.

و برای اینکه زودتر بیانید نشانه اش قبر پنجم از دست راست
و علامت آشکار ترش اینست که می توانید بر روی آن این جمله را
بخوانید:

« اینست جایگاه بدجحتی که فلبش را در دنیا بدنبال کودک خود
روان گرد و روحش را در آسمان بروح شور خویش ».
نکته کوچک دیگر یعنی آخرین مطلب اینست که بدانید اگر
خواستید دختر عزیزم را بنامید بیاد من ژاله اش بخوانید چون باباران
اشک بوجود آمد و با سرشک دیدگان بشما تقدیم شد. برای ابد
خدا حافظ.

روح من همواره ناظر رفتار شماست یک مادر ستمدیده

Here we are ~

فصل هفتم

قبرستان

غروب آفتاب ، سرخی شفق ، قبرستان و شخص محزون -
خدایا سهمگین تر و متأثر کننده تر ازین چیست ؟
این قبور که نزدیک هم جای گرفته و به چوچه آهنگی از آنان
بر نمی خیزد ، هیچ وجودی سر از آنجا بیرون نمی آورد تا بر تو
خونین آفتاب را بیند ؛ منازل چه نیره بختانیست ؟ گویا از اینکه در
داخل خاک جای گرفته اند راضی و خشنودند ، هیچگونه میل بیرون آمدن
در ایشان نیست ، این حفتن را بدان بیداری تفضیل می نهند و این
تاریکی را بر آن روشنائی ترجیح میدهند ، چرا برتر نشمارند ؟ چرا
بیدار نباشند ؟ برای بدین حق ؟ برای رنج و مشقت ؟ برای آسیب و بلا ؟
همان بهتر که در خواب ابد باشند . اکنون هم نیز باران بدین حقیقی بر
خاکشان مبارز ، ساعت بعد که آفتاب هم ایشان را ترک گفت چه کسی
است که بر خاک ایشان چراغی روشن نماید و سوری بتاباند ، اند کی
سو گواری نموده و برای روح ایشان طلب آمرزش کنند ، منازلشان
چون بیان خشک و سوزانست ، هیچکس نیست نا از اشک خوداند کی
نور سوزش آن بکاهد .

خلاصه در یکی از این روزها و در همان موقع شخصی در این
قبرستان با قیافه کاملاً محزون که آثار خستگی و رنج در آن مشهود
بود دیده میشد که بس از هر قدم خم میگردید و با دقت چیزی را

هر اجستجو میکرد مثل اینکه گم شده را طلب مینمود. هر مرتبه که بلند میشد اندوهش علاوه میگردید که ناگهان برق مسرت و کامیابی در چشمهاش در خشیدن گرفت و بر سر قبری نشست، گو با گم شده خویش را یافت؛ ولی این مسرت بزودی محو گردیده، اندوه جای خویش را باز گرفت؛ نشست مانند کسیکه نهالی غرس میکند، قدری از خلاک کند و چیزی در آن جای داد. پس از آن بر خاست و خود را بروی قبر انداخت و آهنگ بلند شروع گریه نمود.

مگر چه گسی در این قبر جای داشت که این شخص برای جستجویش اینهمه زحمت بخود هموار کرده؟ مگر چه وجودی در این مکان حقه بود که بدین طریق برایش گریه مینمود؟ شاید عزیز ترین اشخاص او بود ولی چطور او که در ظاهر فقیر نبود. پس چرا وجود بدین گرانبهائی را در قبرسان عمومی جای داده است؟ شاید یکی از آشنايان او بود شاید هم سابق بر این هیچ رابطه با او نداشت. باری پس از گریه و ندبه سر برداشت و نگریست که آخرین نور آفتاب هم خدا حافظی کرده و قبرستان را در تاریکی باقی گذاشته است، بر خاست و باظرفی که در دست داشت اند کی اطراف این قبر را آب باشی نموده و سپس آخرین نگاهش را بر آن بینداخت و از قبرستان خارج گردید.

شب همین روز دلشاد در خانه انتظار مسعود را داشت در همین حال او وارد شد، خادمه پیش دوید و گفت:

آقا شما همیشه زودتر از این بخانه می آمدید چطور شد که امشب بر خلاف عادت خود رفقار گرده اید.

(باید این نکته را متذکر شد که دلشاد نظر بسوابق خدمت در این خاندان آن رتبه را داشت که در کارآفای خود چرا و جطور بگو بد و از همه چیز استفسار کرده و محرم راز باشد .)

مسعود با قیافه که اثر حزن از آن نمودار بود . لبخند تلمخی زده و در جواب گفت :

— مشوش میشوی ؟ مگر من بچه ام ؟ ممکن است کاری پیش آید که نتوانم زود بمنزل مراجعت کنم . دفعه قبیل برای این کودک معطل گردیدم و امروز هم برای مادرش .

— شما گفتید که مادرش را نمیشناسم پس چرا برای او معطل گشته اید ؟

— راستی دیدی که مادرش شخص نجیب و اصیلی بوده است
— اورا کجا دیده اید ؟

— افسوس که دیر خبر گردیدم و نتوانستم زیارتی نمایم

— جطور ؟ خواهش میکنم قضیه را کاملاً شرح بدھید .

مسعود با قیافه محزون تر گفت :

— وقتیکه طفل را برداشت و بدنیجا آمد و خواستم بداره بسیارم کاغذی در گوییانش یافتم که بقلم مادرش بود . آری بقلم مادرش بود سر گذشت محزونش را کمی نوشت و مخصوصاً برای اینکه مرا از اشتباه بیرون آرد ، با کمی اصل و نجابت خود را متذکر شده و قدری از بدباختی خود بیان نموده و خلاصه از اضطرار و ناچاری بخود کشی مبادرت کرده است . راستی من خیلی متأثرم . چون باحوال او قبل از مردنش بی نوردم ناجاش را خربداری کنم چقدر خوب بود که مردمی

شناخت و ماتقد سایرین بخانه من بناهندۀ میشد و من اکمال احترام میپذیر فتمش
و زندگی او و طفتش را بخوشی میگذراندم . هم طفل در دامان
بر عطوفت مادرش پرورش می بافت و هم وجود او از دست نمی رفت
ایکاش او نمی مردو اکنون در نزد فرزندش بود .

بالآخره در انتهای نامه منزل خوبیش را اشان داد تا بروم و بحال

زارش بن ارم امر وزبای خود گفته : شاید از این خیال منصرف شده باشد بروم
اورا بیام و بیاورم و در نزد خود نگهدارم . افسوس که پس از
جستجوی زیاد مکان ابدی یعنی قبرش را در یافتم و مطابق نشانی که
داده بود پیدا کردم ، نهالی از بید مجنون بر سر قبرش نشاندم تا آگر
خشک نشود روزی بر خاکش سایه افکند . بقدرتی بر سر قبرش گرسنگ
تا تاریک شد ، بر خاستم و آمدم و از اینجهت دیو گردید . از این بعد
مکان گرسنگ در دو جا قرار گرفت ، یکی بر سر قبری که چندین
سال است میر قم و میروم و بیاد عوطف بی نظری وجود در و بیش میگریسم
و دیگری قبوری که میروم و خواهم رفت و بیاد بدینچی و تیره روزی
ساده نمیگریم ، شاید از این روز بعد باز دیر بیام پس نباید مضرطرب شوی
- آقا خواهش میکنم کمتر غصه بخورید و گریه نمایند همه طور
وسایل زندگی برای شمامه بیاست ، نیکو کاری شما در همه جا مشهور است
و همه از مراحم شما ممنون اند و در زیر سایه شما زندگی میکنند خدا
شاد برای شما خلق کرده ولی میخواهید عمدآ آنرا از دست بدهید
چرا برای زنی که هیچ نمیشناختید انقدر افسوس میخورید و زاری
مینماید طفلش را در نزد خود نگهداری میکنید همین کافیست که اورا
خوشحال گرداشد

- درست میگوئی اورا نمی شناختم بلی در موقعیکه با ساختن و بد بختی زندگی میکرد اورا نمی شناختم و اکنون که اورا میشناسم نمی یابم، حال اورا میشناسم کاملاً بوجوش آشناش پیدا کردم، او اصیل بود، او شرافتمند بود، پاک بود، بد بخت بود، نوع من بود، ندارد وظیفه من رعایت همنوع است. خصوصاً کسیکه احتیاج بر عایت من دارد خدا یا! چرا نتوانستم این وظیفه را انجام دهم. او از دست رفت ایکاش که بود و بجای خواهر مهربانی با او رفتار میکردم چطور وقتی این کودک را می بینم بیاد او نیفتم و بر بد بختیش متأنف نشوم؛ این را هم بگویم که این زن خواهش نموده که طفلش را بنام ژاله بخوانیم، بر ودا به بگو طفل را بیاورد، تا باو بگویم که مکان مادرش را پیدا کردم زن رفت و مسعود با حالت غمگین خود بروی تختش بنشست در حالیکه سرش در دگرفته بود و شقیقه هایش بشدت میکوند. دایهوارد گردید و گفت که طفل خواب است اجازه بدهید که صبح بخدمتتان بیاورم - خبلی خوب بگذار راحت بخوابد باو کاری نداشته باش منه کسلم و غذائی میل ندارم، دایه رفت و مسعود با حالت پریشان و با افکار روزانه اش بخواب رفت



فصل هشتم

گاهی تصادف تشابه ایجاد میکند

- خانم بشما تسبیک میگوییم

- برای چه

- قبلا بچه پیدا نموده اید، این طفل از خانواده شماست؟

- خیر

- پس از کیست؟

- از خود منست

- شما مگر حضرت مریم هستید که بدون شوهر بچه بزاید.

- حال که خدا داده است

- بچه طرز داده است؟

- گوش کنید برایتان بگویم حقیقته ما بین مردم کمتر شخصی درستکار و راستگو وجوددارد. همیشه در صدد هستند که خود را از زنج و عذاب نجات داده و بار خود را بدوش سابرین بیفکنند، اگر چه دیگری در زبر این بار معدوم گردد.

- مگر چه اتفاق افتاده؟ گویا حادثه جدیدی رخ داده است

بلی؟ در هفته گذشته روزی نشسته بودم و زنی درب منزل میوار کوییده و اطافی برای کرایه میخواست من گفتم اطافی که بدرد من نپخورد یعنی زیادی باشد ندارم، زن صحبت و در خواست خود را ادامه داده و وارد حیاط گردید، درحالیکه طفل شیرخواره در آغوش داشت

گفت : خانم اجازه بدهید قدری خستگی خود را بدر کنم زبرای از صبح
تا بحال تمامش در راه و در بی اطاق هستم ولی هنوز که نیافم ، من
گفتم لبته بفرماید و بس از آن نزد او نشستم . او شروع بشرح زندگی
خود نمود : در حالیکه فوق العاده اظهار خستگی و افسردگی میکرد گفت
شوهر من بیک عمله است که در روز نمی تواند خرچی مارا بعد کفایت
پیدا نماید ، خدا هم که به بیچارگان در عوض همه چیز بچه میدهد ،
گفتم مکرر چند بچه داری ؟ صورتش گرفته شد و با اندوه تمام گفت :
خانم اگر بدانید چه روز گزار سختی میگذرانم ، با این طفل یعنی این
دختر که در بغل من است چهار دختر و سه پسر دارم که بزرگتر از
تمامشان ۱۰ سال دارد . تعجب کردم و پرسیدم هفت بچه ؟ حقیقت بحال
زن خوبی متأثر گردیدم ، گفت بلی بینید چقدر اداره کرد اینها
مشگل است : کاش میتوانستیم با اینحال غذای مختصراً هم بدهست آریم
بکنی از اطفال من بکسال و نیم دارد و این که در بعلم هست چهارماهه
است ، طفلك بیچاره نزدیکست از گرسنگی تلف شود ، نمیدانم نکدام
بیک ازینها رسیدگی نمایم ، خدا طوری با انسان رفتار مینماید که
نزدیکست بگویم میتوانم از یکیشان صرف نظر نمایم . چکنم زندگی
باندازه از برای من مشگل است که محبت مادری در شرف ازین رفق
است . درین حال اشک از چشمانتش سر ازبی شده و گفت اکنون هم
بدون منزل هستیم صاحبعخانه برای اینکه بولش عقب افتاده ما را بلند کرد
و چند تیکه از لوازمی که طرف احتیاج است بگرو برداشته است .
شوهرم میرود ناشاید بتواند لقمه نانی برای من فراهم کند ، من هم که

بايسق از صبح نا غروب باینطرف و آنطرف بگردم و منزلی بیدانمایم
هر جا میروم میپرسند چند بچه داری؟ منهم که هیچوقت نمیتوانم دروغ
بگویم جواب میدهم هفت بچه! صاحبخانه فوراً فرار کرده و می‌گوید
ما اصلاً اطاق زیادی نداریم، نمیدانم چکنم، این بچه‌ها را خسته کرد
بر سیدم پس اطفال دیگر شما کجا هستند؟ گفت خانم مگر میشو دتمام
آنها را بدنبال خود راه بیندازم، در نزدیکی از همسایگان خود
گذاردم، اکنون بازباید بلندشوم و با این بچه و درین گروه ماجستجوی
منزل بروم، هیچکس نیست که این بچه را ازمن گرفته. تا افلاقداری
بر احتی راه بروم. من خیلی به حال او متاثر شده‌دیدم حقیقته جای دستگیر است،
از من پرسید خانم شما بچه دارید؟ گفتم آنوقت بکه باید داشته باشم
بیدانکردم، اکنون هم که دیگر گذشته است. گفت هیچ اولادندارید
گفتم چرا فقط یک بسر دارم که مدتی است مسافرت کرده است،
خیلی مایل بودم دختری داشتم تا غم‌خوار من بوده و هم صحبت من
باشد، شما درست میکوئید، من که آنقدر آرزوی طفل مینمایم باید
هیچ نداشته باشم و شما باستی زیاد تر از میل و قوه خود بچه بیدا
نمایید، گفت بلی خانم من دوازده سالست که شوهر نمودم، از اول
بدبخت بودم، در هر سال یک بچه بیدا میکردم، در آنوقت هم هیچ
نمیدانستم وقتی از منزل بیرون میروم آنها را بکه بسپارم، تمام را در
خانه میگذاشم، بیرون می‌رفتم روزی هم داخل شدم، دیدم بسر بزر گترم
در حوض افتاده و خفه شده است، از آنوقت تا به حال این فکر مرا
بیشتر صدمه میزند، یعنی دیگر نمیتوانم بچه‌های خود را در خانه بگذارم

اینست که آنها را بیکی از همسایگان سپرده تا کار خود را انجام دهم و بر گردم، او هم از نگهداریشان مضایقه نمیکند، خیلی دلش بحال من میبود، زیرا کاملاً از زندگی من باخبر است. آه! که باز باید بلند شوم. خانم اجازه بدھید بروم و تا غروب در کوچه بگردم، خدا بیا! با این طفل چقدر راه رفتن مشکل است، گرسنه هم هستم قادرت حرکت ندارم. من خیلی بحال او متاثر شده، بر خاستم چیزی برای خوردنش آوردم، او خورد و پس از قدری دعا و شنا بر حالت که برود، گفتم خانم اگر خیلی برایتان زحمت است، ممکن است که طفلتان را بمن بسیار بید تا برای شما نگهداری کنم و بر گردید و همراه خود ببرید گفت چه فرمابشی است، در آن صورت اسباب زحمت شما میگردم، بعلاوه از بی شیری تلف میگردد: گفتم اهمیتی ندارد، بخانه همسایه می برم تا زنی که شیر دارد او را شیر دهد، او بعد از قدری تعارف راضی گشته و طفل خود را بطریق امانت من سپرد، گفتم کی مراجعت مینماید تا طفل خود را بگیرد، گفت غروب میآیم، خیلی از من تشکر نموده و خدا حافظی کرد و رفت، اکنون یک هفته است که مرا با این چه گذارده و بعقب او نیامده است. گویا هنوز غروب نشده - پس شما چه میکنید، طفل را میخواهید نگهدارید؟ این خیلی برای شما اسباب زحمت است.

- چکنم؟ گدایی میخواستم برم و در سر راه بگذازم ولی رحم و شفقتمن مانع این کار شده و گفتم این آودک بیچاره تلف میشود او چه تقسیری دارد. شاید روزی هم بعقبش آمده و طفل خود را مطالبه نماید.

— خیر خانم او دیگر نخواهد آمد، ازین قسمت مطمئن باشید.

شاید هم تمام حرفهایش دروغ بوده و این طفل را از راه زشتی بدست آورده و تمام مقدمه‌های را برای این چیده است که آنرا بشما بسپارد، راستی چقدر مردم بدور روغ‌گو هستند هیچ وقت حقیقت را آشکارا نمیگویند برای پیش بردن مقاصد خود بهزاران دروغ و افسانه متول میشوند و بصد هاراه کج منحرف میگردند، نمیدانم برای چه باین وسایل زشت متول شده و مردم را فریب میدهند شاید راستیش را میگفت بیشتر میتوانست توجه شما را جلب نماید و اگر از شما خواهش مینمود که همیشه از طفلاش مراقبت نموده و او را فرزند خود قرار دهید خواهش او را بر میآوردید و شما هم این کودک بچاره را زیاد تو دوست میداشتبید، زیرا در آنوقت با میل و دغبت او را بفرزنیدی خود قبول کرده او دید، خدا یا! چه بدنفس اند مردمان این زمان، باید فوق العاده در صحبت و معاشرت آنان دقیق و ده، زبر ایکو چکترین غفلت انسان را خواب کرده و آمالشان را انجام میدهند، وقتی همکارا میخواستند فریب داده و بیلاهائی مبتلا نمایند، ولی خوشبختانه زودتر از آنکه بمقصد خود رسند، بمکرaran بی بوده و خود را از دستشان نجات دادم، اکنون هم باندازه تریت طفل خصوصاً دختر مشکل است که حدی ندارد، بایستی تمام ساعات و دقائق را مواظبت و مراقبت او صرف نموده و دقیقه‌غفلت نورزید، زیرا دختران قلوب ساده و پاکیزه دارند که باندک تضرع و التماس سایرین فریفته شده و آنها را نیز مانند خود دانسته و در هر کاری بزودی تسلیم میگردند. باید از معاشرت آنان

با اشخاصی تیجر به کاملاً جلو گیری کرد، زیرا قلوب ساده آنان با هم کمک نموده و در نتیجه بی مبالغی از جاده نقوی خارج می‌شوند و بزودی خود را تسلیم این مردان وحشی و درنده مینمایند، کاش مردان قدری ترحم داشتند و این دختران جوان را فریب نمیدادند، افسوس که همیشه در صدد هستند دختران بالک را از جاده مستقیم به بیراهه افکنند و برای خوشی و تعبیش خود آنانرا بست ترین زندگیها دچار کرده و به بدیخت ترین روزگاری مبتلاشان سازند

- چکنم؟ خانم تمام فرمایشات شما راست است و منهم در نتیجه اند کی مسامیه فریب این زن را خورده و خود را در بلا افکشند، حال بایستی این کودک را برای رضای خدایگاهداری کرده و پرورش دهم این طور تصور می‌کنم که بس از مدتی آرزوی خود رسیده و خدا دختری عطا می‌فرموده، اگر عمرم کفاف کند و تو ام خود بزرگش نمایم بد نیست زیرا در آنوقت میتواند مرا دستگیری نموده و اینس و مونس من باشد، من تمول زیادی ندارم، ولی در عوض تنها هستم و آنقدر توانائی دارم که بتوانم مخارج دو یا سه نفری را بخوبی بگذرانم

- البته طیفت بالک و خود را هم شما راضی نخواهد شد طفلی را که ممکن است بعد ها وجود نماید و قابل ملاحظه شود از دست داده و اورا از حیات محروم نماید، خدا همیشه از شما خشنود است زیرا بر عکس عده مایل هستید مردم را سعادتمند سازید ولی بایستی زیاد زحمت کشیده و مراجعت باشید

- البته میدانم که نگاهداری طفل صدمه بسیاری دارد ولی امیدوارم

که خدا آقدر را بمن بدهد که بتوانم اورا دختر با تقوی و وجود
با کی بسازم .

گفتگوی این دو خانم بدینظریق انجام پذیرفت .

فصل نهم خواب

چنانکه گفتیم مسعود در آتش با افکار روزانه خود بخواب
رفت و بعدها خواب خود را چنین نقل کرده بود :

خواب دیدم که جشن مفصلی بر با صاحب این جشن زن من بود و
مطابق اظهار خود این جشن را با قتخار من بر با کرده است و وقتی دلیلش
را می پرسیدند در جواب میگفت نظر باینکه طفل جدیدی پیدا کرده
است تبریک گفته و برای مولود جدید دعوت مفصلی بعمل آورده است
خانم دیگری آنجا وجود داشت ، خیلی خوشحال و خرم و مخصوصاً
با من بعنای خوشی رفتار میکرد ، چهره اش قشنگ و اخلاقش مطبوع
هر چند مهمان بود ولی شعف و شادیش بیش از سایرین بود و در حالی
که راه میرفت میخندید و میگفت که این جشن بشادی کودک منست ،
صاحب خانه هم با این زن فوق العاده مهر بان بود و اورا بیشتر طرف توجه
قرار میداد درحالیکه این زن را ندبده و با او معاشرتی نمکرده ام
محبی در قلب خود نسبت باو احساس مینمودم میل داشتم اورا بشناسم
و قدری با او صحبت نمایم باینجهت با سکوت تمام نشسته و ناظر حرکات
و اعمال او بودم ، فکر مینمودم تا شاید دلیل این نزدیکی را بفهمم
در این ضمن او را دیده و گویا از افکار من مطلع گردید بنزدیک من

آمده و اظهار تشکر نمود، در جواب گفت: خانم من برای شما چه کاری کرده ام کشايان چنین تشکر هستم، خندید و گفت خیلی تعجب است که الطاف خود را فراموش میکنید و مرانمی شناسید در صورتیکه بمنزل من هم آمده و مراد رسایه مرا حم خود قرار داده اید من با حیرت تمام گفت: بمنزل شما؟ نه هبیج بیاد ندارم که بخانه شما آمده و شما را دیده باشم در ضمن این گفتگو صاحب خانه یعنی زن مهربانم آمده و گفت: آقا این خانم را نمی شناسید، یکی از دوستان صمیعی من هستند از مردمتان خیلی تشکر می نمایند گفت: نه! هبیج نمی شناسم، خواهش میکنم ایشان را معرفی نماید تا به یعنی کار قابل تشکر من چه بوده است. در جواب گفت: این خانم مادر ژاله یعنی دختریست که اکنون پرورشش قیام نموده اید چگونه ایشان را نمیشناسید؟ مطابق قول خودشان گویا وقتی که بمنزل من آمدید از همان راه بدیدن ایشان هم رفته باشید من متوجه شده و فهمیدم محبتی که در قلب خود نسبت با احساس میکنم یی دلیل نیست خیلی خوشحال شده و تا خواستم با او صحبت کرده و از احوال کودکش اطلاع دهم و از حالات و گذارشات خود اونین جستجوئی نمایم و با همان لبخند و ذوق سرشار از خواب ییدار گردیدم هبیج چیز در مقابل خود ندیدم سعی کردم باز بخواب روم شاید آن وضعیت زیبارا دو مرتبه مشاهده نمایم ولی افسوس که بکباره همه از من خدا حافظی نمود و ترکم کردند.

ای زن مهربان او ای خانم زیبا! کاش نمی مرسدی و در منزل من جای میگرفتی، گویا معاشرت بازن نیکو بم را بر منزل من ترجیح دادی شاد باش من از کودک تو کاملاً نگهداری خواهم کرد بعضی و

نوش مشغول باش منهم جز خوشی شما ها چیزی نمیخواهیم
خدا ایا چقدر زیبا بود، یقیناً ژاله هم مانتد او قشنگ خواهد شد
بیچاره کوک هیچ از محبت مادر بهره نبرد چطور شد که او نیز احوالی
از دختر خود نپرسید یقیناً از همه چیز مطاع است .

مسعود در اطاق خود بود که دایه وارد گردید درحالیکه طفل
را در آغوش داشت، مسعود طفل را ازو گرفته و اندکی بجهه اش
نگریست کاملاً درمدت این چند روزه تغییر نمود و از آن زردی و
lagri خود بیرون آمده است، لباسش پاکیزه و مرافقش بهم کامل بود
ای طفل بیچاره! هیچ از مادری برخوردار نشدی کاش مادر زیبایت
وجود داشت و ترا در آغوش خود جای میداد برو امیدوارم که سعادت
شریک زندگی تو گردد. درینحال دایه را طلبیده و ژاله را باوسپرد
روز ها بهمین طریق سپری میشدند و این خانواده کوچک با سکوت
 تمام کار خود را انجام میدادند، ژاله از رک و فربه میشدو وضعیت سختی
 بهمان طرز ادامه داشت روزی نبود که خانواده از دست مرد خلاصی
 یابد از دست رفتن عزیزان ایشان را بیدترین حالات گرفتار میساخت
 این عزیزان که بودند؟ بدرو ^{رئیس} و فرمانده خانه عقل و فرآهم کننده
 غذای جزئی ایشانست عقل که رفت خانواده دچار دیو انسگی میگردد
 مادر؟ سربرست و کانون عواطف و احساسات خانه است ^[۱]
 احساسات و عواطف که از بین روند خانواده حالت جمود و خمود گی
 بخود میگیرد. کوک؟ آه خدا ایا! تنها باعث شادی خانواده و فرشته منزل
 میباشد، شادی که رخت بر بست خانواده دچار غصه و اندوه میگردد
 سبه روز خانواده که باز دست دادن ^{بکی} از ارکان فوق مبتلا

گردد، راستی رفقن ایشان چه تأثیر غریبی در خانواده دارد، چطور سلامت را مایین خود حکمفرما نهایند تا عزیزان ایشان را از دست ندهند؟ کوچکترین چیز قیمتیش مساوی با گرانترین اشیاء سابق است، نان که تهیه اش بر همه واجب و مهمترین متعایست که خریداریش فرض است اکنون فراغم نمودنش مشگلترین چیزهاست، دهقانی که در سال افلا میتوانست مقداری گندم در خانه خود ذخیره داشته باشد و با احتیاجات دیگرش معاوضه نماید، اکنون از برای جستجوی آن دوان و از هر طرف روان میباشد شاید بتواند اندکی رفع گرسنگی نماید، با هزاران زحمت نان تهیه میکنند یا اندک اثناهای منزل بفروش میرسد یا اکن آنهم وجود نداشته باشد، بکارهای نامشروع مبادرت ورزیده، سرفت میکنند، جنبات مینمایند، یا دست تکدی پیش اقویا دراز نموده و با هزار منتسد جو ع میکنند و با شهر افتمندانه جان میسپارند، وای بحال خانواده که دچار اینظریق بدبهختی گردد، اوضاع بدین منوال ادامه یافت.



فصل دهم

مجاورت



تابستان خشک و سوزان سپری شد و باد خزانی وزیدن گرفت
و شاخه‌های عربان لرزیدن، آرامش هوا باقلاب منجر گردید و اقلاب
مردم بظوفان انجامید، ساکنین ده مه اجرت کرده و شهر مسافت
نمودند، آبله‌ها خالی و خانه‌ها پر شد، چهره‌های زرد به حال خود
باقی و دلهای افسرده با روزگار یاغی گردید، گلها خار و خار حاشاک
شد، دلها رنگین و قلوب نایاک شد، عهدیست که روزگار دست ستم
دراز نموده و مردم زبان شتم، چراغ شادی گردادی خاموش گردید
فروغ مسرت رخت بر بست، بار قدیم بار جدید شد، بساط نشاط را
بر چیده‌اند و خوان آندوه را گسترد، ازین سفره ناامیدی میخورند
و یأس میاشامند، ملاطمن میشوند و طغیان میکنند، جزر و مد سختی آنها
را بگرداب بدینه میکشاند، نزول هدایای آسمانی فزود بلایاست
رنج بسیار است و گنج نایاب، دوستان مفارقت میکنند و در خاک بفراغت
می‌خوابند.

از افراد خانه‌ها کاسته گردید ولی دو طفل بدو خانواده افزوده
شد، یکی از مرد نیکو کاریست و دیگری از زن فرمابرداری: این
دو آشنا نبند و بهم مربوط.

- خانم حققتاً اوضاع خبلی سخت گردیده مردم، بجهاده چهار
در تنگنای بدینه اسیر شدند و همه ناراضی، همه متأثر همه شاکی اند

جهانشاهه پیکلری

- نمیدانم عاقبت این وضعیت بچه چیز منجر میشود .
- راست میفرماید ، اگر امسال هم مانسد این دو سال بارانی
نبارد چه خواهد شد ؟ وای بحال مردم بدبخت !
- خوبست بعض شکایت قدری دست تصرع و دعا بدر گاه خدا
در از نمایند و خاتمه اینظر بق زندگی را بخواهند شاید سودی بیینند
- افسوس که جز دوندگی کاری ندارند .
- به بینید این تیره بختان از ناچاری و اضطرار چه میکنند ؟ از
ولاد و جگر گوشة خوبش دست میکشنند و آنها را باین و آن میسپارند
- بله ! یقیناً خدا خواسته است که در این میان من و شما صاحب
طفلی شویم تا مونس و همدم تنهاییمان باشد .
- راستی خانم هیچ کودک شما را نمیدم اجازه بفرماید بیاورند
زیرا خیلی میل دارم او را به بینم .
- خانم دایه را صدا کرد و دایه با طفل وارد گردید ، مردنگاهی
باو انداخت و از هر حیث کو دک خود را زیباتر یافت و پرسید خانم
این طفل چند ماه دارد ؟
- از قرار معلوم هفت ماه دارد ، ولی خیلی پریده رنگ و لاغر
است و کاملاً کوچکتر از سنتش بمنظور میرسد ، چون مدنی در جستجوی
دایه بودم و دایه پیدا نمی شد ، هر کس هم که پیدا میشد ، ~~هر کس~~
هم کمیل میشد بی شیر بود و بالایاقتش را نداشت باین جهت مدتی با
زحمت زیاد باز شیر گذاشید ام و چون او بشیر مادر عادت داشت ناخوش
گردید و چندی هم بمعالجه اش مشغول بود ولی اکنون که این دایه

را پیدا کردم قدری حالش بهتر گردید و سالم شده است : آقا بخواستم
پرسم که اسم دختر تانرا چه گذارده اید .

- اسم دختر من ژاله است .

- ژاله ! ؟ چه اسمی ؟ این را از کجا پیدا کرده اید ، هیچ قابحال
نشنیده ام .

- این اسم را من نگذارده ام ، مادرش در کاغذ از من خواهش
کرده است که او را ژاله بخوانم .

- کاش یک اسم فشنگی هم برای دختر من انتخاب کنید ، من
نمیدانم اسمش را چه گذارم ، مادرش هم هیچ نگفت که اسم بچه
من چبست .

- خانم اکنون که اسم کوک من ژاله است ، شما هم دختر خود
را الاه بخوانید .

- لاله ! چه گیل فشنگی است ، من دنگش را خبلی دوست دارم
و اغلب در موقع جوانی و حوصله آنرا در باعچه خود پرورش میدادم
اما اینکه اسم آدم نمیشود .

- هر طور میل شمات و لی سلیقه من بایست .

- بس من هم مطابق سلیقه شما رفتابم بیکنم ، آقا دختر شما
کوچکتر است یامال من ؟

- از قرار یکه میفرمایید ژاله کوچکتر است ، ولی اختلاف نیان
چیزی نیست و یکی دوماً بیشتر فرق ندارند

- وقتی بزرگشوند هم بازی خوبی خواهند شد

- بله ! حال امیدوارم که امسال از قدم این اطفال نو رسیده باران

باریده و گلها بیرون آیند، گندمها سبز شوند. زارعن خشنود گردنده
قدرتی مردم استراحت نمایند و ازین سختی نجات یابند.

— چه سختی! هیچ در عمر خود یاد ندارم که مردم بدینظریق
زندگی نموده باشند، همیشه ارزانی و فراوانی بوده و در کمال
آسایش عمر خود را می‌گذرانند، نمیدانم چطور شد که این دو سال
بدین طرز ادامه یافته.

مرد اجازه مرخصی خواسته و بهنzel خود مراجعت کرد

این زنی که صاحب طفل گردیده در همسایگی خانه مسعود سکونت
داشت و چنانکه قبلاً خودش گفته بود پسری بیشتر نداشت، سنش در
حدود بیست و پنج سال و مقدار هم کمی تمول از شوهر خود باز بوده
بود، صورتش بسیار زشت و قدش رفتہ رفتہ خمیده میگردید، شوهرش
بد اخلاق بود و بزن خود علاقه نداشت، وقتی هم که مرد زیاد باعث غصه
و اندوه زن خوبیش نگشت، فقط علاقه اش تنها به پسر خود بود و زیاد
هم مانند مسعود نیکوکار نبود، فقط ضعف قلب و ترحم و قدری هم
برای جلب رضایت خدا و بیشتر هم برای تنها نبود بنگهداری این
طفل مبادرت ورزید و گرنه به چوجه در این مدتی که مردم از سختی
بجان آمده بودند رعایتی نکرده و دستگیری نموده بود ولی حال
حس مینمود که کم کم با این دختر هم علاقه پیدا کرده و میلش در بنگهداری
او بیشتر می شد قبلاً این وضعیت را برای پسر خود نوشته و ازو هم
اجازه خواست.

مسعود داین خانم نظر نقرابت خانه و همسایگی باهم آشنا شد و پیدا کرده

و معاشرت مینمودند و قبیکه مسعود بشهر آمد اول بز بارت همسایه خود
شناخت زیر امیل داشت همه کس را بطریقی از خود خشنود سازد خیلی
تعجب کرد وقتی که طفل کوچکی هم در خانه او بافت از قضاها پرسید
و بما وقوع اطلاع حاصل کرد ، قضایای کودک خود را هم کاملاً شرح
داد ، خانم را باین کار تشویق نمود و از نیکبختی اش تبریک گفت .
این دو طفل و این دو دختر بیگناه در همسایگی و بمحاجرت هم
شروع بر شد و نمودند .

فصل یازدهم گشایش

پائیز نیز سپری گردید ، زمستان شروع شد ، مردم بعد امامشغول
بوده و استفاده مینمودند از سرما میلر زیدند و گاری جز تضرع نداشتند
از خوشبختی ذغال فراوان وارزان بود ولی از ای بیچاره گانی کقدر
خریداری آنرا هم نداشتند چه سودی داشت ایشان در سختی بودند زیرا
هم چیز خود را از دست دادند در این سال برخلاف دو سال گذشته باران
و برف شدیدی فرود میامد مردم در عین حالیکه از سختی بجهان آمد
و از وضعیت خود سیر گردیده بودند نور امیدی قلبشان را روشن میکرد
ومی تو ایستند بخود دوعده دهنده که سال آینده از این ترتیب رهائی میابند
از اینرو و از نیفکر زمستان خود را بارنج و مشقت و درحال انتظار گذراند
بهار آمد ، سبزی و خرمی شروع شد دلهسا نیز خرم گردید
پژمردگی و خمودگی کم کم انجام می پذیرفت ، هر چند بدین زودی

نتیجه نمیدید و لی باز شاشت جانشین کسالتشان گردید ، طراوت و تازگی
شایع شدم درم مسرور بنظر میامدند و جز کنایکه در حال ناکام و جوانی
دنیار اترک کفته بودند سایرین خوشحال بودند ولی برای از دست
رفتگان خود کسل او دند زیرا فکر مینمودند که اگر آنها هم وجود
داشتند شربل سرور و شادی ایشان میگشتد افسوس زمانیکه تیرگی
همه جارا فراگرفته بود و ظلمت سهمگانی دلها و چهره هارا میپوشانید
آنها بظلمت دیگری وارد گردیدند ولی اکنون که آسمان شفاف مسرت
از زیر ابر اندوه بیرون آمده است ایشان در همان تاریکی خفت اند
آنها از دست هیجان و شورش و سبیعت مردم فرار کرده و به محل آرامی
میشناشند حال که آرامش با لطافی شروع گردید اکنون که سبیعت
جای خود را پرداخت ایشان باز نگشتند ، در آرامگاه ابدی خود با قیمانده
و سکوت خود را با ظلمت معتمدی امتداد داده اند ، آه که اگر آنها
وجود داشتند باز ماندگان راحت تر بودند ، هر ساعتی که بیشتر احساس
آسایش میکردن بیشتر بفکر کسان خود میافتادند و آن دهان میگردیدند

* * *

- سال گذشته در این موقع وجود داشت ، خداها او بچه ترتیب
زندگی میکرد کاش این یکسال هم بفکر خود کشی نیفتاده بود آنوقت
راحت میکردید ، کاش بمن رجوع مینمود ، دیگر در آنوقت
منزل من با دونور زیبا روشن میشد پروردگارا ! چرا تمام منزل پناه
آورده بود ا؟ او متأهل بود ، بیچاره بود ، حیف از آن وجود
علای گرانها که در خالک منزل گزیدند ، روز گارانو دشمن زیبائی هست
میل داری هرجه زودتر آنرا باخاک بکسان کنی آخر مقصودت چیست

جهه نتیجه از اینکار میوری ؟ حقیقه چه طفل خوش قدمی داشت ! ، چه اشک روان و چه دیده گریانی داشت که از سر شگش چهره هاختدان گردید ! این سرخی و این خرمی این لطافت و این طراوت از راله او بوجود آمد امسال عایداتم فر او ایست اگر خانواده پر جمعیت وزیادی داشتم اکنون همه در منتهای خوشی و راحتی زندگی میکردند ، هر چند نوع من خانواده متند ولی باز شعف خانوادگی در من نیست ؛ محبت نوع آمیخته بترحم و وظیفه دیگر است و هر کس جانشین آن شادی آمیخته بعشق نخواهد شده اکنون باید قوای مادی و معنوی خود را در راه این کوکفدا نهایم تا بتوانم در نتیجه فدا کاری خود وجود گرانبها ائم بروز گزار تقدیم کنم ، ای طفلک بیچاره چقدر زیبا شدی ، من ترا بحد اعلای خود دوست می دارم ، دیگر تنها امیدم تو هستی ، یگانه مایه شادیم تو هستی ! خدا با بر کود کی که زبان میگشايد از اولین وحله نامادر خود را بر زبان میآورد و این طفل از همه جایی بخبر است شاید بعدها چنین بندارد که دایه مادر اوست . اوه ! هر گزای بکزن دهاتی چطور مادر چنین دختر زیبائیست ؟ مادر او خانم متینی بود که افتخار ملاقاتش را در خواب دریافت کردم ، او از طفل خود همچ نپرسید ، گویا از همه چیز میخواست . امید دارد که ژاله زیبایش دختر خوابی شده و از هر حیث جانشین او گردد ، من کاملاً انتظار بزرگی او را دارم ، خدا با عمری بعن عطا کن تا بتوانم از زحمات خود نتیجه خوبی بردا بشم او را بدر خطاب کنند و منهم او را فرزند دلبرند ، او چون شبیم بخانه من لطافت بخشد ، منهم چون خاک از وجود او طراوتی حاصل کنم اکنون باید مطابق عادت همیشگی رخت سفر بوشید : یعنی

خانه شهر را بزیگ، گفت. امسال کلبه ام از هر حیث فریباست، روز گار
آن خرمی داد، این کودک هم روشنی می بخشد، روزی هم خواهیم
دید که ما بین سبزه ها چون آهوئی می بخرامد.

چند روز بعد خانه شهری مسعود خالی گردید ماه آخر بهار
است و هنگام مسافرت. مسافت بکجاه بهمان کلبه که اکنون درختان
در روی آن گل افسانی می کنند. در همان مکانیک چون از درونش
بخارج نشگری چیزی جز روح نخواهی دید! کیست که قبل از طاوุع
صبح با ستاره زهره اش مکالمه نماید؟ کیست که از بین گفتمها شفایقی
چیزه و بحقایقش نشگرد؟ کیست که در سکوت و مهتاب متوجه مرغی
گشته که با صدای حق خود آرامش را در هم شکنند؟ کیست که از
دیدن این چیزها سر برآنی تفکر بنهد؟ کیست که از نگریستن آن
بکریستن پردازد؟ کیست که در دریای اندوه غوطه ور گردد؟

موجودیست که در نزد گهواره نشسته و با حزن و اندوه و افر
این اوضاع را مشاهده می کنند و رس هرشاخه، در هر ستاره، در
روی هر شکوفه، در داخل هرسبزه، در گنار هر جوئی؛ در بالای
هر کوهی، در انکاس هر نوری روحی می بینند که با روی گشاده بوجود
اندرون گهواره نیسم می کنند و در مقابل او سر تعظیم فرود می آورند.
فرشته رحمتی می بینند که از دور بالهای حمایت خود را با نجابت تمام
باو نشان میدهد امیدوارش می سازد که آنها را بروی ایشان افکند و
پاسبانیشان نماید. این دهانیها که تا بحال آرزوی سبزی و طرداهی
مینمودند کجا هستید؟ طوری خفته اند که گویا مرده اند! بس چرا پیکی
ازینان سر بر نمیدارد تا نگه مسرت آمیزی باین اوضاع افکند؟ چرا

در پی این نیستند که قدری از طبیعت ذات برده و روح خود را با آن آبیاری کنند؟ چرا آیدار نمیشوند تا در آغوش طبیعت بخواب روئند؟ همه در داخل حضرهای تنه و در گثایفات طاقت فرسا افتاده اند. کولباق ایشان؟ پروردگار؟ ما بین آنها گاوها و گوسفند ایشان چه فرقی میتوان قائل شد، چون آنها کار میکنند و چون آنها میخواهند، گاو هم شخم میزنند، گوسفند هم شیر میدهد، ولی هیچ کدام عظمق در فکر روح خودندارند، بدون ذره خیال، بدون گفتگو و مناظره با این موجودات زیبا میخوابند و صبح بر میخیزند مگر بدون مقدمه خواب میسر میشود؟ مقدمه اش چیست؟ بر همه کس آشکار است، ساعتی فکر، فکر، چه چیز؟ آنهم مختلف است. کیست که در این مناظر بدون نگاه به هناب و بدون تصورات حزن انگیز بخواب رود؟
جه تصورات شیرین و لطیف و چه خیالات تأثر آور و اندوهگین

است ۱۱۱۰۰۰

فصل دوازدهم نتیجه یک مکالمه

در صبح یکی از این روزهای با طراوت، موقعیت‌گذاری در گهواره خود بخواب شیرین و عمیقی فرو رفت. در نزدیک یکی از جویهای دور ازین کلبه‌زنی مشاهده میشد که با مردی مشغول صحبت است، شکل و ترتیب لباس زن در ظاهر آراسته نر از مرد بود. مرد مانند زارعینی بنظر میرسید که دست از کار خود کشیده و برای ساعتی

نر دیگر زن آمده است؛ ولی زن از حیث زبان و لباس و سایر چیز ها هیچ شباهتی بدهاتیان نداشت، فقط رنگش ماتنده اغلب زنان دهات بسرخی آمیخته بود مرد میگفت:

— دیگر کار مارو بترقی است. چند روز دیگر کنندم ها بدست میآیند، من خوشحالم چون زمین هایم تمام حاصلجذب و حاصلشان تمام گنندم است، خوبی منفعت مینمایم، سالهای گذشته از مادر پیر خود نگهداری میکردم، او هم در همان سختی مرد و حال تنهایم، خوبی از زنان همسایه ما میخواستند که دخترشان را بمن بدهند اما من راضی نشدم چون از دخترهای آنها خوشنمیآمد. آنها زشت هستند، هیچ جیز بلد نیستند. زن میگفت:

— بس چه خیال داری؟ اصلاً نمی خواهی زن بگیری؟
— چرا بیک زن خوشگل و خانه دار میخواهم، این دختر ها چه هستند و هیچ چیز سرشان نمیشود، می ترسم نتوانند از عهده کار من یور آمده و بمبل من رفتار کنند.
— بس آن زنی را که تو میخواهی نباید بچه باشد و از خانه داری هم سر شته داشته باشد.

— آری از نی می خواهم که هم خانه و غذای مرا مرتب کنند و هم در کارزار اعات کنم من باشد: شرک زن تسمی نمود و گفت مثل من باشد چطور است؟
— خوبی خوبست، شما از کار ماهام سر شته دارید؟
— آری در سابق تمام بکارزار اعات بودم، بشهر هم که رفته و خانه داری را خوب بادگرفته ام.

- راضی هستی که زن من بشوی ؟ ...
زن حرف اورا قطع کرده و گفت :
- میدانی که من شوهر دیگری هم کرده ام .
- چه اهمیت دارد اکر راضی شوی منهم حاضرم زیرا از تو خوش میآید .
- بس جواب آقایم را چه بد هم ؟
- جوابی ندارد بگذار و بیا
- نه ؟ این نمیشود ، پارسال مرد از سختی نجات داد ، حال که همه چیز فر او آن شده و او هم بمن احتیاج دارد ، دوراز انصاف است که بگذارم و بیایم .
- مگر تو دریندت خدمت اورا نکردی ؟
- چرا انعام بگهداری طفlesh مشغول بودم .
- بس دیگر چه حرف داری ؟ در عوض مزدت کار میکردم .
- اگر من بیرون بیایم بچه شانرا چه میکنند ؟
- مگر تو ضامن هستی ؟ بتو هیچ مرا بوط نبست ؟ تا هر وقت که خواستی در خانه ایشان ماندی ، حالا که نمی خواهی بیرون می آئی .
- آخر خیلی در این خانه بمن خوش میگذشت . میترسم بک وقت پشیمان شوم .
- چه پشیمانی ؟ بجای آنکه کار مردم را بکنی کار خودت را میکنی هم خانم خودت هستی و هم کافت خودت .

د
س
ن
م

- پس قرار باین شد که از اینجا نیرون آیم؟
- آری زود بگذار و بیا.
- چقدر مهر بعن مهدیه!
- من ایست تو مان بیشتر نمیتوانم بدهم توهمندی کجهازنداری
- نه من هیچ چیز ندارم، فکرت را بگن تا دروز دیگر سرفوش نکنی و نکوئی کچیزی نداشتی.
- اگر تو موافق میل من رفتار کنی، من حرفی ندارم
- خیلی خوب کی بیايم؟
- الان.
- نه عصری خواهم آمد.

قرارداد آخوند رسید. مردانه وزن خادمه لبختنی زده و هر یک با شادی تمام در بی اجرای نقشه خوبیش رفتند لحظه بعد صدای آواز مردانه با آهنگ شادمانی از وسط درختان دور دست شنیده میشد.

در این روز مسعود مانند اغلب روزها بشهر رفته، تا وظایف خود را مانند همیشه انجام دهد، یعنی بدیدار دو خانه شتافت که یکی از آنها محبت شدیدی در قلب او باقی گذاشته بود و دیگری رحم و عطوفقی بی بابان درین روزها که بزیارت قبر دومی میرفت خیلی خرم مراجعت میکرد زبرای مزارش را بیش از پیش سبز و با طراوت مییافت، این تازگی و طراوت از بید مجذونی بود که بر سر فرش سایه افکنده و کاملاً آنرا در زیر شاخهای نازک خود جای داده، و از سوزش در مقابل حرارت

آفتاب محفوظش میداشت؛ اذا او از این لطفت شادمان گشته و بامید
ژاله بطرف خانه بر میگشت. غروب در موقع ورود بس از آند کی رفع
خستگی دایه را صدا کرده تا زاله را بنزد او بیاورد. متاسفانه هر چه
صدا کرد جوابی نشنبید، فقط خادمه اش وارد گشته و کودک زیبارا در
آغوش آقای خود جایداد

— بس چرا دایه نیامد؟

— آقا دایه نیست.

— کجا رفت؟

— نمیدانم. او هیچ من نگفت.

— کی رفت.

— بعد از ناهار، زیرا بس از آنکه من کمی خوایدم و بلندشدم

اورا نباشم و هر چه عقبش گشتم بیدا نکردم.

— او میگفت که من هیچکس را ندارم.

بس بکجا رفت؟

— هیچ خبر ندارم، وقتیکه در سر اسبابهایش رفتم دیدم که لباس
وسایر او از خود را برداست.

— بس دیگر مراجعت نمیکند؟

— از اینقرار خیر. زیرا هیچوقت او چنین کاری نمیکرد.

قیافه مسعود گرفته شد و با حال عصبانیت فریاد زد:

— بس این طلف را چه کنیم؟

طوری صدایش خوفناک بود که کودک بیچاره شروع بگریه
نمود. ولی او فوراً بطفل پرداخته و آرامش کردو گفت:

اگر از گرسنگی تاف شود چه خواهم کرد ؟

- خیر شما کسل نشوبید ، در این نزدیکی شیر گاو خوبی

میفر وشنند ، فیلا از آنجا برای او شیر می خرم تا دابه پیدا شود .

- شیر گاو اورا ناخوش میکند ، همانطور که بچه همسایه‌ما قبل

از دابه شیر گاو میخورد و در اثر آن مریض گردید .

- او خیلی کوچک بود ولی ژاله یکساله است و قدری بقداها

رقیق عادت دارد ، شما از این حیث راحت باشید . بیشتر از همان غذاها

باو میدهیم و گاهی هم شیر گاو نازه

- تو نمیدانی که این دایه چه شکایتی از این خانه داشت ؟

بر عکس همیشه از شما ممنون بود .

- پس چرا فرار کرد ، شاید باز باید .

- ولی من انتظار اورا ندارم . زیرا همیشه جائی کمیرفت بمن سیگفت و زود هم بر میگشت .

- این طفل بیچاره با او انس گرفته بود ، خوب اورا میشناخت

مدتی است که زبانش به (نهنه) گفتن عادت کرده است ، راسق چقدر مردم

بیرحم و نملک ناشناسند ، هبیج باد داری آن ساعتی که با تصرع و زاری

به اینجا آمده و از من در خواست منزلی مبنیود تا در آنجا دا به شود ؟

- بلی آقا بیشتر مردم بهمین طریق بد جنس و متقلب هستند .

بهبیوجه نمی توانیم اخلاق ایشان را بفهمیم ، همیشه دورو و دروغگو

بوه و یک حرف صحیح ازدهان ایشان خارج نمیشود ، نمیدام کجا میرود

که از اینجا بیوترا باشد و بالاقل مثل اینجا باشد ، روزی خودش پشیمان

خواهد شد.

- مباد از دوری او بطفل صدمه بر سد؟

- خیر خاطر جمع باشید که فعلا در نگهداریش کوتاهی نمیکنم،
شما از همه طریق اسباب بازی برای او تهیه کرده اید من هم نمیگذارم
باو سخت بگذرد، اصلاً اگر از من میپرسید، دیگر بجستجوی
دایه نرودم فقط یك پرستار برای آویاریم تا نگهداریش کرده و با غذا
بزرگش نماید، اگر من کارهای دیگری نداشم و فرستی می باقم
خود اورا مواظبت مینمودم.

- راست میگوئی اگر هم خاطر جمع باشم که از بی شیری
مریض نمیشود حتماً اینکار را خواهم کرد.

- من قول میدهم که هیچ ضرری نداشته باشد فعلا روزها اور اگر دش
میبرم، در ییش گلهای و سبزهای بازی و امیدوارم ش حالا میتواند کمی
بخزد، تمام سعی میکردم که از بغل دایه اش پائین آمده و در روی زمین
راه برود، بدپنطريق از او نگهداری میکنیم تا پرستاری برای او
بیدا کنیم.

- خیلی خوب بس بجستجوی دایه باشیم.

- ولی آقا وقتی با شهر رفته، بسیار بید تا آنجا برای شما بید
کنند. زیرا دهانیها خیلی موذی و بد جنس اند بی خود مردم میگویند
که اینها ساده هستند. افلام شهریها یک کمی فهم دارند و حرف سرشان
میشود، نه اینکه انسان را در وقت احتیاج بگذارند و بدون اطلاع بروند
- بس این ترتیب بهتر است، فردا حتماً برای اینکار میروم و

سفارش مینمایم،

بعد از آن ژاله هر روزه در بین لاله و سبزه ها مشاهده میشد که بدرخشیدن مشغول است ، مدت کمی رنجور شده ولی پس از چند روز بوضعیت جدید عادت کرد . چشمانش روز بروز زیبا تر میشد و محبت زیادی در دل پدر خود ایجاد کرده بود بازی میکرد همه را متوجه خود میساخت ، وسایل یازیش از هر حیث مهیا و عروسکی داشت که گاهی آنرا در دهان کوچک خود جای میداد و سعی میکرد که بادست لطیف و دندان ظربیف و جدید خود آنرا متلاشی سازد ، ولی کمتر باینکار موفق میشد ، زیرا تو انانه بقدر سعیش نبود ، میتوانست آقا بگوید و با همین کلامه دل او را بر باید ولی صورت پسر خود را تمیز نمیداد و بهر یک ازدهاتیان که میرسید لفظ آقا بر زبانش جاری میگردید زیرا همگی کلاه بر سر داشتند و لباس مردانه در بر این خود ملاحق در رفتارش بخشیده بود

فصل سیزدهم اندوه

از طرف دیگر لاله هم در خانه خود و بدبست دایه پرورش میباافت او هم اند کی زیبا بود ولی لاغر وضعیف بود . یگانه سر گرمی آنخانه بود . چون تقریباً زیان گشاده و بعضی کلمات آسانرا ادا میکرد ، خانم این خانه مطابق عادت هر ساله در خانه میماند و بهیچ محلی مسافرت نمیکرد ، زیرا میگفت من قوای خود را ازدست داده و مزاجم استعداد حمل و نقل را ندارد و بهمین جهت هر سال در گرمای سخت باقی میماند فقط گاهی که پرسش بدیدن او میآمد ، او را مجبور میکرد که قدری

گردنش رود تفریح او در سال معاشرت با یکی دو خانواده بود و گاهی هم برای خرید بعضی از اشیاء لازمه بیرون میرفت.

در اینسال که ناستان باطر او تی داشت و مردم قادری راحت گردیده بودند، این خانم شبانه روز خود را بگریه میگذرانید و در تهائی بسر میبرد و هیچگونه نشاطی در او پیده‌دار نبود در صورتیکه همیشه آرزو میکرد بهار و تابستانی چون امسال به بینید، دلیل گریه اش چیست و مسبب زاریش کیست؟

— در یکی از روزها کاغذی بدستش دادند، او خود سوادی نداشت تا بخواند، لذا بشخصیک همیشه برای خواندن ونوشتن کاغذها باور رجوع مینمود رجوع میکرد، پس از گوش دادن حالت دگرگون گشته و دقیقاً از گریه غفلت نمیورزید، خدا یا امگر درین کاغذچه بود که بدین طریق اورا دچار انقلاب ساخت. او خود قدرت وتو انانی بر زبان آوردن این مطلب را نداشت حق بیچوجه نمیتوانست باور کند که روز گار بچنین مفارقت شومی گرفتارش ساخته است: دایه که حالات او را میبدید متاثر شده و شروع بکنجکاوی نمود، اما چه؟ جوابی جز گریه نمیشود، بالآخره بی صبریش بهمنتها درجه رسید و بهر وسیله بود از مضمون کاغذ اطلاع یافت و میکفت:

— خدا یا! این مادر بیچاره باید در دنیا بماند و بگانه پرسجوان و با گفایتش از دست بردو این داغ چه داغ خطرنا کیست، این بدبهخت چطور پس ازین زنده میماند، همیشه از پسر خود و هر بانیش تعریف کرده و هر کاغذی که ازو میرسید میبوسد و خوشحال میگشت،

این دفعه کاغذ را باره گرده و بدور افکند، چون نمیخواست دیگر
این خط شوم را به بینید

این دایه پیوسته لاله را بنزد او میبرد تا با او صحبت نماید شاید
این کار اندکی پاکت تسلی خاطرش گردد، او در حالت گریه قدری
با طفل حرف میزد ولی دو باره گربه‌اش شدید میگشت، مسعود که از
این قضیه مؤلمه اطلاع یافت برای تسلیت نزد او میرفت و نصیحتش میکرد
و برای چند روزی بشمیران دعوتش نمود، ولی او این دعوت را با حابت
نوساند زیرا میگفت: هیچ‌میل ندارم گردش کنم، فقط میخواهم دو
اینگوشه بمیرم

بیچاره ا نمیدانی که روزگار بابن آسانی بمیل شخصی رفتار
نمیکند و او را از غم خلاص نمیسازد.

خلاصه باندازه او قاتش را با گریه گذراند و بی طاقتی از خود
بظهور رساند که چشم ان ضعیفش ضعیفتر شده و نور اصلی خود را از
دست داده و دچارتیر گی گردید، دیگر ماین خوب و بد و زشت وزیبا
را کمتر تعیز میداد، از دور هیچ چیز را نمیدید و از روشنایی چندان
بهره نمی‌برد. چه اندوهی !

نور امید و نور بصر یکباره از ودست شستند، اولی مسبب دومی
و دومی مسبب بدیختی عظمی گردید، هیچ راه علاجی برای او باقی
نمیاند فقط خوشبختی در بن بود که دایه خوبی نصیحت گشته و با کمال
مهر بانی طفlesh را مواظبت میکرد و با محبت تمام خانه اش را اداره
مینمود، گرجه حوصله‌اش ازین رفته و سور و نشاطش رخت برسته
بود ولی تنها لاله کوچک را مسکن خاطر خود قرار میداد و از

نر دیک میتوانست صورتش را تشخیص دهد و با گوش خود صدای نه کینش را بشنود ، دقیقه او را از خانه خود دور نمیکرد و مخصوصاً علاوه اش زیاد تر گردیده ، جنانک بر حسب درخواست مسعود که : « اهلا لاله را بفرست تا با راله من بازی کنم ». رفتار نکرده و طفلش را حق برای بکروز هم اجازه نداد که ازو دور کند ، همیشه آرزوی مرگ میکرد ولی هر وقت بیاد این کودک بدجایت میافتاد ، اندوهش علاوه میگشت زیرا فکر مینمود که بس ازو بدمست چه شخص خواهد افتاد و بجه آ سیب و بلایائی مبتلا خواهد شد ، با اینهمه زحمات و مکافات باز مطابق عقیده خود شکر گذار بود و هیچگاه زبان نفاس پاپی نمیگشود و ناسن انی بر لب نمیراند اغلب بعیادت مشغول میشدو آنرا با گریه توأم مینمود - کاش طفل بنزد مادر خود بود و من هم امزد پسرم !

حال پرسش در کجاست و مادر طفل در کجا ؟ هیچکدام معلوم نیست : آرزوی بیخود و کاش گفتن بیهوده است هر چه باید بشود میشود دست او در این کارها دخالتی ندارد ، باید تسلیم شود ، عمر را با تیر گی گذراند بهمین طریق هم بسر میبرد : غیر از این چه میکرد جز این چاره اش چه بود ؟ او بر قس خود تسلطی نداشت بس بروزگار چه تسلطی بیدا میکرد ؟ بایستی محض این کودک و دختر یچاره هم که هست متبع باشد ، زیرا این طفل هر وقت که او را در حال گربه میدارد و قیافه اش را عبوس مشاهده میکرد ، شروع این ارای مینمود ، زیرا طفل هم دچار اندوه میگردد ولی کو زبانی که بتواند مقصود خود را بیان کند و ناجار شیون میکند نا شاید مطلبش را در بیاند باین جهت کسل میشد و بر عکس هم در موقع خوش روئی ترسم میکرد و مسرور میشد

میتوانست قدری باشد و گاهی بکمک سایرین راه رود ، افسوس راهش در کجا بود ؟

در اطاق و آن محوطه کوچک ، در خانه و آن منزل بو طراوتی که شاید سابق گلهای زیما و باطرافتی داشت متنهای مسافرتیش تا کوچه و منازل همسایگان بود ، هر جا قدری گل می یافت بهر وسیله بود خود را آن میرساند و با دستهای کوچکش آنرا میکند و پر بر می نمود و با در دهان خود جایش میدارد .

روح اطفال چون بدل است ، بگل که رسید نعمه سرائی میکند انکاس این نعمه در همان روح کوچک است بدان لذتی می بخشد ؛ در آن لطفانی ایجاد میکند . گاهی هم بخارج سرایت گرده و خواهد گشان شنیده میشود بیچاره طفلی که ازین نعمت محروم بوده و جز مکانه ای تبره چیزی نمی بیند ، او در هر حال بخواهد گی خود ادامه میدهد ، ولی این خواهد گی بدون گل است ، بدون نور است و بدون سرومه است ، رونقی بروح طفل نمی بخشد تمامش نشو و نمای ظاهر بست لاله این نشو و نما را داشت ولی از آن رونق بی بهره بود .



فصل چهاردهم

پوستار جدید

- آفایندم که در منزل خود پرستاری برای طفلتان لازم دارید
- بلی راست است آبا شما آنرا سراغ دارید ؟
- خودم حاضرم که بمنزل شما بیایم و اینکار را قبول نمایم درینجا
تشریف دارید یا در شمیران ؟
- فعلا در شهر نیستم ، اگر میخواهی الآن با هم میروم .
- بلی البته میل دارم ولی ممکن است امشب را اجازه بدهید که
برای انجام بعضی کارها بروم و فردا بمنزل شما بیایم
- شما که منزل مارا بلد نیستید
- راست است اگر برای شما اسباب زحمت نباشد و خودتان
شهر بیاید ممکن است در همین محل منتظرتان باشم
- خیلی خوب اهمیت ندارد ، در همین مکان میآم تا با هم اردویم
این زن خود را برای پرستاری ژاله حاضر کرده بود .
تا اینمدت که افلایکمه میگذشت ، برای ژاله پرستاری پیدا نشده
و او بدست دلشاد با دقت و مواظبت تمام روز ها و شبها را میگذرانید
بدون اینکه هضر را آسیب خطرناکی متوجهش گردد خیلی زیما و نمکین
شده و باشادی تمام خواهد گزی میگردد .
فردا پرستار حاضر بود و شب وارد این منزل گردید بمحض اینکه
چشمش بطفل افتاد خیلی اظهار بشاشت گرده و میگفت .

- آقا چه بجهة قشنگی دارید ، انسان میل میکند که از این دختر پرستاری کند

از آن بعد شروع بخدمت کرد ، بطرزی صمیمانه و صادقانه رفتار میکرد که کاملا جلب توجه نموده بو دهم بشه طفل را با کیزه نگاهداشت و نمی گذاشت کوچکترین لکه لباس یا خودش را آلوده سازد .

لباسهای این طفل از خارج تهیه میشد و مسعود با کمال سلیقه آنها را دوخته خریداری میکرد ، یا اینکه بجائی میداد تا بوزند ، واله خود زیبا بود و با ملبس شدن بدین لباسها بر زیبائیش افزوده میشد و با چمیدن درسیزه ها لطافتش بحد کمال میرسید ، پرستار جدید با کمال جدبیت بخدمت خود مشغول بود تا بخانه شهری آمدند و با سبزه و گل و داع نموده و برای مدتی آنها را ترک کردند .

مردم کاملا راحت شدند ، دیگر سخنی بحد کفایت از این رفته بود ولی آیا برای عموم مردم ؟

- خیر آیا برای گدایان و بیچارگان راحق وجود دارد ؟ آنها هم بشه قحطی زده هستند . کی میشود که این بدختان راحت گردد ؟ گویا فقط هنگام مرگ است که از غم و اندوه نجات می یابند اچه وجودی است که بتواند از حال ایشان باخبر گردد ؟ کیست که در ناز و نعمت حالت درماندگان را دریابد ؟ کیست که باور کند خانواده شهارا ای شام و در تاریکی محض بروز مبارزند و اغلب روزها را بدون غذا بش میرسانند ؟ کمتر اشخاصی هستند که وقت خود را صرف اینچیزها نمایند و قدری از آنها دستگیری کنند

خلاصه بکذربیم . این گفته ها و سخن ها سودی ندارد . باستق

وارد عمل گردید

این خانواده کوچک تمام با بشاشت نا احساس فربه ، با روحهای درخشندۀ وارد منزل شهری گردیدند و در سایه ولینعمت با سعادت خود زندگی میگردند اگر در قیافه و حالت روحی آنان درست دقت میگردیم جز داینه تمام را خوشحال و خرم میباقتم دلیل از این کسالت چه بود . برای اوچه فرق داشت که در شمیران باشد یا در شهر ، درین خانه با در خانه دیگر ؟

همه چیزش اموضع میرسید ، او هم حقیقت در خدمتش کوتاهی نمیورزید ، ولی با همه اینها راضی هم بنظر نمیرسید ، البته بخودانه و همگین و منفکر نبود ، شاید تا بحال فهمیده است که این طفل از کجا بوجود آمده شاید هم نمیدانست زیرا روزی از روز های اولیه که بدین خانه وارد شده بود از دلشاد برسید : پس مادر این طفل کجا است ؟ او هم بدون شرح و بسط و بدون حاشیه گفته بود که این طفل مادر ندارد یعنی مدتیست که او فوت کرده ، دیگر راجع باون گفتگوئی نشد و او کان میگرد که ژاله دختر مسعود است ولی راجع بهمسایه و طفلش . به حض اینکه بخانه شهری وارد شدند ، از حالت همسایه ما خانم خوب و بد بختی است نه شوهر دارد و نه فرزند فقط بسری داشت که چند وقت پیش خبر مرگش را برای او آوردند .
- جطور اگتفتی فرزند ندارد ؟ گاهی صدای بچه شنیده میشود .
- این بچه از خودش نیست .

- پس از کجا آورده ؟

اینطور که خودش میگفت بکروز زنی بنزد او آمده و با کمال
مهارت دروغهای ساخته و طفلاش را باو سپرد و رفت
- چرا دروغ ؟

- نمیدانم گویا گفته است که هفت بچه دارم و عاجز شدم و منزل
هم ندارم فعلا درعقب منزل میگردم و با این بچه بسختی تمام در گوچه
ها راه میروم ، این خانم را دل بهحال او سوت و گفت ممکن است
طفلتان را بگذارید و بر احتی عقب منزل بگردید و غروب در وقت مراجعت
بیائید و طفل خود را ببرید . پرستار تبسم تلخی کرد

- او نیز قبول کرد و رفت و دیگر هم نیامد ، اکنون یکسال
و نیم است که این طفل در این خانه مانده و مادرش بعقب او نیامده است
ازینرو معلوم میشود که تمام حرفهایش دروغ بوده و طفل را از راه
دیگری بدلست آورده و برای اینکه سرش مخفی بماند هر طور بود
بدیگری سپرد تا باری از گردنیش برداشته شود .

زن با هیجان گفت :

شاید بچاره راست گفته است ؟

- پس چرا بعقب طفل خود نیامد ؟

- ممکن است که بلاتی بسرش آمده باشد ، مرده باشد و کسی هم
که از بچه او خبر نداشته است .

- نمیدانم راست با دروغ هرچه هست بعامر بوط نیست او میداند
و خدای خودش چرا ما در کار دیگران دخالت کنیم ، فعلا یکسال و
نیم است که این بچه درین خانه بزرگ شده است و این خانم اورا مانند

یک فرزند دوست میدارد مخصوصاً حالا که پسر خود را نیز از دست داده است زیادتر اور آد دوست میدارد چون دیگر در دنیا چشم امیدی جز این طفل که شاید روزی ازو دستگیری کرده و منزلش را اداره نماید ندارد - اگر یکنفر بعقب این طفل باید چطور ؟

- خلی عجیب است اولاً چرا در آنوقت نیامده است و نانی نیستند محکمی در دست ندارد، اینخانم بیچاره انقدر بپای او زحمت کشیده و حال که موقع شیرینی و قشنگی هست رسانده محالست که بتواند اورا از خود دور سازد و طرف هم حق سؤال ندارد، زیرا تقصیر با خودش بوده و کان نمیکنم حرفش بعثای رسد، بدون جهت که نمیشود بچه را با شخص غریب داد.

باری باندازه این پرستار کنجکاوی خود را درباره همسایه طفlesh امتداد داد که دلشاد بیچاره را خسته کرده و وادارش نمود که با درشق بگوید :

- آخر بتوجه مر بوط است. میخواهی چکنی ؟ چرا انقدر از کار مردم میپرسی. هر کوهر چه هستند برای خود شانته مگر مقصودی داری ؟ - نه! مقصودی ندارم خوب است انسان وارد منزلی که میشود اول همسایگان خود را بشناسد، برای اینکه بفهمد همیشه با ایشان چگونه رفتار کند.

صحبت آنان پایان رسید، ولی پرستار همچنان شاید بیشتر در گرفتگی خود باقی بود، سعی میکرد که خود را از اظهار مخفی بدارد اغلب هم بتفکر میپرداخت.

دابه لاه هم وقتیکه دید خانه همجاورش از حالت سکوت بیرون

آمده و هم صحبتی پیدا کرده است خوشحال شد و با طفل خود بدانجها می‌شناخت، از حال دلشاد مپرسید و از دیدنش اظهار خوشحالی می‌کرد فیرا قبل از دور شدنشان خیلی با هم مأнос شده و دند، ولی بستار جدید را به چوجه نمی‌شناخت، لهذا در دفعات اول با او انسی نداشت بستار هم که حتی المقدور خود را مستور میداشت و قمی فهمید که دایه همسایه در آشپزخانه نزد دلشاد است، بهانه اینکه اطفالشان سرگرم شوند بشنید او رفت و در حاليکه هیجان و اضطراب درونیش بمنتهادارجه رسیده و قلبش بشدت می‌طبید نشست و مشغول صحبت شد.

هیچ گرمی مانند گفتگوی خدمتکاران دو منزل نیست هر یک از وضعیت خود میگویند، شکایت مینهایند و با راضی هستند قسم دوم بغایت کم است و اغلب اگر تمام وسائل را حتی هم برایشان آماده باشد ایراد کوچکی گرفته و از مخدوم خود اظهار عدم رضایت مینهایند، بستار واله میگفت:

— چه خوبست، این بچه ها هم بازی خوبی میشوند، دختر شما هم لذتیست معلوم است وقتی نزد کشود زشت نمیگردداما بچه من قشنگتر است این جملات و توصیفات را با افتخار زیاد ادا میکرد، حال نمیدانم میباشش در باطن هم وجود داشت یا فقط در ظاهر و برای تظاهر و دو برعکس در باطنش گرفشگی ایجاد میکرد، اور است میگفت واله خیلی زیبا گردیده بود گونه هایش کاملا سرخ و خرمی و طراوت گلی را داشت که بشکفتمن مشغول باشد

این دو طفل قبل از قدری بهم نگاه کرده و اظهار آشنائی نمیکردن لی فوراً مأнос شده و سرگرم گشتند هر دو راه میرفتند ولی نه با چابکی

راله کاگون ولاه گندم گون شده بود، یکی در دست عروسکی داشت که با دستانش زنک میزد و دیگری سگی داشت که چون شکمش را فشار میداد ناله میکرد، این میل داشت آنرا گیرد و آنهم شایق بود که این را اتصاف نماید ولی بشرطیکه از مال خود صرف نظر نکنند هر دو آنها را محکم در بغل میفرشند و هر دو هم برای گرفتن مال دیگری دست دراز مینمودند و اغلب اینکار بمشاجره و مشاجر شان بگرمه منجر میشد پس از اینکه آنها را از هم جدا میکرند، باز چشمشان بدستان دیگری دوخته میشود، گاهی هم با یکدیگر میساخندند و با مسرت زیادی بازی مینمودند وقت خود را بدینظر بین، گاه بخواب و گاه بپیداری، گاه بخوردن و گاه بیازی، گاه بگرمه و گاه بشادی میگذرانندند.

فصل پانزدهم

مادر جدید

مسعود که از وضعیت خود شاد بود، با میدراله بخانه میآمد، دیگر افگار حزن انگیز کمتر اورا آزار میرساندند ولی قیافه اش بالطبع ممحجوب بود، مدتی مسافت کردواعیادات خود را بطریق احسن جمع آوری نمود، هیچ وقت عادت خود را از دست نمی داد و همیشه رسیدگی نفقر را بهترین و بالاترین وظیفه خود میدانست و مقداری هم در روز بخدمه خود میداد ناغذا ولو از مدیگری را برای او فراهم کند، آنچه که از این مقدار زیاد می آمد با اسم راله بس اندازی مینمود، کارش روز بروز روبروی میرفت واقبالش مساعد میشد، عده زبر دستان

از او شاد بودند زیرا با محبت و ترحم با ایشان رفتار میکرد، بکار و انجام وظایفه تشویقشان مینمود، دسته از همکارانش ازتر قی او بیزار بودند و میگفتند:

چه شخص حریصی است در حالیکه تمولش بحداءلاست، باز حس جاه طلبی و حرص در جمع آوری اورا ادار کرده است که مقداری هم از اینکار نفع بردا.

کاش این اشخاصیکدر باطن با ایشان دشمنند، ظاهرهم عداوت خود را آشکار کرده و تکلیف شخص را معلوم نمایند، زیرا در ینصورت یا معاشرت قطع میکرد و با اصلا شروع نمیشود، متاسفانه چون بنزد او میرسیدند، اظهاد دوستی و موعدت فوق العاده مینمودند. او هم شخص پاک طینقی بود و بهیچوجه از آنان رو بر نمی گرداند و آشنائی خود را ازین نمی برد؛ ولی آنها برای استفاده و نفع شخصی در ظاهر خود را دوست و بگانه آشنای او جلوه میدادند و راه معاشرت را بخانه او باز میکردنند، او هم بدون مضایقه با آنها مراده مینمود؛ دو سالی بس روزی در حالیکه چند نفر از همان آشنايان بمنزل او دعوت داشتند و گرم صحبت بودند، زاله که سه سال و نیم از عمرش گذشته و باران زیبائی سر تا بیای او را فرا گرفته بود با آنکه قشنگ خویش آواز میخواند و بدون اینکه برستارش را مطلع گردداند. وارد اطاق مهمانان گردید، همه از دیدن او متوجه شدند، زیرا تا بهحال که درین خانه رفت و آمد داشتند. بروجود چنین طفل زیبائی بی نبرده بودند، لذا تمام اورا استقبال کرده و او هم بدون درنک بجانب پدر خویش

شناخت و از وضعیت هیجان آمیز آنان خیره شده بود و میل داشت زود فرار کند ولی همه مانع شده و زیاد با او حرف میزدند، کاملاً میجنده ب این کوکشیرین زبان گردید و آرزو میکردند که دختری بدین قشنگی داشته باشند از مسعود استفسار کرده و میگفتند:

آقا ما شنیده بودیم که شما منفرد زندگی میکنید و عیالتان در سالهای خیلی قدیم فوت کرده‌اند پس این طفل را از کجا بدست آورده‌اید؟ از اینقرار شهادرزندگی هیچ فکر و غصه ندارید، زیرا بچه نه کینه دارید که شما را سر کرم میکنند.

مسعود هم برای اینکه بر خود بالیده باشد و از موقع استفاده کرده قدری ازاوضاع رضایت بخش وزاهه زیبایش تعریفی نماید بدون اینکه بتواند ذره دروغ بگفتار خود آمیزد. با کمال راقی و درستی وضعیت برداشتن این طفل را از سر راه شرح داده ولی اسمی از کاغذ نبرد.

مهما ناشنگفتند:

- حقیقت سعادت بزرگی است! این اقبال را از کجا بدست آوردید؟
زیرا خدا بدون زحمت طفل قشنگی بشما داده است.

- بله خیلی شکر گذارم ولی بدون زحمت هم نبود و نگهداریش بدین آسانی که بر زبان آید میسر نمیشد، باندازه رنج بردم و منت از این دایه و آن پرستار کشیدم تا بدین سنش رسانیدم
- البته شما شخص نیکوکاری هستید، یقیناً هم این وجودیک از

مرک نجات دادید و نمره نیکی بشما باز میدهد.

ژاله هم که میدید گاهی اسم او بر زبان ها می آید متوجه میشد و گوش فرا میداشت تا درست بشنود . ولی چیزی از این سخنان درک نهی کرد و پس از مدتی ماندن با منتهای بی حوصلگی و چاپکی خوبش فرار نمود .

آن روز تمام صحبت از او بود و اگر کسی در این مجلس درست دقت میکرد گاهی ایما و اشارات آنها را ملتفت میشد .

خلاصه مجلس با خبر رسید و هر یک بخانه خوبش رفتند مسعود که با کمال سادگی آرزوی دوستان خود را برای داشتن چنین بچه دید محبت و مراقبتش را نسبت بژاله مضاعف کرد .

پس از مدتی شبی از شبهها که مسعود بخانه باز آمده کاغذی با اسم خود در اطاق خوبش بدین مضمون یافت :

«عرضه میدارد تقریباً در چهار سال پیش بچه وجود آوردم که از جهان بیشتر دوست میداشتمش و چون دختر دیگری غیر از او نداشتیم زباد در مراقبت او میکوشیدم ، روزی که برای یک کارحتیمی از خانه بیرون رفتم بطور اجبار اورا پسر خود که طفل پنج ساله بود سپردم و چون باز آمدم نیافرتش هر چه برسیدم طفل را چه کردی گفت بچه را از دیگر منزل خواهاندم و رفقتم با پسر همسایه بازی کنم و قبیک برگشتم او را ندیدم ، پس از جستجو های زیاد و زاریهای بسیار چنین فهمیدم کسر کار طفل را بدون صاحب تصور کرده و اورا بمنزله خوبش برده اید و من نظر بعلقه مادری نمیتوانم از دختر خود صرف نظر کنم حال بشما میگویم یا طفل مرا بدهید یا از دست شما شکایت مینمایم و

برای جواب کاغذ خود فردا ظهر بعنز لنان خواهی آمد در فکر رد نمودن طفل باشید و گرنه ضرر آن متوجه خودتان خواهد گشت . « مسعود پس از خواندن کاغذ بصدای بلند خنده دو گفت .

- مردم چه قدر احمق هستند ، از شدت یکباری بدیو گئی مبتلا میشوند حقیقته این زن من را مسخره کرده است . بیچاره معلوم نیست طفل خود را چه کرده اورا از من میخواهد ، او نمی داند که سند گرانبهائی در دست من است ، خیر غیر ممکن است با تو آند با وجود کاغذ یکه از مادر ژاله در دست دارم ، اظهاری نماید : خیال کرده که بدین زودی ها میشود مردم را فرباداده و بدست ایشان دهم سپس برای خاطر جمعی یکبار دیگر کاغذ یکه از مادر ژاله داشت بیرون آورده شروع بخواندن کرد و در بهلوی کاغذ نشانوی که از زن مکاره دبوانه بود گذاشت . دلشاد که برای آوردن شام وارد اطاق گردیده بود گفت :

آقا کاغذی برای شما آورده اند که روی میز آن گذارده ام .

مسعود گفت :

بلی دیدم و آنرا برداشتم میدانی مطلبش چیست ؟ مادر دیگری برای ژاله پیدا شده ، زنی برای من نوشته و درخواست بچه خود را کرده است ، شاید این کاغذ را عوضی نوشته و مادر لاه بوده است که بچه خود را مطالبه نموده .

- نه گفته است که شما بچه مرا از دم منزل من بخیال یافته بیصاحب

است برداشته اید، حالا فهمیدم که این طفیل در خانه شماست او مرا
نرسانده تا زود بچه را رد کنم.

دلشاد بفکر فرورفت و گفت ،

آقا شاید راست میگوید و بچه که شما از سر راه برداشتبد حقیقت

مال اوست .

— خیر مگر بادت رفته که در یقه لباس طفل کاغذی باقتم که شامل
سر گذشت مادر او بوده است ؟ بنزرن گزین علامت راستیش نشاند ادن
قبر و وجود آن بوده است بایستی کاعذ او را پاره کرده و سند خود
را بیرون آورم .

بلی من بیاد آن کاغذ نبودم البته میتوانید بتوسط این کاغذ دروغ
او را ثابت کرده و او را ساکت نمائید . به اچه حرف بیخودی از اله
بابن قشنگی شده است مگر ممکن است او دیگر در منزل ما نباشد ؟
درین چند سال سر گرمی خوبی بوده مخصوصا حالا که بچه خوابی
شده است محالست بتوانیم ازو دور باشیم :

خلاصه آنشب را مسعود درحالیکه میدانست حق اج جانب اوست و این
ادعا نشانه دبوانگی است ، باز تمامش را در فکر این دو کاغذ بود و
بدینحال بسر میبرد که چرا و از چه این زن چنین ادعائی نموده است
دلیل و منطقی در دست دارد ؟ آنشب را بدینظر یقینه کرداند و صبح که
میخواست از خانه خارج شود ، یکی ازیندو کاغذیکه هنوز بروی میزش بود
محفظی کرده و دیگری را که وجودش بیفایده و چیزی جز نشانه یک تمسخر
نیود در سبد کاغذهای بیخود خود انداخت ، یکساعت بعد سبد خالی
گردید و در جای خود گذاشته شد .

فصل شانزدهم

گاهی نا امیدی یکی، امید دیگریست

خدا یا اگر او مرا بشناسد چکنم؟ و چه جوابی گویم؟، این منزل برای راحت من نه تنین جاهاست بس بکجا رو آوردم و بکباشند شوم؟ کاش این مانع برای من بیش نمی‌آمد، ولی نه! در عوض چه خود را می‌بینم، چه علاقه با پیدا کردم، خدا یا چه محبتی در دل مادر جای کرده که نمیتواند از آن چشم بوشید، من چشم بوشیدم، ولی کی؟ و برای چه؟ در موقعی که تازه بوجود آمده بود و اینطور در دل من جای نداشت و ثابتاً مجبور بود برای حفظ شرافت اینکار را نهادم، چکنم؟ خدا وقتی کسی را بدبهخت میکند مانند منش می‌سازد. تا حال هر چه فرمان دادند که بحیاط آنها بروم عذری آورده و سریچه کردم اگر دایه او را نباورد من به چوچه نمیتوانم او را به بین آسا نکلیم، برای من معین ساز، اگر بخواهم ازین منزل بروم، چطور ازین محبتی که هر گز از دل من بیرون نمیرد دصرف نظر کنم در اینجا اغاب او را می‌بینم و مجبورم فعلاً بدینظریق با ترس ولرز گذرام تا به بین چه میشود، أما راله حقیقت قشنگتر از است، یقیناً ازاو حوشگاتر از مادر لاله است، باز بد نیست نمیتوانم بگویم ذشت است در عوض او هم یا نمک است ولی در هر صورت از راله بیشتر دوستش دارم، البته این یک محبت طبیعی است که با هیچ چیز نمیشود عوض کرد.

از اولین روز بکه این برستار وارد منزل شهری گردید دیده

میشد که اطفال همسایه محبت و علاقه نامی دارد ولی کمتر کسی متوجه آنها اینکار میگردید، اغلب اسباب بازیهای ژاله را باو میداد، طفل هم آنها را ممحکم در آغوش خود میپسرد اگر وققی هم مسعود میپرسید که متلا نلان عروشك یا فلان اسباب بازی ژاله چطور شد میگفت که: لاله آنرا برداشت و منهم دیگر ازو پس نگرفتم زیرا شما میتوانید برای ژاله یکی دیگر بخوبید و خانم همسایه ما نمیتواند زیاد ازین چیز ها بخورد. مسعود هم البته حرفی نمیزد زیرا میگفت او هم طفل است و باید زیاد اسباب بازی داشته باشد، خلاصه همیشه او را میپرسید و بعنوان اینکه باز ژاله بازی کند در اطاق خود نگاهش میداشت، دایه لاله هم بدش نمیآمد که طفل خود را بدیگری بسپرد و قدری بکارهای دیگر ش برد ازد.

روزی موقعیکه این خدمتکاران در نزد هم صحبت میکردند، خدمتکار همسایه شروع میسوزی کرده و میگفت.

- حقیقت من از حال خانم خیلی متاثر میشوم، زیرا اغلب برای بسر خود گریه میکند، دیگر نزدیکست که جائی را نه بیند فقط از نزدیک میتواند صورت سایرین را تشخیص دهد، زیرا تا لاله در بغل او نرود و حرف نزند و جودش را تمیز نمیدهد، امیدوارم خدا یک شفائی کرامت فرماید.

برستار ژاله که خوب گوش میداد با تعجب پرسید

• - عجب! بیچاره خانم خوای است، حقیقت چشمش نمی بیند؟

- نه! از پس گریه کرده است باین حالت و وضعیت دچار شده

است ، فقط وقتیکه بچه باو خانم میگوید وبا او حرف میزند او خوشش میآید ، او را در بغل گرفته و میپرسد و زیاد اظهار محبت میکند .

— بیچاره ! انشاء الله بهمین زودیها خوب شده و همه جا را سیند

از آرزو ز به بعد دیده میشد که این پرستار گاهی بمنزل همسایه میرفت و در صورتیکه مسعود گفته بود که ژاله را زیاد باین خانه و آن خانه نمیرید ، ولی او گاهی در منزل مجاور دیده میشد و کمتر هم غصه میخورد ، اغلب خوشحال بود و گرفتگی او لیه اش از بین رفته بود ، مسعود و دلشاد اصلاً متوجه این قسمت نمیشدند و از این پرستار راضی بودند و ژاله هم با او انس زیادی گرفته و دقیقاً از وجود انجیشید و باو نهنه میگفت و خبلی دوستش داشت ولی پرستارش از دیدن طفل همسایه بیشتر مسروور میشد تا از گاه کردن باو

بس از قرینه چنین فهمیدیم که این پرستار همان زنی بود که بچه را بدست خانم همسایه سیرده و دیگر بر گشت و حال دست قضاؤ قدر او را باندرون خانه مجاورش کشانده تا در سایه طفل خود زندگی کند ، هیچوقت سر گذشت خود را برای این و آن و حتی دلشاد هم شرح نداده و حتی المقدور سعی میکرد که خود را از انتظار مخصوصاً از خانمی که طفلش را نگهداری میکرد مخفی و مستور بدارد ، زیرا مبدانست که در صورت شناسائی مسؤول واقع شده و در تکنایو مهملکی گرفتار خواهد گشت . ما هم اگرچه قدری از سر گذشت این زن مطلع هستیم ولی البته نمیتوانیم اسرار او را فاش کنیم ، بس چیزی از گذشته او بر زبان نمیرانیم ، صحبتهاشی که قبل از سپردن طفل خود

نموده و دلایلی که بتوسط آن کو دک خود را در آنجا گذاشت و رفت راست باشد با دروغ کاری نداشته باشیم، فعلاً کسی را نداشت تا در مو افع مقاضیه باو بناء برد، اهذا تا مدتی مشوش و مضطرب نظر میرسید ولی همچنان اینکه فهمید همسایه پیچاره اش تا اندازه از نور بصر محروم گردیده و نمیتواند صورتها را تمیز دهد فدری آسوده خاطر گردید. گرچه خبر شاد کفنه نبود ولی او شاد شد.

کیست که راحت سایرین را بر راحت خود ترجیح دهد؟ کیست که سلامت دیگرانرا بر سلامت خود برو تو شمارد؟ ما آسوده باشیم سایرین هر چه میشوند شفوند، ما سیر باشیم سایرین از گرسنگی بمیرند، ما گرم باشیم دیگران از سرما جان سپارند ما حلو باشیم همنوع مادر دره های بست گمانی ساکن باشد، این افکار بشر است، بدون استثناء تمام در فکر نفع خوبی هستند بدون اینکه از دل ریشی بیندیشند تمام در فکر روشنائی و مسرت هستند بدون اینکه از ایجاد تاریکی و تیرگی برای بد بختی بیمی داشته باشند. ما همه جا را به بینیم، دیگران ازین بین بینائی محروم باشند. چه میشود؟ او در زحمت و رنج است بما چه؟ ضرر او نفع ما است، این کافیست. البته بهمین طرق گذشته و بس از این هم خواهد گذشت در نزد اشخاص اهمیتی ندارد، باید چنین باشد و جز این محال از بر ای گر ذره سایرین بیندیشیم خود عقب مینماییم خلاصه اضطراب او ازین رفت، زیرا خاطر جمع گردید که شناختنش بدهن زودی امکان بذیر نیست و رسوانیش نیز میسر نمیشود و بدون اینکه اندک نشویش باخاطر خود راه دهد باکمال راحت و سلامت ماهها و سالهای خود را میگذراند.

فصل هفدهم

ماجرا

فردای همان شبی که مسعود کاغذی در بافت گرده بود هنگام ظهر زنی بمنزل اورفت و او را خواست و با کمال تشدید وارد اطاوتش گردیده و گفت.

- یقیناً کاغذ من بشما رسیده است.

- بلی آنرا خواندم

- البته بفکر اقتاده اید که کارهای مرا مطابق آنچه که نوشته بودم انحرام دهد.

- خیر از برآ این بچه اصلاً بشما مربوط نیست، شما بر وید و طفلتان را از جای دیگر پیدا کنید.

- مخصوصاً با نشانیهای بسیار معلوم شده است که این دختر همان دختر من است که شما از دم منزل من برداشته اید
نشانیش چیست؟

- تمام کسبه که در آن کوچه بودند گفته اند که در آنروز مسا دیدیم این آفاطلی را از زمین برداشته و با عجله تمام میرفت، یک حمال هم میگفت گهواره اش را هم من دنبالشان بردم.

- خیلی خوب. صحیح است من هم انکاری نکرده ام ولی این طفل از آن شما نیست.

- بس حال که بچین چیزی اقرار دارید از کجا میدانید که این طفل دختر من نیست؟

- زیرا سندی در دست دارم که کاملاً حر فهای شمارا بیهو ده میسازد

- چه سندیست؟!

من وقتیکه این طفل را برداشتیم و بخانه آوردم در پیش از هنین
کاغذی مخفی دیدم که از طرف مادر این طفل نوشته شده و تقریباً
سرگذشت خود را شرخ داده بود.

- ممکن است این سند ساخته‌گشی باشد.

- خیر! علاوه بر اینکه اطمینان میدهم که در عمر خود بچنین کار
ها و خیانتهای مبادرت نکرده‌ام و نمیکنم، میتوانم مطابق نشانی که
در آن داده بود قبرش را بیابید و مخصوصاً جمله را که بر روی آن
قبر نوشته است بخواهید تا بفهمید این کاعذ از کیست و تاریخش هم با
تاریخی که در روی قبر ثبت است چیزی جز دو روز اختلاف ندارد
آن اختلاف هم برای کارهای بود که کاملاً واضح است.

- ولی این طفل شباهت نامی بمن دارد.

- چه اهمیت دارد؟ خلی اشخاص در دنیا بدون اینکه با یکدیگر
ارتباطی داشته باشند شبیه هستند بالاخره اکنون وقت من گذشته است
فرد امیائید تا کاغذ را بشمانشان بدهم و با یکدیگر بر سو قبر او روابط
اگر شما تو انتی در مقابل ادله صحیحه من دلایل محکمتری آورید و
ثابت کنید که این طفل از آن شما است حر فی ندارم خلی خوشوقتم
که زحمت مهمی را از دوش برداشته و مدت چهار سال شما کمک
نموده ام شما هم هنوز خواهر من هستید و من هم نظر باشید که با این
طفل انس گرفته ام ممکن است اغلب بیایم و اورا ببینم.

ذن یا لحن ملایمی تشكیر کرده و خدا حافظی نمود و با حالت

آرامی که کاملاً مغایر با حالات و روشنش بود بخانه بر گشت زیر آزان و خوشروئی و طرز صحبت مسعوده خصوصاً جملات اخیرش طوری مهربان و خالی از خشونت بود که کاملاً زن را آرامتر ساخته و هنزاش مراجعت شد، خود او نیز پس از قدری تأمل از خانه خارج شد و با کمال راحتی در بی کار خود رفته و روز را شب آورد.

شب که بخانه بر گشت پس از انجام کارهای لازمه که از آنجله دیدن ژاله و بازی کردن با او بود فکر ابن افتاد که کاغذ مادر اورا حاضر کرده و با خوشحالی برای فردایش مهیا سازد و زنرا از سر خود رفع کند با این ذوق بر سر کاغذ رفت، آنرا بوداشت و باز کرد تا بخواند، به حض اینکه چشم خود را بنامه انداخت فربادی از تعجب و وحشت بر کشیدزیر ابعوض خط و مطالبی که همیشه بنزداو عزیز و مقدس بود؛ خط و کاغذ زنی را یافت که فعلاً بدون دلیل میخواهد ژاله قشنگ را از دست او برباید، او هم وعده داده است که فردا سند خود را بایرون آورد آه! که چه حالی بدو دست داد! بدون تأمل بر سر سبد خود رفته و متأسفانه آن را خالی یافت، زیرا فهمید صبح با عجله که در رفتن داشت کاغذ را عوضی برداشت و مفیدرانا مفید انسگاشته بود، فوراً دلشاد را که متصلی تمیز نمودن اطاق او بود صدا کرده پرسید:

— کاغذهای که در سبد بود چه شد؟

— آقما نند همیشه آنها را سوزاندم.

— سوزاندی؟ چرا این کار را کردی؟

— مگر چه شده است؟ پس چرا همیشه این را ادی در این قسمت نهی گرفتید.

- برای اینکه کاغذهای سابق بیهو ده بود .
- مگر ایند فهم بیخود نبود ؟ من بکاغذهای دیگر غیر از آنچه که در سبد بود کاری نداشتم .
- همچنان باعث زحمت من شده است ، زیرا در سبد سند ۴۶ من بود .
- پس چرا در آن جا گذارده بودید ؟
- در عوض کاعذ زنی که اکنون ادعای مادری می کند در آن جا انداختم تا ازین بروید ، زیرا احتیاجی باوند اشتم .
- من که نمی دانستم ، حال چه باید کرد ؟
- هیچ ! برو ، کار از کار گذشته است ، ولی بدان که ضرر مهمن بعنزدی وزحمت فوق العاده برای من ایجاد کردی .
- دلشاد خارج شد .

هر چند مسعود تمام عبارات و متن کلمات این نامه را در خاطر خود سپرد ، و در فرا گرفتن کوچکترین نکته کوتاهی نورزیده بود ولی چه می کرد ؟ آبا آنها را می نوشت و سند دیگری می ساخت ؟ شاید اینکار حرف زن را ثابت کرده و جعل نمودنش را آشکار می کرد ، پس چه می کند ؟ باین زن و عده داده است که سند را نمایان سازد ، حال چه جواب گوید و چطور حقیقت این ورقه را با واقعه لاند ، با کمال اندوه اسراء رفتن خود خانمه داده و نشست و در فکر عمیقی فرود رفت .

— خدا بنا ! بچه وسیله زن دروغگو و منقلب را از سر خود رفع کنم ؟ بچه وسیله با و نابت نمایم که طفل دادنی نیست تمام پشت گرمی

وراحتی فکر من منوط باین کاغذ بود، اینهم که از دست رفت، بر فرض
هم که در بی شاهد بایشم آن شاهد نگیری است، یقیناً باید داشاد با خانم
همساخه باشد، آن ها هم که زن هستند و شهادت زن محل اعتبار نیست،
باید فکر دیگری کرد، خوب است در هر صورت نشانیهایی که برای
قرآن خود داده است بگویم و قرآن را نشان دهم و جمله را که بر روی قرآن
بوقته است قبل از تذکر دهم شاید قانون شوند، با بهتر اینست که اصل
از بان خوش بر او ثابت کنم و او را با کمال نرمی از خود دورسازم،
زندگی چقدر نیز جمیعت دارد! مردم بمی خواهند این که حسن می کنند قدری
انسان راحت است بفکر این می بافتند که آسایش او را مختل سازند
و کار را بر او سخت گردانند و هیچ وقت راله بدین خوبی نمیتواند
دختر مادری مکاره مانند این زن باشد، نمایسقی از اینجا خارج گردد،
نه اهر گز نمی گذارم از من دور بشود، نباید انسام از سر او برداشته
شود و هر وند هر چه می کنند بکنند، بواسطه یک فکر بیوهه چطور
مردم را گرفتار رنج و عذاب می گردانند.

خلاصه آن شب را با فکر فریاد گذرانیده، مکمل بود و می گفت:
اگرچه من راجع بثبوت این مدعای احتیاجی هم بدین کاغذ نداشم ولی
چطور می توانستم از آن صرف نظر نمایم؛ این خط تنها از مادر راله
و تنها بادگاری یک خانم ای باخت و رنج دیده بود، هر دفعه آن نظر
میاند احتمل بر روشی چشم میافزود، حقیقته این خط بهنظر من خیلی زیبا
بود، چقدر سوزاندن آن بساعث تأثر منست، کاش درست دقت میکردم
تابیچین صدمه مبتلایمی شدم، حال چیکنم، نمایسقی جملات آن را از خاطر
خود محظوظ نسازم؛ این تنها چاره منست.

فصل هیجدهم

تو طئه

- خوب چه کردی؟ آیا تو انتی کارت را خوب انجام دهی؟
- بله! مطابق آنچه که دستور ~~داده~~ بودید رفتار کردم، قبل اکاغذ را فرستادم و بعد هم خودم رفتم
- چاشد؟
- چرا شما درست تحقیق نکرده انسان را بکاری که هیچ از عاقبتش خبر ندارید و او سند مهی در دست دارد.
- سند مهی؟! عجب! این سند مهم چیست؟ پس ازینکه این نقشه‌ها صورت رضایت‌بخشی بخود نمی‌گیرد.
- بله! یقینی است، زیرا شما دلیل صحیحی در دست ندارید، مثلاً یکی از دلایل خود را گفتم، او از روی اطمینان و با کمال راحتی بر من خنده دید، من گفتم که کسبه و اهل محل در همان روز شما را دیده بودند، که از کوچه می‌گذرشند و طفل شیر خواره در آغوش داشتند، خنده دید و گفت: بله صحیح است. انکاری نکرد، این طفل را از همان کوچه برداشتمن ولی طفل شما نیست زیرا در لباس طفل کاغذی باختم که بخط مادر او بود و در آن کاغذ نشانه قبر او هم طبق کامل داده شده بود
- ولی من از این سند مخبر نبودم. او از این قسمت هیچ نگفت و حتی خیال ساختن سندی را دارد. خوب بالاخره بنارا بر چه گذاشتند؟

- من تا آخر بطریق جدی باشوار بودم که طفل از آن منست ولی او مانند اینکه بحر فهای من میخندد و مرآ تمیخت شر میکند بدون اینکه مشوش شود. با آرامی و مهربانی تمام میخندید و جواب می داد عاقبت فرار بر این شد که فردا بمنزل اورفته سند اورا ببینم و با تفاوت او برای ثبوت این ادعا بسر قبر رویم .

- پس چه باید کرد؟ درین صورت بایستی در فکر طرح نقشه جدیدی بود فعلاً کاری که میکنیم فردا را بتعویق میاندازیم تا فکر کرده شاید بتوانیم بواسیله این سند را بدست آورده و مفقود کنیم .

همانطوری که قبل از ذکری داده بودیم دوستان مسعود در حقیقت صمیمه بیتی با او نداشته و برای نفع شخصی با او معاشر شده بودند، او هم بدون اینکه در شناسائی آنان جدیق نماید تمام حقایق و رازهای خود را در نزد آنان آشکار میساختم مخصوصاً یکی از دوستانش که هم در کینه وعداً و هم در اظهار علاقه وارد از سایرین جلوتر بود نظر بسابقه خصوصت و نزاعی که با پدر او داشت از ترقی او متأثر شده و در نزد خود نقشه برای اذیت او طرح میکرد او زن داشت ولی حزبک پسر طفلی ازو بوجود نیامده بود و در آینده هم راجع باین قسمت امیدی نداشتند . در موقعی که رواله قشنگ را دیده بود فوق العاده بهیجان آمده و با کمال حسادت از مسعود استفسار حال اورا مینمود، خیلی میل داشت که بتوازد چنین طفلی در خانه خود داشته باشد .

البته برای مردان بیفکر ایجاد کردن طفل کار مهمی نیست او با کمال راحق میتوانست بدینکار مبادرت نماید ولی آیا طفلی را که دارا

میشود دختری بدین زیبائی است ؟ نه ! از کنجام علو ماست آیا باین شن حاضر و آماده است ؟ هر گز بدین زودی میسر نمیشود مختار جزیادی داشت وزحمت زیاد تری پس ازینکو و از بتفکر بدینکار مبارزت نکرده و بهمن دلیل هم بر مسعود حسادت میکرد ، روزی با خوشحالی تمام بمنزل آمده و این خود گفت اگر خدا بخواهد نقشه طرح کردم که با قدری زحمت دختر قشنگی پیدا کنیم ، هر چند زن او ازینکار مشترکی در باطن خود احساس نمیکرد ولی چون میدانست که شوهرش علاقه مفرطی بظاهر دارد و در صورت عدم رضایت او بهانه اینکه میخواهد کودکی داشته باشد زن دیگری اختیار میکنند خود را خوشحال جلوه داده و نشویقش نمود لذا او کاملا در صدد انجام نقشه طرح شده خود برآمد ، پس از جستجوی زیاد زنی پیدا کرد که موها بشقدرتی چون موهای زاله طلائی و رنگ صورتش هم کمی مانند او بود ، دیگر مابین اجزاء چهره اش یا زاله مشابهی بافت نمیشد قدری بول باوداده و برای انجام خوالات خود مأمور شد ، زن هم بدجنس و موذی و حبله گر نبود ولی تا اندازه محتاج و گرفتار نگذسته بود این خود بزرگترین وسیله بسدست او میداد فکر کرد دید میتواند با قدری زحمت مقداری بول دریافت دارد ازینکو مشغول عمل کردن دستورات دستور دهنده خود شد ولی چنانکه دیدم در جلسه اول که به چوچه موقتی حاصل نکردنها بعد چه میشد ؟ مدتی بدینفکر بود که چرا بدینکار تن در داد و مرد بیچاره را که جز لطف و مهربانی بطريق دیگر با او رفتاب نمی کند برج و زحمت و ادانته است ولی البته چون شروع شدست او بود ، بایستی بهر طریق که هست خود نیز آن را خاتمه دهد ، پس باز منتظر

— ۹۵ —

دستورات لازمه شد .

روز جمعه رسمیتاد مسعود در خانه بازی الله حرف میزد و میخندید
در حالی که فکر کش مشوش بود و تمام انتظار ورود زنی برداشت که
ازو درخواست سند نموده او هم در مقابل جیزی نداشت ناشان دهد و
از این فکر زیاد ناراحت بود و می گفت اگر این زن بفهمد که من
دیگر سندی در دست ندارم حتماً حرف های بیخودش قوت گرفته و
باعث اذیت من می گردد ، خداها ! این چه بی احتیاطی بود !
در ضمن این فکرها کاغذی به دستش رسید که مضمونش
چنین بود :

« نظر بانکه از روز قبل تا احال کمالیتی گردیان گیرم
شده از رسیدن بحضور تان عفو میطلدم و این لالقات را بجمعه دیگر
محول میسازم ، امیدوارم بتوانم از غیرت شما استفاده کرده و طفل خود
را بازستانم « مادر زاله »

مسعود از خواندن این کاغذ خوشحال گردید ، زیرا از طرفی
آن را اکثر زدیگری بافت یعنی کاملاً بدون خشونت و با کمال نرمی
سخن گفته بود و فقط حرف خود را در یک جمله تذکر داده بود ،
آن هم بطریقی که مسعود غیرت و همیت خود را بکار آنداخته و بدون
مناسبت طفل خود را بدو بخشید . از طرف دیگر یک هفته عقب تر اینه
بهتر است ، زیرا ممکن است این مادر پنجه بخطا و اشتباه خود برده و از
کار خود پشممان گردد ، آن وقت او راحت میشود . لذا قدری فکر رش
آرام گرفته و بر احتی تفریح خود را بازی الله آدامه دارد .

فصل نوزدهم

از چاله در آمد و بچاه افتاد

شب همان روز یعنی وقتیکه از انجام وظیفه همیشگی خود باز گشت و ساعتی آرام گرفت، دلشاد وارد شد و گفت:

آقا یکنفر میخواهد شمار املاقات کند

مسعود اجازه داده و شخص تازه رسیده یعنی دوست او وارد گردید و پس از نشستن و احوال پرسی شروع بصحبتهای مختلفه کرد، مخصوصاً از راه بر سرش مینمود و اشتیاق خود را برای دیدن او اظهار میداشت و دنباله صحبت خود را راجع با او امتداد داده و گفت:

راستی شنبده‌ام که زنی ادعای دختر قشنک شمارا مینماید آبا رامت میگوید؟

- خیر! حرف بیهوده میزند، زیرا من کاغذی از طرف مادر طفل بدمست آوردم که بدبهختی و بیچارگی او را نابت نموده و بالاخره ناچار بخود کشی شده است و مخصوصاً فر خود را بمن نشان داده و اکنون قدری قبل از آمدن شما من از آن جامرا جمعت کردم

- بیچاره معلوم میشود خیلی بدبهخت بوده است!

- بلی! تقریباً شرح حال خود را اندکی برای من نوشته است ولی متأسفانه دو روز است این مکتوب قشنک از بین رفته یعنی اصلاً سوخته است.

- چطور؟ چرا این بادگاری را سوزانیده؟

- نمیدانم آن را بجای کاغذ یهوده دیگری در سبد کاغذهای
باطله انداختم و کافت خانه مانند همیشه سوزاندش
- عجب اخیلی حیف شد زیرا این یادگار و سند خوبی بود
محض و صراحت برای دفع کردن این زن بهترین راه ها بود حال باو
چه میکوئید ؟

- هبیج، بایستی او را برسر قبر برده و نشانش داد، زیرا جملاتی
در آن جانو شته است که من کاملاً در خاطر دارم، قرار در این گذارده
شده است که روز جمعه بدینکار مبادرت نمائیم
خلاصه این مهمان بس از قدری جستجو و گفتگو و بس از میذرت
های زیاد و سخنهای تملق آمیز از منزل مسعود خارج گردید
نوروز از این ملاقات گذشت، روز چهارم مه و فیکه مسعود به خانه
باز آمد بود، مادر غیر حقیقی ژاله را دید که در خانه منتظر اوست،
خیلی تعجب کرد که چرا در این روز او را یافته است، بالاخره با هم وارد
اطاق گردیدند

زن فوراً پیشستی نمود و گفت:

آقا البته تعجب میکنید که امروز من در منزل خود یافتنه اید، بپخشید
ازینکه مطابق قول خود رفتار نکردم هر چند روز جمعه را بنا بود به
ملاقاتتان بیایم ولی اکنون حالم بهتر شد و امروز را برای آمدن بدینجا
مناسب یافتم و خواستم راجع بموضع گذشته صحبت کنم و تکلیف
خود را معین نمایم من هبیج احتیاج بامدن درسر قبر ندارم، فقط بخواهم
سند را بینم و قائل شوم و دیگر زحمتی هم بشما ندهم.

مسهود باحالت هیجان آمیز مخود را کسی میکرد آن را مخفی

نهاده بگفت : *برخیار خوب است*

- خانم خبلی تأثیر میخورم ازینکه کافی من این کاغذ را بده

عنوان کاغذ زیادی و بکاره سوزانده است

- آه ا چطورد من این حرف را باور ننم و آنرا دلیل ادعای شما بدانم ، باستی کاملاً بر من ثابت شود اگر سند بود کار پنجه طرقه مبیند و هر دو راحت نمیگردیدم اگر نون تردید من ابر طرق شد و تعیین کردم که طفیل از آن منسخ است آخربچه طریق از آین طفل درصورتیکه از من است جسم بوشم و این حرف شمار انقره ون بحقیقت بدانم ، خانم حق المقادیر سعی کنید من اسم احترام را حفظ کرده و از

آداب حرف زدن خارج نشوید من هنگز اخیال فرب دادن و دروغ گفتن ندارم زیرا نفعی از آن عاید نمیشود اگر هم عاید شود بطور قطع چشم خواهیم بود ، واقعه قبل هم نیشمه گفتتم البته اگر ثابت نمایم که این طفل از شیاست جنم تقدیم میشود زیرا من مقصودی نخواخ برسنی ندارم از رک کردن این بچه هم از همین نقطه نظر او که است چون من در روز اول محبتی باو نداشتم و او حجز بچه کشیف ایز بانی نموده از نشیش چیزی معلوم نمیشد و نه از زیبائیش چیزی بیدا ولی من فکر کردم که میتوانم بواسطه اینکار کودکی را از مرک نجات بخشم پس اگر مادری برای او آورده خوش وقت میشدم که تو انسنه بودم کمک بزرگی باو نهایم ولی مناسبانه نمیتوانم شخص دیگری حجز مادرش بدهم ، زیرا این لندازه ذحمت کشیدم ، از طرفی انس و علاقه باو بیدا کردم و از طرفی هم میل دارم اگر خدا عمری عطا کند راه سعادت را باونموده

و در دنیا خوشبختش سازم ، چطور میتوانم راضی شوم که او را بدهست شخص ناشناسی سپرده و آینده اش را بلووا گذار نمایم ، هر چند قضایای آنیه اشخاص دست ایشان نیست ولی باز مراقبت و تربیت بزرگترین مدخلت را در باز نمودن راه سعادت دارند ، حال ممکن است همان روز جمعه را منزل من بیائید تا بر سر قبر او رویم اگر غیر از نشانی هائی که بشما میدهم چیزی یافت شد و اگر دلیل جدید و محکمتری داشتید یقین بدانید طفل از آن شما خواهد بود .

زن که ازین حرفا و سخنان در فکر فرو رفته و بلا حواب مانده بود بهیچوجه دلیلی بحاطرش نمیآمد ، زیرا یک برهان بی اساس داشت که ذکر کرده و مفید نیفتاده اود ، لذا جواب داد :

— آقا همانطور که در پیش گفتم بزرگترین دلیل شباهتی است که بعقبده عده بین مامو جود است ، بعلاوه من از دفعه اول که این طفل را دیدم ، محقق در قلب خود نسبت باو احساس کردم که جز این علت دیگری نداشته است .

— من هم عرض میکنم که جواب قسمت اولی داده شده است ، یعنی ممکن است که شباهت هم وجود داشته باشد ولی این دلیل بر مادری شما نیست ، بعلاوه ممکن است عقاید آنها که بشباخت بین شما هستند تا اندازه خطاباًشده ، محبت هم بهمین طریق است ، زیرا من هم در موقعی که طفل قشنگ و شیرین قیبانی می بینم خیلی میل دارم مسدتی بحرکات و رفتارش بذگرم و حق بوشه هم از گونه هایش برآیم ، بس این محبت دلیل نمیشود که من پدر اویم در ضمیمه این صحبت میان بود و زن بطریق اجبار و برای ادای وظیفه جوابهای بدون دلیل و بیفکر میداد

و مسعود هم برای اثبات حق از خود دفاع میکرد، دلشاد وارد شد و گفت:

— آقا مشهد مرآ بدهید!

مشهد؟ برای چه؟

— کاغذی که از سبد شما برداشته بودم پیدا شد، به بینید همین است؟

مسعود بس از اینکه با اضطراب آمیخته بشاشت آنرا گرفت و نگریست فریاد زد.

— درست میگوئی، همین است ولی تو گفتی که آنرا سوزاندم، کاغذ سوزانده که درست نمیشود.

— بلی آقا خود من هم چنین گمانی می کردم ولی آن را سوزانده بودم.

— بس در کجا بود؟

— موقعیکابن کاغذ هارا بیرون گذارده بود تا سوزانم، ژاله آنها را دیده بود، چون آن در روی همه بود و بکتر فش هم سفید بود او داشت تا با مدادی که برایش خربده بود بد خط بکشد و در آن وقت من متوجه شدم و سایر کاغذ هارا سوزاندم، ولی امشب برستارش یعنی گفت این کاغذ که سه روی آن نوشته است ژاله از کجا آورده؟ من کمی ملتافت شده و آنرا گرفتم و دیدم که بلکه رویش را خط خط گرده و سه رویش هم نوشته است.

- خوب ! تو از کجا دانست که این همان کاغذ است ؟

- چون تمام کاغذ هایی که در سبد شما بود پاره کرده و خورد شده بود ولی این درست بود و من بقین داشتم که ژاله آنرا از ما بین کاغذ ها برداشته است زیرا چنین کاغذی نداشت و قطعاً ژاله هم که آنرا خط کشیده و پاره نکرده و در اسبابهایش قرار داده است برای این بوده که یادش رفته زیرا تمام کاغذ هایی را که بدست می آورد، بعد از کشف کردن پاره مینماید .

- خیلی خوب ! حتماً شدگانیت را خواهم داد؛ چه می‌بزرگی بود ؟ هر چند ژاله صفحه بعدش را کشف، نموده است ولی اهمیت ندارد، این کاغذ هم یادگار مادر اوست و هم یادگار طفوایش، روزی که بزرگ شود از دیدن بکتر فشن منافر می شود و از دیدن طرف دیگرش لبخندی میزند، یادگار کودکیش را می بیند، به ! چه خط قشنگی است ! دلشاد بیرون رفت وزن با حالات توجه متوجه رانه و مضطربانه این

اوپار را مینگریست بهحالات سکوت باقیماند مسعود گفت :

- خانم آیا می بینید که خدا ارادی اثبات حققت و برای دفاع از طرف حقیقت گوئی چون من چنین مساعدت بزرگی را نمود، گوش کنید تا برایتان بخوانم، آیا شما خودتان میتوانید بخوانید ؟

- خیرا متأسفانه نه خواندن میتوانم و نه نوشتن .

مسعود شروع کرد از اول نا آخر نامه را خواند و زن را وادار باعتراف اشتباه و خطای خود نمود در حالیکه باو میگفت : خانم خواهش میکنم بگویید آیا قضیه گم شدن طفل شما راست است با نه ؟ زن قدری سکوت کرد و پس از آن گفت :

- آقا اینکار در دست من نبود

- پس در دست چه کسی بود؟

- هر چند بهبوجه میل ندارم اسرار دیگران را فاش کنم ولی
چون شما را شخص درستکار و نجیب و صادق و متین میدانم مجبورم
آگاهتتان سازم و این قضیه را برایتان بگویم تا بدانید جسارت و خشونت
های من بدون دلیل و از طرف خود من نبوده است، دقت کنید و پس
ازین نسبت‌بندی با اشخاص معاشرت ننمایید.

- زود بگوئید مگر این قسم رموزی داشت که من نمیدانستم؟

- بلی! البته زحمت کشیده و دقیقه‌گوش خواهید داد...

درین موقع یکی از دوستان مسعود واود شد و حرف زن راقط
نحوده و زن هم وقت را برای بوشاندن اسرار دیگران غنیمت شمردو
خدا حافظی کرد و در حالیکه مسعود با فشاری و اصرار زیادی دو
ماندن او کرد از درب خارج شد، دیگر هبچکس از افراد این خانه
او را ندیده.

مسعود از رسیدن این مهمان بیموقع زیاد عصبانی بود ولی چاره
جز پذیرائی نداشت.

مهمان پس از اندکی نشستن رفت و او را در حالی گذاشت که
حوالش پریشان بود، چیزی نمانده بود که قضا یا مکشوف گردد هر چند
از دست این زن رهایی یافده و از طرف ژاله آسوده خاطر گردیده بود
ولی جملات اخیری که از دهان زن خارج گردید و تمام نشد او را در
ناراحتی زیادی وارد گردید و بفکر در آن قسم وادر نموده بود،

از آن بعد با آشنا یابش باحتیاط رفتار میکرد.

تقریباً یکماه گذشت، مسعود کاملاً راحت شده بود

* * *

در بعد از ظهر یکی از روزهای جمعه که مسعود در اطاق خویش بخواب عمیقی فرورفته بود، هیاهوی ذجوری در حباط خود شنید و در پشت سر آن درب اطاقدش زده شد، با اضطراب تمام از خواب برخاست و پاشت درشتات، پرستار ژاله را دید که با هنگ مضری به آزو پرسید

- آقا ژاله را ندیدید؟

- خیر اماگر نیست؟

- نه! الان نیمه ساعت است که هرچه در عقب او میگردیم بیدایش نمی‌کنیم، نمیدانیم بکجا رفته، حال گفتم شاید در اطاق شما خواهد آمد.

- اینجا که نیست، بدوید حباط همسایه را بگردید. شاید رفته با لاله بازی کند.

- رفتم، آنجا هم نبود

- میخواستید حوض را بگردیده

- گشتم در حوض هم نبود.

- بس این بجه چه شد؟

- هیچکس نمیداند.

- مگر در نزد تو نبود؟

- من در اطاق خود بودم، ژاله برای اینکه بازی کند از اطاق بیرون آمد، فقط یکدقیقه از وغفلت کردم و قبیک بیرون آمد اور اندیدم

نه در اطاق ، نه در حیاط ، نه در کوچه ، نه در حوض . نه در منزل همسایه
هیچ جانبود .

— این که نمیشود ، باید او را پیدا کرد .

آنروز را تمام اهل این خانه مضطربانه و متوهشانه در بی ژاله
می گشتند . ولی هر چه لیشت میگشتند کمتر میباشند : ژاله گمشده بود ،
بهر که نشانی میدادند و میپرسیدند که آیا چنین طفلی دیده است همه
باشان جواب منفی میدادند و اظهار بی اطلاعی میکردند ، خبلی غریب
است ! بس ژاله چه شد ؟ اعلام کردند ، این حرف را در همه جا منتشر
نمودند جار زدند ، ژاله پیدا نشد .

روزها ، هفته ها ، ماهها بگذشت اثری از ژاله بدیدار نشد ،
چیزی باقی نمانده بود تا از مسعود هم اثری بدیدار نشود مضطرب ،
متوهش ، عصبانی ، ناخوش ، آه ! از بناها هم گذشته و نزدیک بدیوانگی
رسیده بود .

ژاله در بن خانه نباشد ؟ ! مگر ممکن است ؟ فکر ش هم وحشت
آور است ، ولی چه کند ، چنین قضیه که حتی خیالش باعث هیجان
مسعود نمیشد اتفاق افتاد ، خیر ! بس ازین نمیتوان بدینوضع زندگی
تن درداد ، خانه بدون ژاله فاقد طراوت ، فاقد نور ، فاقد بیانی ، فاقد زبان
فاقد احساسات . فاقد گل ، فاقد چمن ، فاقد خرمی ، فاقد ستاره ، فاقد
عواطف خلاصه فاقد همه چیز است ، بایستی ژاله بر گردد تا اینخانه
زندگی را از سر گیرد ، همه چیز را بدمت آرد ، اما از کجا میتوان
اور را یافت . خدا یا او در کجاست ؟ مرده است زنده است . خوش است
سلام است ، مریض است ، در زحمت است ، ناراضی است ؛ در نزد

کدام خانواده و اشخاص جفا نیکار بسو میبرد . کدام دزدیست که اورا از دست من ربوده است ؟ بلی ، حتماً او را ربوده اند او نموده است ، او زنده مانده و در نزد عده سر میبرد ، حال این عده کیستند ، بهیچ وجه نمیتوان نشانه از آنان داد ، مگر آنکه بدزدی و بخیانت معروفشان نمود ، اینها همه از بیک سر چشمه است . در چند ماه قبل او را از من میخواستند ، بر آنها نابات کردم که ژاله از من است ، آنها را محروم و محکوم نمودم ، نتوانستند او را از من شکیل نهاد حال بدینکار زشت مبادرت کردند ، اینها که بودند که از مدت مدیدی کمین اورا میکشیدند این کار برای چه شد ؟ ژاله خوب بود ، آسیار خوب ، مگر ماندنش در خانه من چه عیب داشت ؟ آه ! یادم آمد آنساعتنی را که چند جمله از دهان زن خارج شد و ناتمام ماند ، او گفت : « نسبنجهده با اشخاص معاشرت نکنید » او گفت : « تقصیر از من نموده است » او گفت « در اینکلار قضیه است که بایستی با اینان نقل کنم »

یقیناً مسبب آن اذیتها یکی از آشنايان می بوده ایست ، ولی نه اگر فی الحقيقة زن بی تقصیری اید بس چهرا بیگناهی خود را نایت نیکرد و حرف خود را تمام نمود ، هر چهار را بماندن دعوت کردم نمی پرست و در حالیکه مرا ما بین افکار گونا گون ساقی ، گذاشت از منزل من خارج گردید ، نمی دام چکنم . هر چه هست با آن زن بود او از تمام کارها مطلع و باخبر است ولی چطور میشود او را بیندا کرده ازو نشانه و علامتی در دست ندارم ، رویش بوشیده بود و حرفاها بش میهم ، چکنم ؟ اورا از گجا پایام ؟ بطور قطع همان کسی که مدتی ادعایی ژاله را مینمود اورا ربوده است « نسبنجهده با اشخاص معاشرت نکنید ! »

فملا برای اینکه ازین شک بیرون آیم ، خوبست در حال آشنایانم دقتی کنم . تا ازبن سو ظن خارج شوم ، ولی من آشنازی زیادی ندارم ، از آن دوستم که کاملا خاطر جمع هستم و سایرین هم که ضدیتی با من ندارند ، خوب ! البته بد نیست که در کار آنان دقتی نمایم و باید در بی این رفت .

فصل بیستهم

تجسس بیفایلد

ژاله در منزل نزدیکترین دوستان مسعود پرورش مییافت ، ولی دلشاد بود و نه راضی و خبلی با سختی و بدون اینکه این طفل بیچاره بتواند دم بزند یا سخنی گوید در تحت او امر عده قرار گرفته بود ، البته وقتی کسالت باوغلبه میکردو چاره نمیدید و دستش از همه جا گوتاه میگردید بدامن گریه متولی میشد و سایرین را مجبور میکرد تا برای اسکات او بطرق مختلفه ، ملایمت ، اسباب بازی دادن ، خوراندن سر گرمش نمایند ، ولی از طرف دیگر او روز بروز لاغر میشد و بیوسته برای دور بودن از پرستار و پدرش دلتنگی مینمود ، ولی چه شخصی وجود داشت تا بتواند اندکی از رنج درونی این طفل مخبر شده و برآخمش مرهمی گذارد ، عده که او را میدیدند . دلشان بحال او نمیسوخت و در حالتی که دوستش نداشتند ، هیچوقت در صدد بر نمی آمدند که موافق میلش رفتار کرده و اورا ازبن خانه که اهلش با او بیگانه بودند بمنزلی برد که از وجود آشنایان و دوستانش بهره مند شده و شادی خود

از سر گیرد کسانی هم که میل بازادی او داشتند هر گز جایگاه او را
نیافرته بودند تا بتوانند روح این پرنده کوچک را از آن قفس پرمشقت
نحوات داده و مطابق دلخواهش در آن بوستان او لیه با آزادی تمام
پروازش دهند، لذا در این مابین کسیکه صدمه اش بیش از سایرین
بود ژاله بود که روح و فکرش باندازه کوچک و ناتوان بود که از پیدا
کردن راه فرار عاجز و از ماندن در آن قفس ناگزیر بود ولی بازاو
هم بس از مدتی در آنخانه رنج او لیه اش ازین میرفت ذیرا عموماً
اطفال زود انس و فراموشکارند، با پسری که در آنخانه چند سال ازو
بزرگتر بود مأنوس شده و کم کم زمان سابق را از باد میبرد و مسعود
و سایرین را بدست فراموشی می سپرد، درین دکسیکه او را بفرزندی
قبول گرده بود فوق العاده عزیز و طرف توجه بود ولی در نزد زن
او چندان قربی نداشت، حتی باعث میشد که در بعضی مواقع بشوهر
خود ناسزاگوید و از زحمانی که در باره این طفل میکشد شکایت
نماید، اینها چه فایده؟ شوهرش او را دوست داشت و بهر وسیله بود
بدستش آورد، هبیچ وقت بشکایات زن و قعی نمیگذشت و حق در عوض
با خشونت تمامی جوابش میگفت، زن هم مانند سایر کسانیکه با اطفال
شوهر خود دشمن هستند و پیوسته با آنها مخالفت مینمایند با این دختر
زیبا و کوچک مخالفت میورزید ولی بهبیچوچه کارش پیشرفتی نمیکرد

در موقعیکه اینمرد یعنی دوست مسعود نتوانست بواسطه ادعایی
قبل خود ژاله را بدست آورد، فکر جدیدی با روی آورد و وادارش
نمود که او را بذدد. زنی را که شاید مأمور سابق خود بود معین کرد

و از تصمیم خود مطلع ش ساخت.

از روزی که ژاله در خانه خود مشغول بازی بود و با پا های
ظریف و سستش میدید و اهل خانه ر کدام بکاری سر گرم بودند و
بقول پرستارش ازو غفلت شد، زن بدین منزل که تمام روز درش باز
بود وارد شد و مأموریت خود را که شاید از مدتی پیش در فکر انجام
دادنش بود و موفق نمیشد انجام داد، ژاله خواست از دیدن زن یگاهه
فرار نماید ولی او عروسک قشنگی بیرون آورد و توجهش را جلب کرده
ژاله کم کم بطرف آن عروسک آمد و برای گرفتن دست خود را دراز
نمود زن او را در آغوش گرفت و با شتاب تمام از خانه بیرون آمد،
معلوم نشد بچه طبق و بچه زبانی و سایل سکوت او را فرام ساخته
بود که گوچکترین فریادی ازو شنیده نشده تا اهالی منزل را به کمک طلبید
و استفاده نماید، ژاله رفت و همچنانکه دیدیم اهالی منزل خود را در
بهت و دیوانگی مخصوصی باقی گذاشت، خانه جدید را آبادان و منزل
قلیم را ویران کرد.

ولی مسعود هیچ وقت از خیال خود منصرف نمیشد و آنی از
تجسس ژاله دست بر نمیداشت و همانطور که فهمیدیم برای تعقب
و خاطر جمعی خود تصمیم گرفت در احوال آشنا با خود دقتی بعمل
آورد، داشاد را طلبید و او را از عزم خود آگاه کرد و قدری راه
چاره پرسید، داشاد که علاقه تامی بژاله بیدا کرده و برای مسعود هم
خدمتگذار قابلی بود و میل داشت بهر وسیله شده است رضایت او را
جلب و شادش نماید لذا گفت :

- آقا ممکن است برای اینکار منزل آشنا باش خود را بمن نشان دهید تا من بهانه های مختلف و بطریق ناشناس بدانچهارم و بزای پیدا کردن ژاله تجسس کنم، این فکر موافق تصمیم مسعود بود، راضی شد و درینکار موافقت کرد.

از آن بعد دلشاد در موقع مختلفه روز باین منزل و آن منزل میرفت و در اطراف اطفال آن گنجکاوی میکرد تا شاید ژاله را در میان آنان ببیند، ولی پیوسته مایوسانه بر میگشت و مأموریت خود را شرح میداد، چه فایده؟ در هیچکدام از آن تصرفات اطلاعی از ژاله نمیداد و بهیچوچه کوچکترین امیدی در دل مسعود باقی نمیگذاشت. ولی در هر حال بکار خود ادامه میداد.

از طرف دیگر پیمان شخصی کژاله در منزل اوچون عزیز ترین اطفالش بسر میرد و هر دقیقه روح جدیدی باو می چخشید بدیدن مسعود میآمد و برای اینکه از اضطراب و اندوه او استفاده کند، راجع بژاله پرسشها میخواهد، میگفت:

- آقا من هم خبلی ازین اتفاق متأسفم، قبر ا دختر شما خیلی زیبا بود و ماتقد فرزند خود دوستش میداشتم، حققتاً جای بسی تأسف است که این طفل از منزل شما رفته است، حال درباره اوچه حدس میزند

- من هزاران افکار و تصورات گوناگون درباره او دارم و بهیچ وجه نمیتوانم بقین کنم که اوچه شده است، گمان نمیکنم او را از من روبوده‌اند.

- چطور؟ از کجا گمان می‌کنید؟ چرا این طفل را میدزدند

مگر کسی هم با شما دشمنی دارد که آنقدر آزار تان رسانده است ؟

— نمیدانم، راجع باینگار فکر من بجهاتی نمیرسد

. خوب ! آقا ممکن است خدای نکرده او مرده باشد .

— آه اینه حرف را نزید ، من هنوز برای یافتن و دیدن او

امیدوار هستم ، چطور یکباره مأیوس می سازید ؟

— البته بحرف من نیست و امیدوارم که فکر شما صحیح باشد .

— ولی آخر او چطور مرده است ؟ چه خطری باو رسیده است

که جسمش را نیافریم و حق اطلاعی هم از آن بدست نیاوردیم ، و در حوض و آب انبار منزل خود و منزل همسایه ها ، تمام جاها را گشتبیم و از از نیافریم .

— ولی من هم بهیجو جه گمان نمیکنم که این دختر را از شما درزدیده باشند .

— خلاصه این شخص بس از قدری تسلي دادن مسعود باز میخواست و بخانه خود می شتافت و در نگهداری ژاله پیشتر دقت میکرد ، مخصوصاً یکی از احیاطات او این بود که اسم او را تغییر داد ، این تغییر اسم پیشتر باعث تعجب این طفل شده بود مدتی زحمت میکشید و هر وقت او را صدا میکرد جواب نمیداد تا اینهم یکی از عادات شد ، اسم ژاله بفاطمه تبدیل یافت ، ایشان دیگر با اطمینان تمام با او بسوی میبرد .

تمام کسانیکه ژاله را دیده بودند و ازو خوششان میآمد ، در موقع شنیدن این خبر زیاد مکدر شده و با کوشش تمام برای پیدا کردن او تجسس میکردند و مخصوصاً جستجوی ایشان از طرف مسعود تأیید میشد .

دلشاد هم هر روز بدین منزل و آن منزل میرفت و بعنای بن مختلفه داخلی
میشد و راجع باطفال و وضعیت داخلی آنان تجسس میکرد ولی در هیچ
منزلی این مقصود نمیرسید. مسعود هم از این خبر ها مأبوس میشد و افکارش
دگر گون میگشت و نزدیک بود حرف دوست خود را تصدیق کنده یعنی
ژاله را مرده تصور نماید، زیرا اگر ژاله زنده بود و موافق اشاره آن
زن این سوء قصد از طرف آشنا باش بود، میباشد در اثر این همه
جستجو نام و نشانی ازو بدست آرند، پس یامرده است و یا کسی اورا
دزیده و با شهر دوری مسافت کرده است.

او هبچوقت در صدد بر نیامده بود که دلشاد را بخانه دوستی که
زیاد با او اطمینان داشت و اغلب در منزلش دیده میشد بفرستد چوزه ^{گن}
فکر ش بخیانت و دشمنی او نمیرسید. مرد و اصادق و درستکار میدانست
و با اعتماد کاملی داشت.

یکسالی گذشت. مسعود در فراق ژاله میسوخت و از بخت و اقبال
خود در تعجب بود، اگر او میدانست که سر گذشت این طفل بدینجا
میکشد یعنی پس از سه سال زحمت و رنج و پس از اینکه انس و علاقه
شد بدی باور پیدا کرده بود، او مغقول الائیر شده و یکباره از خانه او
خارج میشود، هر گن پرداشتن او از سر راه قیام نمی نمود. چون در
آنوقت نه محبتی بد و داشت و نه زحمق در باره اش کشیده بود، فقط
حسن ترحم باعث اینکار گردید و سپس نتیجه اش آن شد که براین باعث
آمد تا مسعود بگوید: «رحم و انصاف نتیجه ندارد، جزا اینکه بهمشقت و
باداش بد منجر گردد، جزا اینکه اورا ناخوش کندواز دوری ژاله در
منتهای سختی بکشاند»

خلاصه مسعود لکی ناامید شده واز پیدا گرفت زاله مأبوس
گردیده بود زندگی خود را مانند سابق در تنهائی و بدون اینکه وجودی
چون زاله او را سوگرم کنند میگذرانید و اندوه و غصه اش افزون
میگردید. گاش افلا او این نه سال را بعض خود نمیبینید زیرا قبل از آن
عدمه متوجه او نمیشد و مانند همیشه ایام خود را بدون طفل و فرزند بسر
میبرد. این نه سال انقلاب جدیدی در روح و فکر ش ایجاد کرد که
هر گز نهی توانت از آن چشم بروشد و انکارش نماید در چه فحتمت و
مشقتی بسر میبرد

فصل بیست و یکم

گاهی هر ک اسرار را فاش میسازد

در مدت این بیکمال مسعود اغلب مانند سابق بخانه دوستش میرفت
بدون اینکه بتواند گوچکترین سوء ظن نسبت باو در خاطرش راه یابد
دوست او ه با گمال اختباط رفتار میکرد و ب تمام اهل خانه سفارش مینمود
تا او را محفوظ نگاهدارند، ولی دلیلش را نگفته بود و به چوچه بر زبان
نباورده بود که این طفل بچه شخصی تعلق دارد و از چه خانه برداشته
مده است

روزی گه مسعود در منزل خویش با تنهائی دمساز بود و در فکر
و خیال اندوهگین خود فر و رفته بود باو خبر دادند که دوستش فوت
نموده است، او گه هیچ از سابقه این خبر اطلاعی نداشت و از اینکه در
شب قبلی او را عالم دیده بود، اظهار تعجب میکرد. بر خاست و شنابان

یخنگر وقت و در وقق رسیده که مردم آن خانه بشیونی کردند مشغول بودند .
حقیقت هم چنان بود . چنی آنسی شخص بدون اینکه سابقه کمالی داشته باشد
و در سفر بیماری خواسته باشد در حالیکه مشغول خنده بدن و حرف
ازدن و ... که کرده و تمام را در اضطراب باقی گذاشت . طبیب آور دند
و فایده نمودن که در منزل تنها و بدون کمک بود که کردند برداخت .
مسعود در موقعی رسیده بود که جنازه شوهر آن زنرا از درب منزل خارج
کرده و اطفال اتھائی آن مشغول بودند . تمام بحکم گردید و زاری
بودند ، در اینین بین گه اضطراب خیهان از صورت اهالی آن منزل و
آشنايان و علیسايگان نهاده بود چشم مسعود بدین خبر رفیعی افتاد که ماین
اطفال و بهلوی پسر دوستش ایستاده و جمعیت را تماساهمی کرد . چون
نزدیک رفت راه را که هیچکس متوجه او نبود از محافظتش منصرف
شدند بودند بشناخت و بدون اختیار فربادی بر کشیدند .

هر گز باور نمیکرد که در مدت بیکار راه را در این منزل باشد
و او مطلع نشود ؟ خیانت ؟ دزدی مدین بزرگی بدهست چه کسی
صورت گرفته بود ؟

— پیمان کسیکه اعتقاد کاملی باو داشت ، پیمان دوستی که
کوچکترین سوء ظلمی نسبت باو در خود احساس نمیکرد . پیمان شخصی
که هیچوقت در فکر هجسس منزلش نبود ، اینکار برای چه شده است ؟
چنانی حرفاها آنزن صحیح بود ، چندین سالست که مسعود در اشتباہ بود
و با این شخص در معاشرت است ، او که خیلی اظهار صمیمت مینمود ، او
که زیاد برای راه را ناگف میخورد ، بس چرا اورا در منزلش باقی است ؟
آه که چقدر مردم خائن و نایاب گشند .

مسعود بر جای خشک شده بود و برای اینکه از اشتباه بیرون آید و بوجود ژاله یقین حاصل کند خود را از حالت خمودگی بیرون آورده و خود را بطرف او کشاند و گفت :

ژاله که از مدتی بدینطرف بنام فاطمه خوانده میشد بنا گهان چشم ان قشنگش را با حالات تعجب و استفسار آمیزی بلند کرده و بصورت مسعود انداخت تابیند این شخص کیست که اورا بدین اسم میخواند، او اند کی اسم قدیمی خود را بیاد داشت ولی بمحض اینکه مخاطب را دید در حالات تردیدی فرورفت، او مسعود را فراموش کرده بود ولی باز شبیه ازو در خاطرش بود، معاذالک خود را عقب کشید، مسعود هم چیزی نگفت و کسی را از قضایا مطلع نکرد. فقط بمنزل که رفت مشده آنرا باهل خانه خود داد، چند روز گذشت و مسعود باحالات بی صبری انتظار اجرای تصمیم خود را داشت. دلشاد را مأمور اینکار کرده دلشاد هم بمنزلی که ژاله در آنجا بود رفت و بهانه وارد شد. در نزدیک صاحب خانه قوار گرفت و باو گفت :

- خانم چرا سیاه بو شیده اید ؟

خانم شروع گریه نمود و اوضاع خود را کاکان شرح داد.
دلشاد هم اظهار تأسف کرد و گفت :

- حال چند بجه از شوهر خود دارید ؟

. - دو تا .

- درین ضمن ژاله و پسرش آشکار شده و بآفی مشغول شدند

- خانم اینست بجههای شما ؟

- بلی

- چه دختر قشنگی ! اسمش چیست ؟

- فاطمه

- شوهر شما باندازه نزدیک کردن این اطفال برای شما چیزی گذاشته است

- خیر خانم ؟ فقط امور مات میگذشت ، دیگر پس انداز ندارم ، راستی خود نمیدانم چطور اینها را بنزدیک کنم .

- شوهر شما برادر یا خواهری ندارد که بستاخانو بدو بدهید تا نگهداری کند و دخترتان نزد خودتان باشد

- نه او هیچ کس را ندارد ، اگر هم داشت پسرم را باو نمیدانم ، باز دخترم ممکن بود .

- چطور خانم ؟ مگر او را دوست ندارید ، او خیلی قشنگ است .

- چرا او را دوست دارم ، این مرد ها چیزی که برای انسان میگذارند ، چه است .

- خانم شما که بجهة زبادی ندارید پس چرا شکایت میکنید ؟

- وقتی که نباشد و انسان زندگیش را بسختی بگذراند یکی از این دونا هم زیاد است .

- معلوم میشود اطفالتان را دوست ندارید

- چرا دوست دارم اما گوش کنید . حال که او مرد و چیزی هم برای من نگذاشته است تا اطفالش را نگهداری کنم . پس این راز را بشما می گویم ، این دختر از من نیست ، او از یکی از رفقاء خود گرفته است و بنام دختری قبول کرده است . من هم از ترس اینکه میاد از ندیگری بگیرد ، باینکار تن در دادم تا از شهر هو و حفظ باشم ، چون دیگر پس از این

میکند او یکنفر مواظب و پرستار لازم دارد ، ماه که استطاعت آن را
نداریم که بول بدھیم و پرستاری برای او بیاوریم .

— خانم اگر یکی از دوستان آفای شماراضی شود اورا برد و
بنام فرزندی خود قبول کنند ، شما راضی میشوند ؟

— البته من که نمیتوانم با این فقر و مذات دختر سایرین را

بزرگ کنم

— اگرمن چنین کسی را پیدا کنم چطور ؟

— خیلی از شما معنوں خواهم شد .

دلشاد برخاست و روز دیگر را برای ملاقات آنانی و حواب
معین گرد .

حقیقته این زن هیچ علاوه بر الهنداشت و درین موقع که قضیه ناگواری
برای او روی داده بود پیشتر متغیر شد و از بزرگ کردن او ناراضی بود .
از این مشهد آسوده و شاد گزیده و بدوري ژاله تن در داد .

چندی بعد ژاله در خانه مسعود بود . بیچاره این طفل که هر روز
در خانه و جانی بسر میبرد و تا پس از مدتی باعده انس میگرفت ، بطور
اجبار اورا از مأносین خود جدا میکردند ولی ایندفعه برای اینکه ژاله
از تنهائی دلتک نباشد ، آن پسر کوچک را که هم بشه با او بازی میکرد
بخانه خود دعوت میکردند تا آشنا شود و یکباره صدمه نخورد . بسر
میآمد و با ژاله ولاه بازی میکرد

فصل بیست و دوم هیچ‌کدام پدر و مادری ندارند

پنجم سال دیگر هم گذشت، ژاله‌لله شش سال داشتند، پرستار دو دختر خود را دوست داشت، ژاله باو نه نه میگفت، در حالیکه این حق را به لاله باید داد، ولی هیچ‌کس از قضایا اطلاع نداشت، پرستار حسن، میگرد که روز بروز دختر حقیقی را یشتر دوست میدارد، با او حرف میزد، میبوسیدش، اسباب بازیهای ژاله را که بیوسنه با او بزرگ میشدند باو می‌بخشید، زیاد بخانه همسایه میرفت، و اغلب او را می‌خواباند، و اشعاری برای او می‌خواند و بالالائی گفتن خود خواش مینمود، اگر کسی درست دقت میگرد، کمی شباهت مایین آنها و حود داشت، لاله هم خیلی نشتبود ولی ژاله بمراتب زیباتر بود، هرسال که می‌خواستند بشمیران بروند، او کسل بود زیرا باید مدتی دختر خود را ترک کنند ولی گاهی خوشحال میشد، آنهم وقتی بود که مسعود می‌آمد و لاله را به مراد داشت، همسایه هم که روز بروز چشمش تیره تو و نایناتر میشد محبت مفرطی به لاله پیدا نموده بود، زیرا مانند پرنده از یه طرف با آنطرف در زانوی او می‌نشست. برایش قصه میگفت، میبوسیدش، نازش میگرد، بجای عصا برای او کار میگرد، بجای خورشید باو روشنایی میداد در هر محل که بود به حض اینکه صدای اورا می‌شنید و می‌فهمید که خیال حر کت دارد، میدویلد و دستش را میگرفت، خانم را مینامید و خود را در دل او جای میداد، خلاصه این خانم بنابر اصرار خود راضی میشد

که گاهی دخترش بمسافرت رود و با هم بازی خود گرم بازی شود . قیرا بهم انس زیادی داشتند و درین مسافرت اغلب بهردو بدمعیگذشت همیشه ژاله اجازه میگرفت و بخانه لاله میرفت و لاله هم بخانه ژاله میآمد . ژاله درینمواقع که از شهر مهمان عزیزی برایش میرسد خوشحال میشد ، مسعود می نشست و بازی این دو طفل را تماشا مینمود ، لذتی میبود و برای هردو متاثر میشد و اغلب برای اینکه بتواند مدتی بالاین طفل یعنی ژاله که از زمان بازگشتن عزیزتر و جالب توجهتر شده باشد آسودگی اسر بردو برای آباب و ذهاب خود در زحمت نباشد اجازه میگرفت و نابستان را دزش میران با پیکاری میگذراند ، یک روز که بازی آنها مینگریست دید که مقداری میوه جمع نموده و میخواهند برای عروسکهای خود عروسی کنند ، لاله دختر خود را پسر ژاله میداد و از طرف او حرف میزد . خودش را خانم خطاب میکرد و در اثنای اینکه میخواست از طرف عروسک بخودش بگوید : « خانم خدا حافظ من دیگر از این خانه میروم » گفت .

- راسی دلم برای خانم تک شده است

- الحمد لله من خانمی ندارم که دلم برایش تک شود ، یکنهنه دارم که بیش منست .

- در عوض تو آقا داری و من ندارم

- او هم همیشه بیش من است ، هیچ وقت جدائی نمیرود که دلم برایش تک شود ، خوب و لش کن ، زود باش حالا دختر خود را بیاور من میگویم بفرمائید خانم منزل خود نانت ، داماد را جلوه میآورم ، بعد که آمدن دو نشستند ، تو یکدانه زرد آو بدختر خود بدید که بگذارد در دهان

پسر من ، من هم کار را میکنم ، اما لاله پسر من خوشکلتر است
- نه ! دختر من خوشکلتر است ، بین چه موهای قشنگی دارد ،
چه صورت سرخی دارد ، لبانش را بین چقدر قشنگ است . اصلاً دختر
من بهتر است .

- خیلی خوب چکار کنم ، یا بهتر است یا بدتر ، حالاً کعر و می
کردند ، بیا برای آنها دست بزنیم و آواز بخوانیم
این دو مادر بدست زدن و آواز خواندن مشغول گشتد .
مسعود هم که حرکات آنها را میدید و حرفاهای ایشان را می‌شنید ،
گاه لذت میبرد و مسرور میشد و زمانی متأثر شده و بفکر طولانی خود
فرو میرفت . چه فکر میکرد ؟

- بیچاره این اطفال نمیدانند که هیچکدام نه بدری دارند و نه مادری ،
دل خود را خوش میکنند که آقا یا خانمی دارند به ! حقیقته این آقا با آن
خانم هم مناسبت دارد ، راسق ما به بچوچه لیاقت چنین دخترانی را ندارم
زاله که فرشته است ، چقدر خوب و مؤدب است ، من او را خیلی دوست
دارم ، مردم چقدر بدجنس اند ، بدون دلیل و برهان این دوست صمیمی ا
این فرشته را بربود ، چه افکار و کارهای بیهوده !!

غافل بود که حق بچای خود بر میگردد و ممکن نیست شخص محظی
و مکاری امقصود رسد ، او از بین رفت تا وجود عزیزی بدست من آید ؛
من عادت کردم که بلبلی در منزل داشته باشم تا همیشه برایم خواتندگی
نماید و کبکی باشد تا بخرامد . شاهبازی باشد تا دل را شکار کند .
عجب مدتها اورا از دست دادم ، را - تا - اگر همیشه از وجود او محروم
بودم چه میشد ، این مدت زیاد زندگوی را ای من جز در قبر نبود .

یقیناً مادر را از این زمان رو بگرداند و دیگر روحش در اطراف این خانه متوجه نمیشد ، مرا ترک کرده و در بالای منزلی که دخترش و دبر واقع میکرد ، برای من طلب سعادت و رحمت نمیکرد ، زیرا دیگر نامن کاری نداشت ، عجب مردم چقدر دیوانه و جنابنگارند ! در ووهای فتحی با آن سختی پدر و مادری نداشت ، اکنون که از رنج و زحمتش تقویاً گذشته است مادر پیدا میکند ، پدر تهیه مینماید ، یکسال دیگر برای او معلم خواهی آورد را باید خوشبخت گردد ، باید سعادتمند شود ، نمیشود او را مانند سایر دخترها بیکار بار آورد ، آنها هیچ چیزی نمیفروند کاملاً گذشتند ، ممکن است جهل و نادانی که نتیجه بیوادی است برای آنها ضرر داشته و یکباره در چاه مذات و قلای بدقی سرنگوشنان گند ، خیر باید او دانای شود ، باید طریق نیک را از بد و خوشبختی را از بدیحق تمیز دهد ، آموزگار خوبی برای اودعوت خواهم گرد ، باید ناتوانیت و باهنر باشد ، و ماین دخترها بر گزیده گردد و تخصصاتش حقی با مردان مساوی شود ، ممکن است چیزی از عمر من باقی نماند باشد ، ولی بس از من او هیچکس را نخواهد داشت ، باید علمی داشته باشد تا کسی او شود ، دانش داشته باشد تا روشی چشمش گردد ، خواست خانم همایه راه راضی نمایم که دختر خود را بخانه من بفرستند تا با ازالة همدرس باشد ، اینهم البته صواب است ، او بپرس است و نایينا ، هیچوجه از فوائد تحصیل علم و تابع سعاد و هنر ، معلم نیست و شاید هم آنرا مضر داند ، بایسق به رنحویست اورا راضی گردانم ، زیرا حیف است که دختر من برای روشانی و سعادت رود و او جاده شقاوت و تاریکی را راه زندگی خوبیش قرار دهد ، بالاخره در آخر صورت دختر

دو با هم کار کنند بهتر می توانند پیشرفت نمایند ، زیرا گاهی بارفاقت و زمانی هم بر قابت یکدیگر جذب مینهایند ، من خود بتحصیل آنان سو کشی خواهم کرد و شبهها و ادارشان مینهایم که تکالیف خود را انجام دهنند ، ژاوه که دختر باهوشی است ، معلوم است که اگر اند کی در تربیت و تعلیمش دقت شود دخترخواهی خواهد گردید ، زیرا از کودکی دختر حرف شنو و مطبعی است ، نصیحت پذیر است ، به عرض اینکه از کار بدی منعش نهایم اطاعت میکند . راستی چه دختر خوب است من خبلی او را دوست میدارم

مسعود با این افکار سر گرم شده بود ، اطفال هم بازی مشغول بودند ، کودکان ده که هیچ وقت اینوضعیت یعنی این بازیها و عروض کهها این بیجهه ها و این لباسها را ندیده بودند ، بخلاف غریزه کودکی آنها را وادار کرده اند که دور این دو طفل جمع شوند ، از دور بدون اینکه جرأت کنند بگویند که ما را هم در بازی خود راه دهید ، ناظر این اعمال بودند در موقع مقتضیه در دست زدن و آواز خواندن و خنده دن آنان شرکت میکردند ، میدویدند ، اغلب همسران خود را اخبار میکردند ، مجمعی تشکیل میدادند و بازی این اطفال را در روی سبزه ها و چمنزار ها با حسرت تمام مینگریستند ، هیچ وقت ناور نمیکردند که روزی بتوانند دارای اینهمه اسباب بازی ایشان را فشنگ گردند ولی در هر صورت در نزد پدر و مادر خود زاری مینمودند و از آنها چنین وضعیت را در خواست میکردند ، ایشان وقعي نمیگذارند و با اوقات ناخوشی و ترس روئی آنها را از خود میرانند . دقیقاً بعد زندگی عادی هم چیز

را از یادشان میبرد ولی ممکن او د تجدید روز ها خاطره های ایشان را
تیز تجدید کند . چه فاید !

این دو طفل هم بعضی اوقات آنها را بزد خود دعوت میکردن
و در ازی خود شر کت میدادند ولی وقق متوجه میشدند که باهایشان
بی کفش است میگفتند : بروید ، ما همان کشیف نمیخواهیم ، بروید
دماغ خود را باک کنید بعد بمنزل ما تشریف بیاورید ، اول لباس خود را
تغییز نمایید ، بعد مهمانی بروید . سپس خود بدبانل پر و انها روان میشدند ،
از پر های قشنگ آنان خوششان میآمد . کمین میکردن ، دربشت سبزه ها
مخفى میشدند . بهم دیگر کمک میکردند ، از همه فشنگتر هارا بروید
میگزیدند و هر کدام برای خود یکی را انتخاب میکردن بمحض اینکه
خاطر جمع میشدند که در روی گلها نشسته و بر نمی خیزند ، دست خود
را برای گرفتنشان دراز میکردن ، چه میشد ؟

- هیچ ! تمام زحماتشان بیهوده میگشت ، قبیرا با تمام این مناظرها
و ترصدها بر وانه ها از زیر دست ایشان فرار میکردن و بر گل دیگری
می نشستند ، آنها نا امید میشدند ، این معامله را با بر وانه های دیگر
میکردن بر وانه های دیگر هم با ایشان همان معامله را مینمودند ، سپس
متوجه شفاقت ها می شدند ، خود را بمعیان گنده های افکنندن ، رنگ
سرخ آنها نظرشان را متوجه خود می ساخت ، شرط میکردن که هر
کدام زیادتر بچینند مسابقه را بر بایند نزدیک میشدند ، دست می بردند ،
گلی می چیدند ، دسته میکردن و چون اند کی بعد بدست خود میگریستند
تا شفاقت های چیزه شده خود را بشمرند چون عدد ساقه های باریک در
دست خود نمیافتد تمام آنها بر شده و باد ماین گندمهای چفیشان کرده اند

فصل بیست و سوم

کودکی

ای کودکی ! ای زمان سعادت بشر ! ای زمانیکه جز شکوفه بازی و شیطنت در چمنت شکفته نمیشود ، جز نهال خرمی و طراوت در بوستان پرورش نمیباشد ، جز درو گوهر از دریای بیگراند چنگ غواص و شناوری نمیآید و جز ملا درخشندۀ از آسمان شفاف طلوع نمی‌کند .

ای طفویلت ای زمان دولت و اقبال بشر ! ای طراوت و لطافت کودکی ! کاش هیچوقت گل سعادت پژمرده نمیگشت ،

ای قباقه آسمانی ! چه چیز در چشمان ملکوتیت وجود دارد ؟ چه پرتوئی چهره بی آلایشت را روشن میگرداند ! چه نوری قاب ساده‌ات را درخشندۀ میسازد ؟ ! کاش ستارۀ بخت غروب نمینمودا

ای کودکانی که با قدمهای سریع ، با باهای لطیف زمین عمر را طی مینمایید و میل دارید هر چه زودتر با چشمان کنیجهکاو و با احساسات دقیق و شیرین خود بهما راء دینوار بوستان زندگانی گذران خود نگویسته و از آنجا با خبر گردید ! اگر می دانستید که درین گلستان سبز و خرم طفویلتان جز منزلی خراب ، جز مشق خاک ، جز فضای آلوده بگرد و غبار ، آمیخته بخار و خاشاک چیزی وجود ندارد ،

قدری قدمهای نازک خود را بطنی تو بر میداشتید ، قدری از سرعت آن میگستید مبادا که ساقهای ظریف شما دچار آسیبی شود و در نتیجه فکر و روحانی اخلاقی وارد آید ، مبادا گرد و غبار اندوه دید گان شما را از بصیرت بازدارد و بینشش را محوسازد و مبادا خار و خس مصائب و بلابا دامن روح ساده شما را خراش دهد ، کاش ازین بوستان بیرون نمی آمدید ، کاش از بی جستجو نمی بودید !

در خانه خود منزل گزینید ، در سایه درختان خروش بیامائید ، از گلبن های با طراوتیش گلی نهیبند ولی فرق سعادت خود زنید ، زندگانی نازرا معطر ، حیاتانرا معتبر سازید و از آب زلالش چهره روح خود را مصفا نمایید ، مگذارید کمترین غباری از فضای ناهموار افکار مقیم زمین مجاورتان جان شما را تیره گرداند از نسبم مشگینش غنچه آرزوی خود را شکفته گردانید ، مگذارید گرد باد شدیدی از منخرین ساکنین خانه همسایه برخاسته و شمع زندگانیتان را خاموش سازد . از هوای جانقزایش قلبتان را پرورانید تا شط نیک بختنی کشتنی مراد شمارا در ساحل امیدواری بسلامت وساند .

نور ماه میتابد ! از خلال شاخه ها روشنیتان میگند و بینطرف و آنطرف بگردید . بدوبید ، بازی گنید ، شاد باشید ، این نور ماه وابن مهتاب با روح شما موافقت دارد ، هر دو اطمین ، هر دو ظریف . هر دو ساده ، هر دو روشن ، هر دو در گلش . تا این موافقت ، تا این مساعدت در بین است شاد باشید ، این تابش او این روح ! چه تشنهشی اشکانش بکچاست ؟

- گویا در فضای گلستان محو میشود و گلشن خارج از بن
گلشن نفوذی ندارد.

آسمان را بنگردید، او هم مانند چشم ان شماست: هر دو صاف
هر دو درخشند. آنجا وطن شماست. نگه محبت آمیزی بوطن خود
بیفکنید، او دیدار شما را استقبال میکند. در زمین داخل در بوستان
پر گل در فضاء داخل آسمان پرستاره، اینها منزل شماست، به چو جه
راضی میشوید که از منزل گه خود خارج شده و با افکار و منازل کنیف.
دیگران تصادف نمائید.

اعماق قلب خود را بنگردید! زندگی شما واضح میشود افسختی
بیخبر باشید، بکثافت دنیا خود را آلووده مسازید، چون ساعتی که ابر
آمده دید گان آسمانی شمارا می پوشاند و رشحانش چون باران
گونه های گلگون شمارا آبیاری میکند، چه قلبی است که این
سحاب مکدرش نسازد؟ مانند باد شدیدی در صدد رفع ابر ملات بر
آمده تا منظر قشان نکند و چهره خورشید عالمتاب شما را از زیر این
حجاب ایرون نیاورند راحت نمی نشینند و تا نسبم غنچه اش را ملاحظه
نمایند دست برنمیدارند.

ای ملکوتی ترین موجودات! ای فرشته های زیبا! عرصه گبتنی
را نمایش کنید و خود را از آفات بر کنار دارید.

ای شفاف ترین ستاره های روی زمین! تا بتوانید درخشندگی
خود را محفوظ دارید، تا از بهشت پر نعمت گود کی قدمی بخارج
نکنید، زیرا شعله های آتش دوزخ بدختی زبانه کشیده و حیات
تازه شما را مورد تهدید خود قرار خواهد داد.

افوس! افسوس! هبچیک در اختیار شما نیست، رسمنان زندگی
شما در دست کشندۀ غیر معلومی است چرا غ عمر شما در دست برندۀ
مجھولیست. او میتواند با مقر ارض پنهانی آن رشته را قطع کند و با باد
مخالفی این مصباح را خاموش سازد؛ ابلیس بر تلبیس را بکمارد تا با
وسوشهای خبیث خود گندمی بشما بخوراند و از بهشت بر بن خار جنان
گرداند، و زبر آن آتش بالایا مقیم سازد و ما بین زنجیر مصائب گرفتار تان
کنند.

ما هم روزی در عرصه این چمن می‌گشیم و در فضای روح
افزایش پرواز میکردم. تیر حوا دش به عالمیان اصابت کرد و در دریای
پر طوفانی پرتا بمان نمود. نه قوت طیرانی داشتیم و نه اقتدار جوانی
آن آن سفینه مرادمان در گرداب بدیختی بفرق نزدیک میشود، در
حالیک شماها بالای سرمان پرواز میکنید و با حالات سخریه و استهزاء
بمامی نگرید، ما شمارا می بینیم، زندگانی تانرا طلب مینماییم و
یکدقيقة از یهخیری شما و بی اعتمانی شما نسبت به مصائب و سختی‌ها
را آرزو میگذیم، درین دریای زندگی غوطه میخوردیم، دست و با
میزیم و ساعتی را انتظار میکشیم که کشتن امید ما با محل نجات رسید
ای سعادت! کمتر نفای خود را بدور میافکنی و روی موافق
بکسی نشان میدهی، چون کوهی هستی که هر چه قدم جدیت بسویت
برداشته شود باز رگز مینهانی و هرجه نزدیکتر شوند دور تر میروی
چه نیکبختی که ترا در بر گیرد! چه خوبیختی که چشمیش بدیدار تو
روشن گردد!

قیمت دوم

او ذات تحصیلی

فصل اول

آموز گار

عمر کودکی خواهی نخواهی خانمه مینهاید و بتدریج سنین او را به عمر میگذرد. کیست که در مرحله دوم واردش میسازد؟ آموزگاریست که از جانب بروندگار مأمور اینکار است. آن آموزگار کیست؟

روز گار است؟ مادر است؟ زمانست؟ معلم است؟ هر کوچه هست در بیرون بردن اطفال از بوستان طفولیت شر کت دارد. چه کاری !!!

تمام دست بیکنی میکنند، اتجاد مینهایند تا به نیسم دختر کوچکی و بخت پسر کوچکی خانمه میدهند، چه کاری !! آنها را بزرگ میکنند یعنی تیره بخت میسازند و ایشانرا بمنزل بالازری هدایت میکنند یعنی بهمان خرابه مجاور بوستان کودکی واردشان مینهاید، بعلم دعوت میکنند. علم چیست؟

بدبخت و خوب شبحت کننده آن است اگاهی این و زمانی آن کاهی

بیشتری برای گور است و گاهی فرستنده بگور، گاهی شادی ایجاد می‌کند و گاهی آنرا از بین میبرد، گاهی نگهدازند ناموس است و گاهی از دست دهنده شرافت، گاهی بیحس می‌کند و گاهی با حس گاهی قوت روح است و گاهی باعث ضعف آن گاهی بندۀ میکند و گاهی آزادو گاهی سیاسگذار میکند و گاهی ناسپاس گاهی متکبر و گاهی متواضع گاهی قانع و گاهی جاه طلب و گاهی حافظ است و گاهی خطر ناک و گاهی ساحل آرام است و گاهی در رای متلاطم گاهی آبست و گاهی آتش، سُنگی است که گاهی پله راه تراوی است و گاهی عایق آن قوتیست که گاهی سبب صعود است و گاهی نزول گاهی محرک است و گاهی مسکن.

اینها ثمرة علم است نتیجه دانش است و مقدمات ورود به محله سوم است کسی کسب نیکنامی میکند شخصی هم در خمول و بستگی نزند گانی میکند هر دو بدست اوست. میحصل کیست؟ باید آنرا دید، معلم کیست؟ باید آنرا شناخت و راه چیست؟ باید در انتخاب آن دقت کرد.

ای معلم! ای بدبهخت و خوشبخت کشته طفل! اینها بدست نست.
نه! تو نیز تقصیری نداری، بس تقصیر با کیست؟ طبایع مختلف است، حقی زحمات نتیجه سوء می‌باشد و زمانی نمره نیک، این طفل بدست تو سپرده میشود، تکلیف تو چیست؟ - باو میآموزی، رفتارش رانیک میگردانی، بهبوجو چه هم میل نداری که برخلاف خوبی نتیجه گرفته باشی؛ با او صحبت میکنی، طفل خود میخوانیش، بند و اندرزش میدهی،

براه راست هدایتش میکنی، چون قدری میدانی که باید آیار بش کنی،
بموقع آبش میدهی، بموقع نورش میرسانی، تا بزرگش میکنی وقت
تموش میرسد؛ بدست جامعه یا باغمائن دیگری میسپار بش. وای ا از
تموی که در آن وقت بوجود آید معلوم نیست از این زحمات چه گله
قدیم جامعه میشود. آه! از وقتیک جامعه اندک بی مبالغی در تریپ او
حمل آورد، گلای که سالها درسایه زحمت خود بزرگ کردی، خشک
میشود، نتایج مشقات هیچ است، کسل میشوی ولی این کسالت بزودی
از این میرود، چون فکر میکنی که رنج خود را بردا، منتها این رنج
این زحمت، این نور او را برا آزادی میکشاند، وابن آزادی نیز برای
میستیش میبرد. چه مفهومند؟ - هیچ - هر چه میبرسد، لفظ آزادی را
مانند بزرگترین اغات و مقدس ترین الفاظ بر زبان میراند بدون اینکه
معنای اصلیش پی برداشد

ای بدخت بسر و دختری که در این راه خطدا داخل شده باشد،
تیره روز جو انانیکه در جستجوی آزادی بوده‌اند و سالها وقت خود را
در راه کسب آن تلف کرده و بالآخر در گرداب عمیق اشتباه و سوء
تفاه فرو رفته‌اند ضرر بخود! ضرر بجامعه! ضرر بروح، تاخیری جز
این نیست، در نزد آنان آزادی جز پایمال حقوق انسانیت نیست، این
افظ جز بر قسادیک خانواده ویک جامعه بر چیز دیگری اطلاق نمیشود،
حقیقت آزادی نفس است. آزادی شیطان هوی و هوس است،
ولی در عوض محبس عقل ایست. فوجیریست که بیانی این سلطان بیچجه
شده است دیگر عقل از مقام سلطنت خالص میشود و بجاویش قلب حکومت
میکند دل آزاد میشود دل فرمان میدهد بدون اینکه کوچکتران

مشورتی با عقل نموده باشد ،

آه ! از این آزادی ! این آزادی چیست ؟ - مخربست ! حزایق
نیست ، به بیچو جه انتظار آزادی از خانواده و ملت ، از جامعه و
افرادی نباید داشت که در محیط آنان قلب بر عقل مسلط است ، ای
اشخاصیکه بهر خیانتی مبادرت مینماید . بهر جنایتی متولی میشوند و در
جواب برای دفاع از خطای خود نام آزادی را بر زبان میرانند ، نام
میل و دل را بمعان میآورید : حکومت قلب را بخود بثبوت میرسانند
آه ! از این قلیلیکه جنر برای انهدام بکارش نمیبرید ، بیچاره ! این
قبلیکه نایستی جایگاه همه نوع عوطف بشریت بوده باشد نایستی شریک
و هدم عقلش قرار دهد .

دلم میخواهد ! چه کلمه خطرناکی ، چه جنایتها ، چه خماتها ، چه
جهالتها ، چه خسارتها . چه خرابها چه فسادها چه خردیها و جه کوچکها
که در داخل این کلمه خفته است !

اینها موقعی بیدار میشوند که شخص خفته و غفلت او را فرا
گرفته ناشد و چون بیدار شوند آنها را معدوم میسازد دیگر میگوید
عقلم میخواهد ، که اگر در بیان این جمله ، جمله دلم میخواهد مرا
بنز ضمیمه نمائیم مانع نیست دیگر بوی بد بختی از آن استشمام نمیشود
دیگر نباید تشویش باخاطر راه داد ، بدون معطلی ناید اقدام کرد و قی
تقوی بود عقل بود . اراده بود ، برای آزادی هم عایقی یافت نمیشود و
آزادی موقعی مستحبن است که بحقوق انسانی و وظایف بشریت اطمئن
وارد نسازد . فضیلت و تقوی را از این نبرد پاک کنند امنی از نهاد انسان
رخت برند . در برادری و برادری همنوع نقصانی بدبند نباید غیر

لارینها و دراز دست دادن آینه‌ها آزادی را باید بدیختن نبییر کرد .
ای آموزگار ! آینه‌ها در دست نست ، اگر آنچه را که باید فهماندی
قابل نقد باشد ، قابل ستایشی هانمیز ستایش می‌گذیم ، لایقت می‌خوانیم آه ،
از وقتیکه خود نیز بدین مرض « دلم می‌خواهد » گرفتار باشی دیگر چه
وقعی از شاگردت باید داشت برآه ظلمت می‌روی و اورا با خود
می‌کشانی ، هادی خود را چه چیز میدانی ؟ همان هوا و هوس و همان
امیال و آمال را که در عوض طربق مستقیم را منحرفی را بتو مینهایانند
برای خوشبخت ساختن خوبیش و دیگران باید آنها را معده کنی و
ابداً فکرش را نیز بخود راه ندهی ، خواهی دید که قویی را از مذلت
و از پرتاب شدن بعنایل پست نیجات داده و این سعادت را برای خود
کسب نموده در آنوقت شادمان می‌باش ، زیرا اوظایف خود را در انتهای
خواهی انجام داده و خدمت بنوع را در منتهای بزرگی کرده و تقوی
آموخته ، آزادی را هم ضمیمه‌اش نموده و عقل را هم سلطانش قرار
داده و دیگر بشر جزا اینها انتظاری از تو ندارد و سعادت را ایجاد کرده
جز این نمی‌خواهند ،

فصل دوم

دعوت بدروس

- خانم البته اجازه می‌دهید که دختر شما برای آموختن درس
بمنزل ما بیاید
- بمنزل شما آمدن را ماتند هم بشه حرفي ندارم ولی در قسمت
دوم نمیتوانم اجازه بدهم

- چرا؟ مگر میل ندارید طفلتان با سواد شود؟
- خیر؟ بهبیچو جه میل ندارم، زیرا برای یک دختر نه خط لازم است و نه سواد
- برای چه؟ مگر دختر چطور است که اینکارها بر او حرام است
- زیرا اگر انوشتمن دسترس داشته باشد ضررهاي مختلفي دارد
- چه ضرر؟
- ممکن است بتوسط آن عفت و عصمت خود را او باد دهد.
- خانم این چه فکریست که شما مینمایید بچه مناسب نتیجه نوشتن و خواندن این خواهد اود؟ به عکس وقتیک در نزد معلم قابلی مضاروناریکبهای این قسمت را آموختند بهتر میتوانند عفیف و با آنکه امان باشند
- حال که من بیسادم چه ضوری دیدم که او نهیند؟
- ضررش همین است که میبینید، یعنی خیال میکنید که آموختن علم باعث از دست دادن شرافت و ناموس است در حالیکه منافع آن را بشمار خواهد بود این طفلك بیچاره که شما زحمتش را کشیده‌اید و باین سنن رسانیده این چرا باید ازین بعد که رو بچوانی و بزرگی میرود اوقات خود را به یهود کی و تمامش را ببازی بگذراند و وقتی که بحد رسید رسید دختر بیکار و ولگردی شود. کسیکه توانست بخواند و بهم مدد کمتر اوقات خود را باین طرف و بان طرف میگذراند زیرا میل میکنند، همیشه کتابهای مختلف را بخوانند و خود را از

نهائی بیرون آرد، در آن صورت استفاده هائی زیادتر خواهد بود،
بلاوه شما سنتان زیاد است و زمانتان گذشته است و این طفی که پس
ازین تازه میخواهد زندگی کند چطور در تاریکی مانده باشد.

— حالا شما برای دخترتان معلم آورده اید؟

— بلی! بیک مرد نسبه منم.

— مرد؟

— بلی!

هیچ وقت نمیگذارم دختر من در نزد مردی درس خواند و با او
صحبت نماید.

چرا؟

— مگر دیوانه شده لم که او را در دست مرد بیگانه و گذار نمایم
نا درس بخواند.

— خانم سن او از من زیادتر است، این اطفال بمنزله نوی او
همستند هیچ وقت نظر به بدی با آنها نخواهد داشت! جون اولاد خوبیش
با ایشان رفتار خواهد کرد و از روی سداقت ویا کی آنها راهداشت
خواهد نمود

— نه! هر گز دختر من این نهادیت را لازم ندارد.

خلاصه هرجه صحبت طولانی قریب شد با فشاری این خانم هم بر
سر عقیده خود زیادتر میگردید بالاخره راضی نشد و حرف خود را
از دست نداد مهمان هم با کسالت تمام بخانه خود باز گشت،
این مهمان مسعود بود که برای رئاله معلمی دعوت کرده و میل

داشت اورا سعادتمند گرداند چون لاله را هم بازی و همسن ژاله میدید
میخواست که اورا هم در این سعادت شرکت داده باشد . چون میسل
نداشت که از دور ترقی دختر خود را ببیند و دو عین حال دختر
همسایه را در منتهای پستی و نزول دیده باشد . تا بهحال زحمات اورک
کردنش را خانم همسایه یعنی مادر غیر حقیقی ماو بعهده گرفته بود و پس
این او میخواست که مشقات تحصیلش را بر گردن نهاد زیرا خیر خواهیش
بیش از اینها بود ولی متناسفانه چنانکه دیدم آن خانم راضی نشد که
دختر خود را بدروس و ادارد همچنان در افکار تیره خود باقی ماندمبل
داشت تاریکی وجودش سرتا بیای طفل اورا نیز فرا گرفته و مانتد
خود در انتهای دره پستی و حقارت ساکنش نموده باشد
البته ! از يك زن بیری که در دوره زندگیش کوچکترین تصادفی
با علم و هنر نداشته و زمانش خیلی قدیمی تو از طنش بود ، همه چیز
را نالعکس می فهمید و نظریه اش نسبت بهمه مخالف بود ،
بعنی سوء ظشم بدختران عمومی بود و مخصوصاً دختری که اندک
نوری هم در زندگیش نایده باشد ، نمایسقی جزا این توقی داشت ، ظلمت
شکننده نور است و آتش مخالف آب ، گل بر ضد خار و نادان عدوی
دانما ، پس جز این مخالفت انتظاری ازو نداریم . همیشه دختر نظر او
موحدی بود که جز برای همدی و مونسی کاری نمایه داشته باشد ،
چون اندکی بسن رشد یعنی تقریباً بسن ده یا دوازده رسید میتواند
ازدواج نماید ، دیگر در اطراف او فکر های مختلف زیادیست ، دختر
و تحصیل ! وای از آن ساعت ! چشم و گوش او باز خواهد شد ، ضارش
ماندازه است ، آن دختر دیگر بدرد کسی نمیخورد ، سرگش میشود ،
کم کم چیزهای بالاتری از بدر و مادر میخواهد این چه فکر هایست ؟

باز پسر اگر مبادرت بکارهای زشی کند مرد است ! عیش بوشیده است ! هبچکس ابرادی نخواهد گرفت ، کاملاً اختیار همچیز را دارد زحمت میکشد و نان تهیه میکند . زن چه کاره است ؟ هبچ درد نمیخورد و جز اینکه بشید و خانه را بپاید ، درینصورت تحصیلی هم برای او لازم نیست ، وای از وقتی که مرتكب کار زشی شود ! باید اورا کشت ، مردم چه فکرهای دارند ، دخترخود را در چاه میاندازند ، معلم دعوت میکنند ! کجeh ؟ درس بیاموزد ! حقیقته چه فکرهای بیهوده ؟ گویا پولشان زیاد از حداست این بولیکه اعلم مبندهند می توانند کم کم برای او جهازی تهیه کنند کوقتی بخانه شوهر رفت او از مش زیادتر از سایر این باشد و مورد طعن و ملامت این و آن فرار نگیرد ، مردم عقل ندارند ، راستی ازو بعید بود من همیشه اورا شخص درستکار و متدينی میدانستم چطور باین قسمت تن در داد . دختر بیچاره خود را بدخت کرد نهانه هر گز نخواهم گذاشت که دخترمن بمنزل او رفته درس باد گیرد ، این حرفاها زیاد است ، بس فردا اگر همه دیدم که برای مردی کاغذنوشت چه میشود ؟ دیگر کرا باید دید ؟ این نک را بکجا برد ؟ چطور از خجالت در پیش مردم بتوان سر در آورد ؟ رسوانی ازین بالآخر نیست ! بس باید از اول جلو گیری کرد نباید گذاشت چیزی باد گیرد دیگر درین وقت انسان راحت است ، مشوش نیست ! میداند که هیچ وقت کاغذی از دختر ای سوادی نمیتواند بیابد ، زیرا او هم خجالت می شد و میترسد که در نزد گری این کاغذ را نویسد این همه دخترها بواد هستند چه میشود ؟ اهم یکی از آنها باشد ، ضرری ندارد ، آشار کم است بامانشان ؟ منه اگر خواستم که قرآنی باد گیرد تا بعد از من وی

من بخواند، در نزد این زن پیری که بیک مکتب کوچک دارد میگذار، شیلی! همینطور میکنم و به چوجه نباید از تصمیم خود برگردم.

- آقا کاش حالا که شما برای ژاله معلم آورده اید و بجهة مرا
مدرس و ادار کرده، احسان میکرده و لاه را هم با-واد مینمودید
- چه کنیم؟ درست میکوئی، دلم برای این طفلک میسوزد، زیرا
دیروز آنجا رفتم، هرچه اصرار کردم قبول نشد این خانم نمیگذارد
دخترش با دختر من درس بخواند، میگوید درس ضرر دارد، هر چه
دلیل آوردم راضی نشد، من وظیفه خود را بجا آوردم، ازین قسمت
دانشگی ندارم ولی برای این دختر متأثرم که بایستی بس ازین بیکاری
و بازی وقت خود را بگذراند.

- آقا این خانم که چشمشان نمی بیند، کاش بلاله میسپردم که در
 ساعانی که ژاله بدرس مشغول میشود او هم بیابد و پشت سر مادر خود
درس بخواند. او ازمش را هم شما مهیا میسازید.

- البته! در آن که حرفی ندارم، این راه هم بدنیست ولی اگر
فهمد خیلی ضرر دارد، چون لاله بجهه است و ممکن است ناگهان
از روی بچگی و سادگی سر خود را فاش سازد، آنوقت علاوه بر این
که آشنائی مابکلی قطع میشود، از این بعد اگر خدای نکرده، انه قی
روی داد من مسئول واقع خواهم شد.

- خوب آقا، ما بلاله میسپاریم که نگو بد

- نه! این نمیشود، زیرا طفل کوچک کو دروغگوئی و اداشهایم

و اینکار هم برای همیشه اش ضرر خواهد داشت حال صبر کن تا بینم
چه میشود ؟

این خواهشها بود که پرستار ژاله با جذب و اصرار تمام از مسعود میگرد، او خود سوادی نداشت، ولی برای اینکه میدید ژاله بس ازین درس میخواند، میل نداشت دختر خود را مانند دهاتیان و بچه های فقیر و لگرد باید، این از روی حسادت و غریزه مادر بیش بود نه از روی فهم و درایت زیرا او نیز در تمام جزئیات با همسایه هم عقیده بود، باینجهت ازین جوابها متأثر شده و میخواست بهروزیله که میشود اینکار انجام یابد اما او چه کند ؟ بهبیجو حه دخالتی ندارد نسبتو اند حرفي بزنند، نه مادر، بچه است و نه پدر او ! جز يك پرستار نیست، آنهم در خانه دیگر، ولی چقدر تأسف میخورد ساعتی که ژاله بمند معلم میرفت و مشغول کار میشد و طفل او بیازی - مرگوم میگشت کاش این اوضاع اجازه میداد که او هم دخالتی نماید، ولی بمحضن دخالت دچار مشکلات دیگری میگردید، بهمین جهت با اندوه باطنی و غصه کامل اوضاع را مینگریست بدون اینکه بتواند حرفي بزنند.

فصل سوم

پیش قت

همانطور یک گفته بودم یکی از وسائل بازبهای ژاله خط کشیدن اروی کاغذ بود، بدون اینکه خود اقرار کند که کارش معنای ندارد همیشه سیاه میگرد و میگفت نوشته ام که « ژاله دختر خوبیست » نه نه

جان ، میخواهی اسم تو را هم بنویسم ؟ بیا بین نوشتم : « نه نه من دختر خوبیست » راستی باد آقایم نبود ، اینرا هم نوشتم .

— چه نوشته ؟

— نوشتم که : (آقا جانم دختر خوبی است)

— به ! همه که دختر خوبی شدند

— معلوم است ! من همه را دوست دارم

این بازی مرتب مطابق سپن عمرش کاملتر میگردید و قدری که بزر گشته تو انت در کنده پدرش را نمی توان دختر خوب گفت دیگر از آن بعد مینوشت : « آقا جانم آفای خوبیست » وقتی که شروع بدرس کرد فهمید که تازه نمی تو اند الفی هم بنویسد و حتی مداد و قلم را هم نمیتواند در دست نگیرد من بعد بایم مدد اصلاح معایب خود برآید ، بدو آفلام در دست گرفتن را آموخت و سپس بیاد گرفتن حروف تهجی برداخت ، الف مینوشت ، ولی ازاول صفحه تا آخر طول بیکalf بود و ب مینوشت ولی سر آن در اندای خط اول بود و آخرش در انتهای خط پنجم ، نقطه ب را در بالایش میگذاشت و گاهی هم که (ب) را تلفظ میکرد بیاد (به) میافتاد و از نهنه خود آنرا میخواست روزها در حیاط میدوید و فرباد میزد .

— لاله ! من میتوانم همه چیز بنویسم ولی تو هیچ نمیتوانی

— چکنم ! خانم نمیگذارد

— میخواهی بایم اجازه ات را نگیرم ، قبل خود اجازه میگرفت که بحیاط او رود ، پس از کسب اجازه بمنزل لاله می شناخت و میرفت در روی زانوی خانم می نشد و میگفت :

- خانم یک چیز از شما بخواهیم میدهید ؟
- البته که میدهم ، من ترا مثل لاله دوست میدارم
- نه ! می ترسم نمدهید
- مطمئن باش
- بگوییم ؟
- بگو
- نترسم ؟
- نترس
- اجازه میدهید لاله بباید با من درس بخواند ؟
چه سر خانم منقبض میشد و میگفت .
غیر از این چه بخواهیم ؟
- هیچ برای همین آمده بود ، حالا بدیدند ارادید
- نه ! هر چه بخواهی میدهم ولی نمیگذارم لاله درس بخواند
- مگر جطور میشود ؟
- او ناخوش میشود
- بس من هم ناخوش میشوم ؟
- نه ! مزاج توقیست و بین تو چاقی و او لاغر
- خوب ا لاغر باشد . مگر چه عیب دارد ؟
- ضعف است ، گفتم اگر خلبانی کار کنند ناخوش میشود
 طفل بیچاره هر چه التماس میکرد مفید واقع نمیشد ، با کمال
 باس و نا امیدی به منزل خویش مراجعت نمیمود بعد از آن خانم بلاله

میسپرد هیچ وقت گول ژاله را نخوردی . مبادا بروی و با او در نزد
معلم مردش درس بخوانی ! اگر شنیدم که این کار را کردی دیگر
نمیگذارم اصلاحخانه او هم بروی

- خیلی خوب ! هرجه شما بگوئید میشنوم

از طرف دیگر پرستار بولله میگفت !

- خوب ژاله ، رفته خانم را راضی کردی بانه ؟

- نه ! هرجه التماس کردم قبول ننمود ، کاش لاله هم با من درس
میخواهد ، چه معلم خوبی دارم ، من او را حیلی دوست دارم هیچ وقت
کنک نمیزند فقط گاهی که الف را عوض بوب را بچای الف مینویسم
از تو س بصورتش نگاه نمیکنم ، چون از چشمانش خیلی میترسم خدا
نکند هیچ وقت او قاتش تلغی شود وقتی که میخندد خیلی خوب است ،
دیروز بمن میگفت که اگر خوب کاش کنی بشک مداد وشنک برایت
میخرم زو داش نه جان بمن بگو الف نویس :

- الف نویس

- حالا بگو ب بنویس

- ب بنویس

- خوب بین درست است

- آخر ژاله من که سواد ندارم

- سواد ندارم بعنی چه ؟

- بعنی نمی فهم الف کدامست و ب کدام

- باه تو باین بزرگی شدی هنوز نمیفهمی ، من باین کوچکی

له هستم ، بس بین چقدر از تو بهترم

- معلوم است ، خوشابحال است
- خوب ! توجرا باندازه من بودی باد نگرفق ؟
- من بدر نداشتم که برایم معلم یاورد
- میخواستم به نهنهات بگوئی
- نهنه ام بول نداشت
- مکر معلم بول میگیرد ؟
- بله ! بیخودی که زحمت نمیکشد
چقدر بول میگیرد ؟
- نمیدانم ، از آفایت هر س
- خوب ! نهنه جان توهم حالا یا عوض لاله با من درس بخوان
- من دیگر چیزی باد نمیگیرم
- چرا باد نمیگیری ؟ امشب با آفایم میگویم کنه ام با من درس بخواند ! میخواهی حالا بادت بدhem دستت را بده یا بنویس الف

دست دایه را برای نوشتن الف تا انتهای کاغذ میکشید و سپس میگفت :

- آه ! خیلی بد شد تو بله نیستی ، هیچ چیز نمیفهمی چرا آنقدر بد نوشته ؟ برو من اصلا شاگرد بد لازم ندارم
- شب میشد میگفت
- آفاجان ! نهنهام باید با من درس بخواند
- آخر ژاله نهنه ات باز رک شده دیگر چیزی نمیفهمد
- چرا نمی فهمد ؟

- برای اینکه از کوچکی نخواسته است

- خوب حالا بخواند : مگر چه عیب دارد ؟

- حالا بیهوش شده است ، مثل تو نیست که آنقدر با هوشی

- راست میگویند ، من دستش را گرفتم گفتم الف بنویس و قبیک

تمام شد دیدم خیلی بد نوشته است من هم دیگر باو یاد ندادم گفتم شاگرد

تقبل نمیخواهم ، میگویند من آقا نداشتمن تا از اول برایم معلم بیاوردم من

یاد میگیرم و از فردانه رو سک و سگی که تازه خریدید یاد میدهم دستشار از

میگیرم بعد هم بخودشان میگویم بنویسند ! اگر بد نوشته از آنها قبیل

میکنم . هیچ چیز بانها یاد نمیدهم راستی شما بالد هستیدت بنویسید

- بلی ! خوب ژاله حالا تو بگو بینم پ چند نقطه دارد ؟

- دو تا

- نقطه اش در کجاست ؟

- در ذیرش

- ث چند نقطه دارد ؟

- بکی

- در کجاش ؟

- بالایش

- خوب ژاله مبادا بک گار کنی معلم از تو او قانش نلخ شود

- نه خیر اهمیشه درس خود را حاضر میکنم دیدید چه خوب جواب

می دهم فردا بک مداد قشنگ برایم می آورد

- ژاله ؟ میدانی که تو از لاله جلو میفتی ؟

— بله ! خیلی دلم برای او می‌سوزد ، می‌خواهد نا من همدرس شود اما خانم‌ش نمی‌گذارد ، می‌گوید بچه‌ام ناخوش می‌شود ، بنظرم دروغ است ، مگر آدم‌هم از درس خواندن ناخوش می‌شود ، من همه چیز یاد می‌گیرم اما لاله هچ چیز بلد نیست ، بیچاره غصه می‌خورد ، کاش ما همدرس او دیم ، من باو بی گفتم او هم بمن ، حالا که من می‌خواهم درس اخوانم او تنهایست ، می‌خودی بازی می‌کند ، بازیشن چه فایده دارد ، او که هیچ نمیداند تا بعروت سکش یاد دهد ، ناز من فردانه می‌روم ، زیادتر التماس می‌کنم ، شاید خانم‌ش راضی شود . چه خانم بندی ! کاش از شما یاد نمی‌گیرد ! چطور شما برای من معلم آورده‌اید و می‌خواهید من درس بخوانم ، لاله بیچاره که آقاندارد نا برایش معلم آورده ، خانم‌ش هم نمی‌گذارد . خوب شد من خانم ندارم و گزنه او هم نمی‌گذشت من درس یاد نمی‌گیرم ، او هم بدیود ، آنوقت هر چه التماس می‌کردم فایده نداشت ، حالا چه خوبست برای خودم درس یاد می‌گردم ، هبچکسن نیست بمن بگوید نباید یاد نمی‌گیری !

ژاله اینحر فهارا میزد و مسعود را در فکر طولانی باقی می‌گذاشت معلوم است فکرش کجا میرفت هر یگاهی که بصورت ژاله می‌نمود . گونی بارهای خجالات در مفتر او فرود می‌آمدند ، ولی سعی می‌کردابن کمال خود را در مقابل ژاله از دست بدهد :



فصل چهارم دروی

ـ حدآبا! اگر ناشد که این حرف حققت داشته باشد، بن چه متوانم بکنم؟ مجبورم وای اینکه زندگا، خود را گذرانده باشم راه رضارا پیش گبرم و با آنها مسافرت کنم ولی چه رضائی؟ نمیدانم چه بشود؟ چطور از طفل خود صرف نظر کنم؟ از او دور گردم، راسق چقررا او مأوس شده و بدون اینکه کسی بطلع گردد دوستش دارم، کاش جای این منزل در دانه او و م و پرستاری او مشغول می‌گردیدم، آنوقت راحق از هر حیث برای من مهیا و د، در آنوقت هیچ غصه و کمال نداشتیم، چه خوب بود! اگر متوانستم جای خود را با دانه او عوض نمایم، افسوس که نمیشود هیچ چیز را بهای اینکار قراردهم اگر گویم که نمی‌بایم بس از آن چکنم؟ برای آنها که اهمیتی ندارد، کسی کے بول میدهد همه را مطعم و فرمابنده خود میکند، کسیکه مهر بانی میکند تمام غلام و چاکوش میشوند. بس برای او چیزی نیست، ولی برای من!... اگر بروم چطور؟ از دخترم دور گردم؟ آنهم راهی نیست که مانند شعیران نزدیک او ده و برای رفت و آمد آسان باشد. معلوم هم نیست که کی برمیگرددند اگر نروم کجا بمانم، او کاختیاج بمن ندارد، مجبورم باینطرف و آنطرف گردم تا جائی پیدا نمایم، شاید آنها یعنی صاحبان میهن نگذارند بخانه او قدم گذارم و اورا بهیم، خدا گفند که اینکار بهم خورد. زیرا در صورت رفتن چاره جز همراهی آنان ندارم، کاش از اول خدا مرا باین خانه نمیانداخت. بلکلی بچه از

یا م رفته او ده بیچ هیچ باو در دل نداشت ، ولی پس از آن روز بروز
محبت زیاد گردید نا اکنون که در زحمتم امداخته است نمیدانم عاقبت
من و او چه میشود ، آباروزی مماید که در نزد او وده و ادون شویش
خاطر او گویم : « غزینم ! من مادر تو هستم و تو را از حان خود بشتر
دوست دارم » اگر ابن روز گار است که هر گز مساعدت تو نامن نخواهد
کرد ، همیشه به رنج و عذاب گرفتار ممسازد ، از ابن حبیث ناراحتی
مر افراد میکند ، بلندشوم از دلنشاد اپرسم که خبر تازه چه دارد . او هر
از من در کارها دخالت دارد و از قضایا مطلع است

* * *

چند روزی او د که از طرف اداره بسیود الملاع شده بود که
نایبیستی نا ارتقاء رتبه یعنی استحت حکومت ایمکی از شهر های ایران
مسافت نماید . بسیود راحم باین فسحت زیاد فکر نمود ، از طرفی
میخواست قبول تبعاید ولی میدید که خود گردش خوبی است از طرفی
نمیخواست نافرمانی کرده و بساقة کار خود شکستی وارد آورد
بخلافه اهمیتی نداشت ، در هر موقع که احساس ناراحتی میکرد با محل
خود را مساعد نمیکرد از کار خود کناره گیری کرده و مراجعت مینمود
لذا باین کار تن در داد و مسافت خود را در خانه علام نمود و چنانکه
دیدم کسی که از همه بشتر در موقع شنیدن این اعلام همیجان آمده بود .
همان برستار ژاله او د که بچوچه میل نداشت بچنین کاری مساعدت کرده
شود ولی اسرای سابرین حتی آموزگار ژاله هم اهمیتی نداشت ، زیرا
هیچ کدام علاقه و دلستگی جز او نداشته ، آن بچاره هم که - میکرد
اسرار خود را محفوظ بدارد ، از این رو همیشه خدمات را متوجه میشد

و نمیتوانست کاری نماید ، معلمی که برای ژاله آورده بودند همانطوری که مسعود گفته بود سنش زیاد بود ولی تابحال عائله تشکیل نداده و منفر دا زندگی میکردو کمتر در جاهای دیگر بدرس دادن پیرداخت فقط یکی دو جا میرفت و از حقوق مختصراً آن زندگی خود را میگذرانید ، ولی در عوض خیلی فهیم و دانا بود . ساعات بیکاریش بترجمه و مطالعه کتب اختصاص داشت و رو بهم فته زندگی آرام و ساکتو مینمود ، در دفعه اول که از تصمیم مسعود خبر گردید ، خجال کرد که باید از کار خود دست کشد ، مسعود متوجه این نکته شده و با او گفت :

اگر راضی شوید و میل داشته باشید که در خانه من بمانید و ما را از وجود خود مستثبض سازید ، ناما مسافرت مینمایید ، زیرا میل ندارم که این طفل از کار خود دست کشیده و آنچه را که خوانده است فراموش نماید ، بعلاوه در آنجا هم کسی نیست که ژاله بتواند به وسط او درس خود را امداد دهد ، باجهت از شما خواهش میکنم که باین مسافرت رضاداده و مرآز خود دخشنو دسازید ، البتہ در قسمتهای دیگر جیران این خدمات را خواهم نمود ، یعنی سعی میکنم که تو انم حقوقی را که از جاهای دیگر عالمتان شود با انضمام آنچه را که همیشه بشمام پرداختم مردازم ، زیرا اعلاءه من بوجود این طفل زیادتر از اینهاست که برای اندکی فرحت بسعادت او لطمه وارد سازم . خیز ! بهر وسیله است نایستی او را دختر فهیمی نمود پس خواهش مرا پذیری بد .

معلم راضی شد زیرا فکر میکرد که بیشتر حقوق خود را صرف غذا مینماید و از این بعد چیزی درینراه صرف نخواهد کرد از هر طرف تقعنی بمراتب زیادتر است . با کمال راحتی مطالعات خود را امتداد میدهد ، بدون اینکه چیزی مانع کارهایش گردد آزادانه زندگی خواهد

گرد، فقط ساعات چندی را بتدریس خواهد گذراند، در ضمن دختری را بادانش خود بزرگ کرده و بدرش را از خود راضی کرده است، او قبول نمود، و سایل مسافرت فراهم گردید.

برستار بدینه که از همه طرف ناامید شده و با زحمت پرده بروی کار خود میکشید، روز بروز اندوهش علاوه میگشت روز حزن کت فرا رسید. اهلی این خانه رخت برستند و برآه افتادند، دو دختر کوچک که تابحال باهم بزرگ و زیاد انس گرفته بودند از هم خدا حافظی کرده و با گرفتنی تمام جدا شدند، یکی رفت، یکی ماند، بیچاره طفلکی که در خانه ماند، بدون اینکه هم بازی و یا معلمی داشته باشد که باعث سر گرمی او گردد. گریه میکرد و میگفت:

— چطور او رفت من هم میروم؟ من تنها نمیمانم، از امروز چکنم، باید بازی نمایم، بکدام حیاط بروم، خلاصه خبلی بقراری مینمود، خانم شم هم اورا تسلی داده بوعده‌های دیگر خرسندش میگردانید روزها گذشت، برده فراموش در حاطوش کشیده شد و قدری هم بازی کوچک را از باد نمود، بیازی مشغول شده بود، مخصوصاً برای اینکه تنها نباشد ناطفل دیگری که قدری از او بزر گتر بود و یکی از آشنايان آها تعلق داشت، طرح دوستی ریخته و جای ژاله بر گزیدش هر چند ژاله را فراموش نمیکرد ولی دیگر کمتر بفکر او بود، بازی کلا او را سر گرم کرده بود، ولی البته روز بروز بزر گتر میشد و تنها او و یکاری بیشتر در او مؤثر واقع نمیشد، دیگر باین بازیها تن در نمیداد و کمالتش افزون میگردید. خانم از دنیا سیرش هم برای اینکه مطابق گفته خود رفتار نموده و هم دخترش را بیکار نگذارد و هم چیزی باد بگیرد، اورا بفرزد

یکی از همسایگان خود که زنی پیر بود و چند شاگردی داشت قرستاد تا شاید قرانی یاد بگیرد ، لاله بیچاره از صبح منزل او میرفت و می نشست و بدون اینکه چیزی یاد بگیرد غروب مراجعت مینمود ، از وضعیت خود زیاد خسته شده بود و هر چه در نزد خانم گریه و التماس میگرد سو دی نداشت ، یعنی مجبوراً باینکار و ادارش میگرد چون میگفت افلا باید قرانی بدانی تا عداز من برایم بخوانی ، بین بچه های دیگر بسن تو و کوچکتر از تو می آیند و هیچ حرف هم نمیگذرند ، برو راسق اگر معلمت بفهمد که تو در منزل گریه میگنی و نمیخواهی بروی کنک میزند و تنبیهت میگند . دختر بیچاره از ترس میرفت و بدون اینکه حرفی زده باشد اوقات خود را بنشستن میگذراند و سعی میگرد کاری کنند که معلمش از او راضی بوده واورا تنبیه تمامید ، هیچ فهمیده در کار نبود که این زن ها را راهنمائی کرده و قدری آنها بفهماند که فایده این جنایات چیست !

فصل پنجم

جهل

جهل ! در امتداد این لفت جز تاریکی نمی اینم ، درنتیجه استماع این کلمه جز تیرگی نمی شنویم ، آه ! که چه کلامه خطرناک و مهملکی است ! مهملک ! حققته . مهملک ! کوری دشمن صراست وجهل عدوی بصیرت ، هر کدام بدون همگی آزار کننده است ، اما از ساعقی که این دو متعددآ در آزار اکه شند ! و یا ثانوی حکم فرمائی گند

جهل چون میدان وسیعی است مملو از درهای بسته، این درب هارا
بکویید در جلوی شما باز خواهد شد. چه می بینید؟
در بست بکی از آنان دره عمیقی است، به محض ورود در قعرش
جای خواهید داشت

دیگری کوره است پر آتش، شمارا می سوزاند و جز خاکستر
چیزی از وجودشان باقی نمی گذارد.

دیگری خارستان مخوبیست که سلامت وجود شمارا از بین برده
و تبغهای برندۀ آن اعضا و جوارح شما را مجروح و مخدوش می کند.
دیگری کوهی است مرتفع، مملو از سنگهای عظیم که جز تاریکی
چیزی در آن نمی یابد، جلو رفتن برای شماممنوع است و بالا رفتن
خطرناک، سقوط سنگهای محکم شمارا زنده نخواهد گذاشت.

دیگری بیشه است پر از حیوانات سیع و درنده، تمام گرسنه،
تمام هر صد، تمام منتظر شکارند، یک طرفه العین صید آنها خواهید شد.
دیگری دریائیست طوفانی، بر از هلاطم، بر از جزرومد. نه احلى
از آن هویاست و نه کشی در آن پدیدار دخول در آن جز هم آغوش
شدن با مرک و جز فرورفتن در کام نهانک، چیزی نیست

دیگری بیابانیست بی بایان، وارد شوید سر گردان خواهید شد. هر
چه بروید بجایی نمیرسید، از آبادی خبری بافت نخواهد شد، از روشنایی
نام و نشانی برای شما هویدا نیست

دیگری آسیائیست که شما گشدمش خواهید بود، کارش معلوم
است، آرد بوجود می آورد، شما نتیجه کار و محصول گردش آن

دیگری چاهیست بی ته، قدم گذارید. این لغزش شمارا با تدرون آن پرتاب خواهد کرد، چنانکه فریاد های شما در همان محوطه معدوم شده و اثری ببالا نخواهد بخشید.

خلاصه در بس تمام این در بها مکانهای بهمین طریق وجود دارند آخربن درب را بکویید، چیزی ازین خطرات نخواهید یافت وارد شویید، پر از نوا های دلنواز، پر از روشنایهای دلفروز، پر از غذا های الوان، پر از بستر های شابان، پر از بستانهای زیبا، چه جائیست؟

خدایا! این منزل چرا در برابر منازل دیگر واقع شده است؟ مقام اینمکان خبلی بر اهمیت تو از آنستکه بتوان در چنین محلی جایش داد. تعجب میکنید، می نشینید، استراحت میکنید، می آرمید، از نعمتهای اذیتش بهر مند میشوید، از آهنهای نیکویش گوش خود را می آسایید، از گلهای معطرش روح خود را تازه میکنید.

ه! صاحب این خانه کیست؟ شخصی پدیدار میشود. خیر مقدم می گویید، با ملایمت شما را جذب میکند، از شما بذرایی مینماید، مفتون و مجدو بتان میکند، هر دقیقه که دقتان در منافع عواید این مکان بیشتر میشود؛ بیشتر لذت میبرید، بیشتر میل میکنید که در آنجا مقیم گردد، این مکان از کیست؟ کاش همیشه در آنجا بمانم هیچ وقت بیرون نروم از وضعیت خود را راضی و شکر گذارید و زیاده از حد مایل و شایقید که صاحب خانه شما را برای همیشه بسذبیرد و در زیر سایه نعم خود جای دهد، این مکان کاری ندارد، شخص تازه وارد با صاحب خانه آنجا خبلی مهر باست شاید بدون درخواست درب را بشت شما

بینند ، دیگر بر گشتن برای شما محال گردد و وسائل انجام چنان
امر یعنی ماندن در آنجا را بدون زحمت برایتان مهیا سازد ، مدتی با
همان قیافه آرام و جاذب خویش از شما پذیرائی بینماید و بعد باندرون
خانه وارد تان میکند ، دیگر اون و یا نام و نشانی از شما وجود نخواهد
داشت ، اگر زنده بودید و تفاصیل میکردید ، یا شخص دیگری این
مأموریت را انجام میداد و در اطراف این خانه تحقیق می نمود ، این
میزبان مهر بان بهمه معرفی میشد نامش چیست ؟

- شیطان !

- کارش چیست ؟

- هدایت باندرون این خانه

- اندرون این خانه کجاست که شمارا بدانجا راهنمائی کرد ؟

- یکی از خانه های بر میخافت بود ، این خانه بخانه های دیگر

ارتباط مهمی داشت ، بس از قدری پذیرائی بدانجا رهبری شوید ، چه

میکنید . وقتیک با مرک رو برو شدید تأسف میخوردید ، خدا آبا ! اگر

میدانستم که در بشت این روشنایی ساختگی بدتر از تیرگی چنین ظلمت

مخوفی بافت میشد ، اگر میدانستم که در بس بردۀ رنگارانک و نیکو

این مکان وجود داشت هر گز درب این منزل را نمی کویید ، چه

فایده ؟ کار از کار گذشته است ، تسليم میشوید که جز آن چاره ندارید .

صاحبخانه شما حقیقته زیر ک و دانا بود ، عجب تدبیری کرد اعجب حیله

بکار بر ! چقدر مفتو نش شدید ، طالب سکونت در این خانه گردید

بهاند ، ... اطور که خواسته و دید این میزبان نیکو کار از شما پذیرائی

میکند ! ی شامکه مت

آسمان زندگی شخص جاهم بشه مملو از ابرهای تیره جهل است و نتیجه اس باران اشک ، این باران سودی نخواهد داشت آفتاب و ماه ستار گان این آسمان پیوسته دوچار کسوف و خسوف اند ، ذره نور از آنان ماطع نمیشود ، نه ناهیدی در آن مبد رخد و نه پر وینی در آن جایدارد ! نه طراوتی است و نه لطافی آرامش در آن حکم فرماست ، ولی سکوت ش در اثر خواب است نه نتیجه بیداری ، چه خواب مدهشی ! که در بیش امیدی به بیداری نمیتوان داشت ، گویا خواب ابد است . چیست که بتواند شخص را از مخاطرات دنیای جهل برهاند ؟

— هبیج ! شاید تنها موک باشد و یا نوری از داش ، برای این دو ناحی شربیک دیگری نمیتوان بافت . ریاستش با دیو پردوی است و حکومتش با نفس خبیث . فرمانش چون حرکت بر گار است و مأمورش متغیر و سر گردان ، از کردار بد خوبش پریش است و از نیش عقر بش دل پر پیش ، پیوسته بیناک و از نتایج امورش اندیشناک ! جستجو کنید ، دنیائی از این محو غفتر نمی یابد ، شاید در ظاهر با دیوارهای خنده و سقف های شادی احاطه شده باشد ولی بنیان عمارتش بر آب گریه و پایه اش بر سطح دریای اندوه برقرار است دور شوید ا فرار کنید ! ازین عمارت حذر نمایید ، بالفور خارج شوید که سقف اینخانه هرجه ازودتر بر سرتان فرود می آید و شما هم در زیر سنگینی آن با خواری و ذات هرچه تمامتر جان خواهید سپرد .



فصل ششم

ترقی

- خوب ژاله ! حالا میتوانی چیز بنویسی ؟

- البته ! آقا جان ، هر چه بگوئید مینویسم

- آفرین اور تو ، معلمت از دست تو راضی است ، منم رضایت
کامل دارم و باینجهت بلک جایزه خوبی برایت خواهم خرد .

- در عوض منم سعی میکنم دختر خوبی باشم

- خوب ! حالا میتوانی برای لاله کاغذی بفرستی

- البته ! اما شاید او نتواند کاغذ مرا بخواند

- راست میگوئی ولی بالآخره بکنفر پیدا میشود که کاغذ ترا
برای او بخواند ، بیچاره این اچه هر چه میکشد از دست این
مادر است ، تو از او جلو افتادی و روز بروزهم پیشتر خواهد
بود ، اما لاله طفلك در بی سوادی میماند و بدون اینکه بتواند حرفی
بنزند در ندادانی زندگانی خواهد گرد .

- کاش لاله هم همیشه بیش مابود ، حالا هر دو میتوانستیم هم بخوانیم
هم بنویسیم ، دیگر من بازی نمیکنم ، بازی مال بچه هاست ، من امروز در
کتاب یاد گرفتم که نبایستی وقت را یهوده تلف کرد ، باید غنیمت
شمرد و آنرا آموختن علم و ادب صرف کرد ، آقای معلم هم راجع
با بن قسمت برای من حرف زدند ، حقیقته چه نصایح خوبی میکردند ،

من از این بعد حرف ایشان را خواه شنید و همیشه بخواند و نوشت
مشغول می شوم

— خوب عزیزم ! بازی هم بکن درس هم بخوان درین وقت دختر
خوب و دانائی خواهی شد و از تمام دختران جلو خواهی افتاد
— حالا اجازه بددهید بروم و برای لاهه یک کاغذ بنویسم
برو بنویس ، او خیلی خوشحال خواهد شد ، من گاهی که برای
آنخانم کاغذ می نوشت از قول تو به لاله سلام میرساندم ، اما با خلط خود و انشاء
خودت بنویس لبینم چطور مینویسی .

— ژاله رفت و پدر خود را در لذت عمقی باقی گذاشت .
حقیقته مسعود ژاله را بحد پرستش دوست میداشت ، دیگر تمام
اندوه و غصه خود را در مقابل او افزاید میبرد و عمر خود را صرف تراйт
او میکرد ، مخصوصاً وقتی که میدید او دارای هوش سرشاریست و
استعداد ترقی و تربیتش بحد کافیست بیشتر شاد میگشت ، پیوسته از معلمش
جستجو میکرده دور اجمع بتحقیق او کننحکاوی میکرد و بررسی زیاد مینمود
معلم هم بتجیبد او می پرداخت ، زیرا در حقیقت او را دختر با ذوق و
قریبیه یافته بود ، در صورتیکه از شروع بدرآش سه سال میگذشت ولی
باندازه پنج سال تحصیل پیشرفت کرده اود ، نه تنها برتبا ظهر بلکه فهم
و کمالش هم بمراتب ترقی نموده بود . دو سال گذشته بود ، مسعود بس از
آنکه از خانه خود مهاجرت کرد و شهر دیگر وارد شد ، شروع بکار
نمود و با جدیت تمام وسائل جذب عموم را فراهم ساخت ، تمام از کارش
راضی بودند ؛ دوستش می داشتند احسان خود را از دست نداده ، افراد
را جلب گرده بود ، اغلب با ژاله و معلم او بتفرقند و در صحر آها

و بیابانها گردش میکردنده، مخصوصاً برای اینکه ژاله با فکر آزاد در درشن ترقی نماید، تابستانه را به یه لفاظ کوچک رفته و او را در دستان طبیعت بدوس مشغول میداشت. ژاله هم از وضعیت خود راضی بود و به چوجه اظهار خستگی و گرفتگی نمیکرد و باینجهت مدت مانندشان بطول انجام بدهنگار مراجعت نیفتادند، ژاله دهش شده بود. یکی دو آشنای همسن پیدا کرده و با آنها معاشرت میکرد ولی مهماندار بیشتر از مهمانی رفتش بود، زیرا مطابق عادت همیشه مسعود کمتر میگذشت ژاله باین خانه و آنخانه برای دیدار رود، مخصوصاً در آن شهر که به چوجه اطفالش تریت مناسب نداشتند و دور از همه قسم آداب معاشرت و فهم بودند. ژاله خوب میتوانست بنویسد و بخواند، خود بتهائی نامه برای لاله نفرستاده بود. زیرا تامد تو ازین کار عاجز بود و بس از آنهم بقول خود وقت نداشت. زیاد اوقات خود را بکار میگذرانید و چنانکه دیدم در آنروز در ضمن صحیق که با پدرش نمود تصمیم گرفت که برود برای لاله کاغذی نویسد. نامه نوشته شد، آنرا بنزد مسعود آورد، مسعود نا بشاشت تمام او را وادر بخواندن کرد و پس از اینکه نامه اش تمام شد بوسه چند از گونه اش روید، تمیجیدش کرد و کاغذش را پشهر فرستاد.

از طرف دیگر پرستار که ژاله را روبروی میدید، در حزن و اقری فرو میرفت زیرا میگفت: «اگر دختر من هم دارای چنین پدر و معلمی بود و بدین ترتیب کار میکرد، ماقضی ژاله ترقی مبنی نمود و میتوانست برای ما کاغذ بنویسد: چقدر خوشحال میشدم و حق خط دختر عزیزم را زیارت میکردم. خدایا نمیدانم بلاغری سابقش باقیست یا چاق شده»

است، این طفلاک خط ژاله را که میبیند حتماً غصه میخورد و بیشتر لاغر میشود، چقدر دلم برای او تنک شده است، کاش میتوانستم بر بگیرم و بینزد او روم.

افراد این منزل هیچکدام بتائور درونی پرستار بی نبرده بودند، فقط داشاد که گاهی متوجه او میشدند و او را گویا بازمیبیافت باو میگفت: — چرا اقدر اوقات تلخی میکنی، برای چه گریه مینهای، مگر چه شده است؟

— هیچ؟ دلم تنک است.

— برای چه؟ تو کدراینچه راحتی علاوه‌هم که نداری، بقول خودت تنهایی دیگر از برای که بتایابی مینهای؟
— من کسی را ندارم که برای او دلتک گردم، فقط بد بختی خود مینالم

— چه بد بختی؟

— بیاد ایام سابق میافتم، زندگیم را بخطاطر میآورم، افسوس میخورم که چرا خدا بنده بد بختی چون من میآفریند اطفالم را از دستم گرفت، شوهرم را کشت، زندگیم را از هم پاشید و من با بن رو زنشاند، چرا من باید بخانه مردم برای خدمتکاری بیایم و در ولایت غرات بسر اوم

— غصه نخور امگر نازه چنین شده است، قسمت ما اینظاور بوده از اول زندگیمان بد بخت شویم، آناید غصه بخوریم، حالا هم که تو ناراحت نیستی، فرغ کن اینچه‌مانزل خودت هست، انسان در خانه خودش هم که باشد بایستی کار کند — یک دختر بزرگ کردی و باین سه رسانیدی

لتوابن بعدهم در نزد او بمان ، او ترا دوست دارد ، تو جوانی نباشستی
لز زندگیت فایمید شوی .

برستار در باطن میگفت :

— اگر دردم را بدانی ، اگر بدانی در حقیقت لاله دختر من است
نه واله ، اگر بدانی چقدر اورا دوست دارم و اکنون مدت زیادیست
که ازو دور گردیدم در حلالیک کاملا در اختیار دیگری هستم و بهیج طریق
نمیتوانم او را ببینم هیچ وقت مر از اندوه بازمیداری و نسلیتم نمیدهی .
بیچاره چون میخواهد دختر خود را درخواب میدید ، بر اضطراب
و هیجانش میافز و دو از طرفی هم میترسید در اطراف او بحث و گنجکاوی
نماید ، زیرا او خیال میکرد که در آن صورت بر از درونیش بی میبرند ،
در صورتیکه هیچ وقت کوچکترین حدس هم در باره او نمیرفت . اگر
ژاله او را سر گرم نمیکرد ، با او صحبت نمینمود و نمی خندهد ، دائم
در گربه بود ، باینجهت گاهی منصرف میشد و زمانی بی تابی میکرد ،
چند دفعه در صدد برآمد که راز خود را فاش سازد و افلا در دهای نهانی
خود را به دلشاد بگوید ولی ازینکار منصرف میشد زیرا مجبور میگردید
سر گذشت خود را شرح داده و بلاهائی که برسرش آمده راست بگوید
از طرفی هم راضی نبود و میل نداشت که کسی از سر گذشت او باخبر
گردد ، ساکت می نشست ، در دهار ابر خود هموار مینمود و نمیتوانست از
کسی چاره جوید . چون فهمید ژاله برای او کاغذی نوشته است قدری
خوشحال گردید . روزها را بایمید جواب آن کاغذ میگذراند .



فصل هفتم

مکاتیب

از سفر باز گردید و از لاهه احوالی پرسید. این دختر در اثر اعجاز معلمش درمدتی که کمتر از دو سال تولد نداشت اند کی خواندن قرآن را باد بگیرد ولی این یاد گرفتن همان خواندن قرآن ختم میشد، دیگر نمیتوانست خواندن چیز دیگر یا نوشتن را بداند، بلی! این مقصود مادرش بود! جز این نمیخواست، آموختن قرآن کافی بود، این کار برای تفعی خودش بود و فایده از آن برای لاهه در نظر گرفته نشده بود. لاهه هم کم کم مطابق تمام اطفال قوای عقلانیش ترقی میکرد ولی افسوس که حرکت و پیشرفت این قوای فوق العاده بطيئی بود، هوشش متوجه بود آنهم تربیت نمیشد. استعدادش بد نبود، آنهم عقیم ماند، احساساتش کافی بود، فقط کمی آن بکار میافتد، شاید روزی هم ماشین احساسات زنگ میزد. کسی نمیدانست. تقریباً ژاله را از باد بوده بود و در عوضش جانشین های متعددی بروزیده بود این دوستان همدرسانش بو دند و تمام بدرد او گرفتار، او هم عادت کرده بود که اوقات خود را در نشستن بحضور معلم با بیازی گردان با اطفال دیگر بگذراند، دیگر در منزل اظهار اندوه و کمالی نمیکرد، فکر کش تا آنجا نمیرسد که حز این هم میتوان زندگی کرد، خیال میکرد که باستی تمام اطفال این اساعات خود را بهمین طریق صرف نمایند، مادرش خوشحال بود زیرا خود از بینائی ظاهر و باطن محروم بود ولی اغلب

شها لاله را می نشاند تا بر ایش قرآنی بخواند ، همیشه باو نصیحت
مبکرد و میگفت :

- نه همان ! از عمر من چیزی باقی نمانده ، من میبیرم و تو میمانی
انشاء الله تو زیاد عمر کنی و تا آنوقت سرو سامانی بگیری . اما بک
سفارش دارم و آن اینست که اگر من مردم قرآن خواندن موافر اموش
نکنی ؛ هر شب یک سوره بخوان همان برای من کافیست .

- لاله هم اغلب با اندوه تمام میگفت .

- خوب خانم جان اگر خدای نکرده شما بعیرید من چیزیم من
که تنها میمانم .

- نه عزیزم نرس ، تا آنوقت یک طور میشود ، گفتم انشاء الله سر
وسامانی بگیری
طفلک بدیخت که معنی «سر و سامانی بگیری» را نمیفهمید .
دیگر حرفی نمیزد ، خیال میکرد که باید قانع شود ، لذا بسکوت میگذراند
و فرماباشات خانم را گوش میکرد او میگفت .

- دیدی چه خوب باد گرفتی ! ژاله حتیا مثل تو نمیتواند قرآن
بخواند ، معلم تو بهتر بود ، اگر میگذاشتم که بمنزل آنها بروی ، هیچ
باد نمیگرفتی .

- لاله راضی میشدو میگفت .

- راست میگوئید ، چه خوب شد ! من حالا خوب میتوانم قرآن
بخوانم .

یک روز عصر موقعی که لاله از مکتب بخانه برگشت ، کاغذی از
ژاله دریافت نمود ولی کجا مبتو ایست بخواند نه خود نه مادرش ، نه دایه

و نه معلمش هیچ‌گدام از کاغذ خواندن بهره نداشتند ، بشخصی که همیشه
منشی آنها او در جو ع کردند ، نامه ژاله چنین خواند :

«لله عزیزم نایحال برای تو کاغذی تو شتم ، چون نمیتوانستم
بخوبی از عهده آن برایم ، ولی حالاً دیگر قادر هستم که حود بتفهائی
برای تو نامه نوبسم . مدت زیادیست که از تو دور گردیدم ، ولی بدان که
فراموشت نکردم ، چطور ترا فراموش کنم ، تو دوست کوچک من
بودی ، تو همسایه و همیازی مهربان من بودی ، من هیچ وقت ترا
از باد نمیرم بخاطر داری آن سالهای را که در شمیران باهم بازی
میکردیم . چقدر اما خوش گذشت ! حقیقته جای فشنگی بود اکنون
هم بمن خلی خوش میگذرد ، فقط جای تو خالست ، نمیدانم چه کار
مشغولی ، بقیانا بحال مانند دوست خودت دختر از رک و عاقلی شدی ،
درس باد گرفته و حالا خانمت احازه خواهد داد که حواب کاغذ را با
خط خودت بنویسی ، اگر بدانی معلم من چه نصائح فشنگی میکند ،
کاش اینجا بودی و آنها را باهم بادیگر قتیم ، افسوس که از هم دوریم و
درس خواندن با یکدیگر هم برایمان محال است ولی امیدوارم بهمین زودیها
یکدیگر را ملاقات کنیم ، اهل جانه ما بخانمت سلام میرسانند ، خدا حافظ
دوست عزیزم زودتر از من بادی بگن اگر ایندفعه مختصر نوشتم
خواهی بخشدید ، انشاء الله در دفاتر بعد جیران خواه گرد تصدیق ژاله «
لله که بادقت کامل و ذوق سرشار از اول تا آخر نامه را گوش
مداد مانند کسیک از حواب طولانی پریده و بدار شود ناگهان از جا
جست و فریاد زد :

- خوب ا خانم جان ، من حالا چکنم ؟ من که نمیتوانم برای

ژاله کاغذ بنویسم ، بهینید او باخط خودش برای من چیز نوشته است ،
حالا موقعی است که من ازو خیجالت بکشم ، چه جواب بدهم ، بهینید
چه دوست خوبی دارم ؟ من اورا فراموش کرده بودم ، اما او نوشته
است که هرگز مرا فراموش نمیکنند ، چه دختر خوبیست ؟ راسق هیج
وقت بیاد او نبودم ولی از این پسند نباشد او را از یاد بپرم اما چطور
جواب کاغذ اورا بنویسم ، من که بلد نیستم

خانهش برای اینکه اورا ساکت گرداند گفت :

- لاله آنقدر غصه نخور ، حتماً ژاله بتو دروغ گفته است ، این

کاغذ را خودش نوشته و پدرش بجای او نوشته است
نه خیر ! او دروغ نگفته است ، او نوشته که اگر تا بحال کاغذ

نداده ام برای این بوده است که نمیتوانstem بنویسم و حالا یاد گرفتم .

راسق خواشا بحالش ، چقدر خوب تو انته است چیز نبوسد

- لاله اگر اینطور میکنی که من هم برای تو معلم مرد بباورم تا
درس اخوانی غیرممکن است ، حالا هم کاری نداد تو هم بده دبگروی
برایت بنویسد و از قول خودت بفرست
- میفهمد که خطمن نیست

- نه ! از کجا می فهمد ، بحال میکنند تو هم باد گرفق ، برایش
بنویس که من میتوانم تمام قرآن را بخوانم . حتماً او بیاد نگرفته است و
تو خیلی بهتر ازو میتوانی بخوانی .

- پس حالا آنکه بینند یکنفر جواب کاغذش را بنویسد

همان شخصی که نامه ژاله را خواند ، کاغذی بدهنده مضمون نوشته
« ژاله عزیزم قربانت گردم کاغذت رسید ، خیلی خوشحال شدم

انشاء الله مزاجت در کمال سلامت است . اگر از احوال ما بخواهی بد
نیست، من هم معلم دارم و تا بحال خوب میتوانم قرآن را بخوانم و قدری
هم میتوانم بنویسم ، این کاغذ بخط خود منست، راست گفته بودی چقدر
بها خوش میگذرد شد در آن وقتیکه با هم بازی میگردیم ، هر چند حالا
هم چند بجهه هستند که میآیند و اغلب بازی میگنیم ولی هیچکدام جای
تر را نمیگیرند ، تو خبلی خوب بودی ، پس چرا نمیآئی تا باز باهم باشیم
از قول من آقا بابت بگو زودتر تشریف بیاورید ، دیگر پس است آنجا
ماندن ، خانم به آقا جانات سلام میرساند ، ازین بعد قدری از اوضاع
خودت بفوپس بینم آنجا چه میگنی ؟ حتماً زود کاغذ بفرست

زیاده قربانت لاله

ابن کاغذ در جواب آن نامه فرستاده شد ولی لاله روزها در فکر
بود ، اغلب غصه میخورد زیرا در اطفال حس رقابت مخصوص است ،
همشه میل دارند از هم سبقت گرفته و پیشرفتان از یکدیگر پیشتر
باشد ، لاله بیچاره در حال کودکی باقی بود در حالمکه ژاله برای خروج
از آن هر دفعه قدمهای خود را سریعتر میگرد فقط از روز یکه لاله
کاغذ ژاله را گرفت قدری به جان آمد و زیاد میل داشت مانند اوچیز
یاد بکبرد میخواست مثل او بتواند بنویسد ، نمیدانست که ژاله تنها در
خواندن و نوشتمن پیشرفت نکرده است ، اگر ابن دو طفل هم که
کم کم از مراعله کودکی بیرون میآمدند مقاسه میشد ، مشاهده میگردید
که فرقشان از همه حیات خیلی زیاد بود ، فکر و عقل ژاله هیچ ربطی
بدیگری نداشت ، زیرا خود باهوش اود ، دانش هم بر آن افزوده بود ،
عقلش را هم بمراتب بدرجات بالاتر رسانده . از حالت طفلی بیرون شد

آورده و طراوت زیادی باو خشمیده بود، هر چند گاهی در افکار عمیقی که کسی آن پی نمیبرد فرو میرفت ولی اغلب خوبشی و خفدان بود، چهرا اش بمعتها درجه قشنگی و زیائی رسیده بود، اطافت روح در حسم اثر کرده و با یکدیگر توأم شده و شاهکاری بوجود آورده بودند. — کیاست و فراستش بحد کافی بود، زباد با حسن و فهمیده گردیده و هر کس را بمرانی خود احترام میکرد. از زحمات همه کس نشکر مینمود، معلم، پدر، پوستار و دلشادش را بحد زیاد دوست میداشت، هیچ وقت در منزل رفتاری از او سرنمیزد که قابل رنجش بوده باایرادی گرفته شود، میل داشت به رجه میخواند عمل کند، هر گز خود را با اطفال دیگر همیازی نمینمود، آنها را کوچک میشمرد، نصیحتشان میکرد، از کار زشت منعشان مینمود، خود را بزرگ میدانست، به هیچ وجه راضی نمیشد که کسی او را بچه خواند، سوالات بزرگی میکرد، در اطراف هر چیز کنیجکاوی های عادلانه مینمود، منتظر جواب میشد و بزودی قاع نمیگردید، دلیل میخواست، بر هان میآورد، هر چیز را که نمی فهمید باین زودبها دست بر نمیداشت، خلاصه رو به مرغنه، زنده روح، بر هیجان بود احساسات دقیق و عقل سرشاری داشت، کمتر دختری چون او یافت میشد، مسعود زندگی خود را برای او میدانست، از همه حيث راضی بود که خود را فدای او کند و بگفته خود فقط برای او زنده بود.



فصل هشتم

بازگشت

سال دیگر هم گذشت، این دو دختر هر کدام در منزلی و بطریقی تربیت میشدند. یکی در روشانی کامل، دیگری دو ناریکی محض، یکی در خوشبختی، دیگری در بدبختی، یکی بوجود مادو بر محبت و ناینای خود بینای خود شاد بود و دیگری هم بوجود مادو بر محبت و ناینای خود سرور. یکی درسايۀ معلم فهميده و دانشمند خود درس تقوی مبار آموخت دیگری هم در تحت توجه زن پير و نادانی درس حیجّب و حیا یاد گرفت ولی فرق این دوچه بود؟ یکی فکرش رواناً زادی میرفت و دیگری محبسش تنگتر میشد، هر دو پاک و ساده بودند ولی در عین حال این دو سادگی متضاد بود، یکی از روی فهم و دانش ای آلايش بود و دیگری از روی غریبۀ کودکی و عدم بینش، یکی بلبل نطقش در چمن و گلهای زیبا میچمید و در بوستان و بهار بر دیباً نفعه سرائی میکرد زیاد پر جوش و خروش بود، دیگری هزار دستان زبانش در خزان حزن انگیز سکوت و در ضمن بژ مردگی آرامش خامش بود.

درین مدت مکاتب ساده از طرفین میرسید، هر دو بخط و قلم خودشان و دولی یکی راست و دیگری دروغ، یکی نوشته اش روز روز ترقی میکرد و سیر تکامل مینمود ولی در انشاء و خط دیگری تغییری حاصل نمیشد، پس از اینمدت، زمان دوری بپایان رسید. مسافرین به

سبهن خویش باز گشتند و در خانه اصلی که در آن زمان طولانی باسجارت بود منزل گرفتند دودوست کوچک یکدیگر را بزرگ یافته‌ند. هر دو تغیرات زیادی در چهره هم مشاهده می‌کردند، مانند اینکه از هم خجالت می‌کشیدند، خجالتشان درای تغیراتشان بود، بدواناً بطريق احترام مکالمه می‌کردند، رفتارشان در عین حال هم از روی دوست بود و هم بیگانگی زیاد صحبت داشتند، اما در مرحله اول گفتگوی زیادی نکردند و هنوز انس شروع نشده بود، اگر مکابنه بیملان نبود قطعاً یکدیگر را نمی‌شناسخند و دوست نداشتند، زمان قدمی را فراموش می‌کردند و چون بیگانگان با هم معامله نمی‌نمودند، ولی این آشناهی احترام آمیز هم درای گسیخته نشدن رشته ارتباط آنها بود.

روزها گذشت، انس جای خود را گرفت و راله ماتن ساق درس خود را ترک نمی‌کرد، خیلی ساعی تر و جدی تر شده بود، تحصیلاتش زیاد رضایت بخش بود، وقق از لاله چیزهای کوچک می‌رسید و جوابی نمی‌شدند می‌گفت:

لاله تو برای من منو شقی درس می‌خوانم، میتوانم چیز بنویسم و بخوانم، بس چرا جواب این سوال را که از کتابهای او لست نمیدهی؟
لاله رنگش سرخ شده و خجالت می‌کشید. بالاخره ظرفیت خود را از دست داد، صبر و حوصله اش تمام شد و گفت:

— اینها تمام دروغ بود خانم بمن یاد داده بود که آنچیز هارا بنویسم، من هیچ نمیتوانم کاغذ بنویسم،
— بس درینهدت زیاد بیکار بودی؟

— نه امتنی مکتب میرفتم و قرآن می‌خوانم، قرآن را یاد گرفتم

ولی دیگر چیزی نمیدانم . حقی غیر از آن هیچ کتاب یا کاغذی را
نمیتوانم بخوانم .

— چطور ! نمیتوانی ؟

— نه ! خط آن اطربق دیگر و گویا عریست ، هیچ مناسبتی با خط
یک کتاب یا یک کاغذ ندارد .

باقیه این مدت هم در منزل بیکار بود . بهلوی خانم مو نشستم
که تنها نباشد ، همین ، دیگر بنا نبود کاری کنم .

خوب حالا بگو توجه میکردم ؟

— من درس میخوانم .

— فرآنرا میتوانی بخوانی .

— معلوم است کسیکه بتواند همه چیز را بخواند قرآن را هم میخواند
و مخصوصاً من که در آن کار میکردم ، خوب لاه حالا بیاد نزد من
درس بخوان .

— خانم نمیگذارد ، هر دفعه صحبت از درس بشود میگوید :

« بس است ، میخواهی چکنی ؟ درس بچه درد تو میخورد ،
نهانی که خوانندن چه کردند که تو نکردم . »

من تا خانم هست نمیتوانم چنین کاری کنم ، چقدر بد است ،
عنبرزم تو خیلی از من جلو افتادی ، چون پدر خوبی داری . اگر من
هم داشتم میتوانستم مثل تو درس بخوانم افسوس که خانم بد است .

تنها کسیکه میتوانست بتفصیرات ظاهری و اندکی باطنی این دودختر
بی برده همان برستار را بود ، زیرا از روی صیرت کامل و مخصوصاً
برای اینکه حالت دختر خود را با زاله مقایسه کنند ، همیشه آنها مینگریست

و رفتار و اعمالشان را مورد توجه خود قرار میداد، از هر دو حیث
تباین و تضاد کلی داشتند، او کل میشد زیرا از جهق دختر خود را
مقبول میدید و در قسمت ظاهر ژاله بمراتب زیباتر، درخشان‌تر، با
اطافت تر خرمتر بوده و از حیث معنی هم اورا عاقل تر فهمیده تر با
هوش تر میباشد، شاید اگر اچه او هم از اول مرای و معلم کاملی داشت
از ژاله عقب نمی‌ماند، متأسفانه همه چیزش از دست رفته بود، شاید
علیل هم بود، زیرا گاهی ناخوش میشد. همان قوه حسادت و رقابت هم
غلب در مزاج طفل کار گرفته و ممکن است سلامت اورا مختل‌سازد
اینها دیگر از حالات طفای خارج شده بودند ولی این حس و این قوه از
بین نرفة و مبتوا نبمیگوئیم غالب با شخص بزرگ میشود، این پرسنار
خیلی میل داشت که دختر او هم در همین خانه بزرگ میشد، ولی برای
نائل شدن بعیل و فکر خود راهی جز از بین رفتن این خانم نمیباشد،
تا آنوقت هم معلوم نبود چه میشود.

مسعود در همان روز های اول بزمیارت مقابله می‌نمودی شناخت که
مالهای بود آنها را ترک گفته بود. قبر مادر ژاله را دید که کاملا در سایه
ایند مجذون مخفی است باندازه این درخت بزرگ شده است که شاخه
هایش اطراف منزل این بیماره را محاصره کرده بودند، خیلی با صغا
و باطرافت بود، از این حیث خوشحال شد. فکر میکرد که آیا
خواست که روزی ژاله را بدانجا هدایت کند و با گوید تو هم مادری
داشتی. این منزل اوست، بیا و آنرا بوس. حمله مسطورة در روی
آن را بخوان، بین که قلب مادرت همواره انفراد تو است، تو از محبت
ما، محروم بودی تو نمیتوانه از آن لذت ببری نمیتوانو در کنی
که جود بک مادر چه حیز است ولی او فهمیده است که وجود لک

طفل چه اثراتی در عقب یک مادر باقی خواهد گذاشت ، یا و این فبر را در آغوش گیر زیرا او مادر ترا در آغوش دارد ، نه ؟ اگر گف زود است نخواهم گذاشت که او کش شود او در طراوت زندگی میکنند چرا م prez و مایوسش گردانم ، باشد بزر گز شود ، بازنخواهم گفت و شاید روزی خود این سؤال را از من بشماید باید آنوقت در بی جوابش بود ، حال زود است نبایستی او افسرده شود باید فعلا به درس مشغول باشد او شاد است و هبیج چیز نباید شادی اورا مختل سازد شاید سؤال کنند که مادر من چه شده است ، در اطراف این سؤال کنحکاوی گند ولی حتما از پدر خود کنحکاوی نخواهد نمود اگر بگویم که من پدر تو نیستم بدون شک باور نمیکند از اول مردیده است ازاول مرانامیده است ، چطور میتواند نام پدری را از من سلب کند فقط در صورتی بر استی اینحرفی که در نزدش خیلی عجیب است بی خواهد برد که باید بر سر قبر و جمله ر روی آبراهخواند ، آنوقت خواهد فهمید که نه دارای پدر بست و نه مادری در حالتیکه فکر میکند من پدر او هستم ، کاغذ هم ناشد روزی خواهد خواهد و تأفسش را خواهد خورد در آنوقت نمیدانم چه احسان ازو دست خواهد داد ، آبا این فهمیدن ناو تأثیری خواهد کرد با ه ؟ از طرفی ممکن است تأثیر نکند زبر این محبتی از پدر و مادر خود دیده است ، کی خود آنها را مشاهده کرده است که prez و مایوسش گردد ، از طرفی هم دفتر عاقل و حساسی است و ممکن میشود که ندیده برای آنها فهمگین گردد ، ممکن است فکر کند که چرا در دنیا فاقد این مهرو و محبت بوده است ، آبا در آن صورت مرا دوست خواهد داشت ؟ فعلا هبیج نخواهم گفت .

این بود افکاریکه مسعود را مشغول کرده بود.

والله هم فکری نمیکرد بیجان بود یعنی بهمه چیز میاند بشهید
جز بنداشتن پدر و مادر از طرف پدر که کاملاً آسوده خاطر بود زیرا
پدر مهربانی در مقابل داشت که حاضر بود جان خود را فدای
ترقی و سعادت او کند از طرف مادر هم اندوهی نداشت زیرا هنوز
باین فکر نفتاده بود در منتهای شادی میزیست و در قمر رضابت جاداشت
و هیچوقت کوچکترین کلمه شکایت آمیزی بر زبان نرا نداشته بود و هر گز
ابرادی از زندگی خود نمیگرفت ولی برخلاف تمام اطفال ناز برورده که
جز تن بروری و راحت طلبی چیزی نمیداشت، خیلی جدی و کاری
بود، خیلی مؤدب و متین بود، در کمال راحتی وسیعی و جدیت زندگی
می کرد

فصل نهم

یک خانواده بیکانه

در ضمنیکه مشغول معاشرت با این دو خانواده هستیم واژشیدت
آشناei بتمام اوضاع شان آگاه شدیم مجبوریم که بخانواده نالی هم داخل
شده و با افراد آن طرح آشناei برویم.

این خانواده ترکیب شده است از یک پدر و یک مادر و دو
طفل کوچک. مادر بسن سی، اطفال بسن ده و هفت بودند پدر مردی
بود بسن بیست، قدش متوسط، بیاندازه فربه و شکمش جلو آمده و
قیافه عبوس و زنده داشت، چشمها ایش را ز بدن جنسیش را فاش نمیکردند

دهانش چون نهمنک برای بلعیدن آماده، لبها بش کلفت و کمتر کسی آنرا
متقبسم می‌دید، در وقت راه رفتن باهای خود را اندکی متهمایل می‌گذاشت
گوشش قدری کر بود و مانند کرهای دیگر خیال می‌کرد دیگران
هم حرف او را نمی‌شنوند و ازینرو کمتر آهسته حرف می‌زد سخن بهار
طربیق، ملایم و خشن، آثار مهر بانی و آثار عداوت هر چه بود باستی
بمعنی‌ها درجه بلند گفته شود، کله‌اش بزرگ و سطحی بیمو بود تصور این
که برداخل این‌هزار چه چیز نهفته است مشگل بود فقط چیزی که جو دنداشت
عقل بود.

طبعش لئیم و با جمع کردن متمول شده اود بیاندازه بتمول خود
مغور بود. میل داشت همه کس نامش را با تکریم و تعظیم بر زبان
آرند، گرچه یکشاوه هم بسا بر بن نمیداد ولی چوز بول داشت همه
نا اهمیت مدادند

تسیبیحی ادب داشت و صلوات مفترستاد، نمازش را در مسجد
نمی‌خواهد و پس از نماز مغرب دیگر بخانه بر نمی‌گشت و بقمارخانه می‌
رفت کارش معلوم نبود چون اراده ناتی نداشت و میتوانست لیاقتی
برای خود ایجاد کند، گاهی دکان بزاری باز مبنمود و بقول خود
تجارت می‌کرد و زمانی آنرا می‌بست و در بی عیاشی میرفت و چون
میل داشت خود را یک شخص مذهبی و متعصب نشان دهد، در کوچه
بنانی که محکم روی خود را نمی‌بستند چپ چپ نگاه می‌کرد ولی در
عوض چون می‌گفت زن عقدی تا چهار تا حلالست و صیغه هم بینهایت سعی
می‌کرد فقط این ماده مذهب را عملی کرده باشد، مخصوصاً یکی از

طبایعی داشت که میگویند زن برای خدمت کردست، زن باید آلت دست مردها باشد و زن باید کنیک خورد تا آدم شود، زن مادر بچه است باید بشنبند و بچه داری کند، خلبان هم راحم بشکل آنها دقیق نبود فقط: میگفت «زن که رسید به بیست باید بحالش گریست» ولی مرد همیشه جوانست و در هر موقع میتواند کارهای حوانان را بکند، اگر در خارج اتفاقی او خلاف میلش میافتد: خلاف آنرا بزن و بچه خود میکرد، میزد تا اندازه که بیشتر از آن تصور مرکمی رفت، درب منزل که باز میشد این مادر و این اطفال چون برادر مقابله گر کنمزل و پریشان بودند، هر یک بکنجی میگریختند و از ترس ساکت و خفه میشدند، او ظالم بود و تا اندازه که میتوانست از قدرت خود استفاده میکرد سواد اندازه داشت که بتواند چیزهای ساده را بخواند نوشتن را نمیدانست و در دکانش برای اینکار شاگردی میگرفت، در قرست اطفالش گوششی نمیکرد، فقط آنها را میزد، از آن مردهائی بود که فقط یکی دو شعر بخطاطر سپرده بود و در موقع لزوم استعمال میکرد: «قناعت تو انگر کند مرد را» اینشعر بیشتر در مورد خانواده و زن خود نکار میبرد.

از طرف مادر این خانواده لاغر و افسرده و کسل بنظر میرسید اطفال نیز اگر غریزه کود کیشان بیان نبود، پژمرد گی خود را ظاهر میکردند، البته اگر بکساعت با مادر آنها هم صحبت شویم بهجهات این کسالت بی خواهیم برد، حال قدری ازین مادر بیچاره احوال بر سیم، چه میگوید؟

- اوضاع زندگیش را، دردهایش را، این دردها از کیست؟

بقبنا از شوعرش ؟ ای بدیخت زن ! این شوهر با او اظهار میدارد که من
ترا دوست ندارم ، دیگر سایر مطالب واضح میشود و بزودی درگ
خواهد شد که چه زحمات و مشقانی در داخل جمله فوق خفته است ،
مدتی است که با این زن زندگی میکنم : چه زندگی ؟ ! . . . سه طفل
از آنها بوجود آمده که یکی تلاف گردیده و دو دیگر باقی هستند .
گفتیم که این شوهر متمولست ولی آیا مکنت و تمول فوائیدی در بردارد
وقتیکه خانواده خود را در زحمت نگاهدارد ، فقر و تمولش برای
ایشان یکسان خواهد بود ، این زحمت نگاهداشتن از چه راهی است
یا از حفت و دنایت است ، یا از بیعلاقگی است ، یا از ستمکاریست
هر چه هست آنها را در مشقت نگاه میدارد چون امنزل وارد می شود
کاری جز دعوا و ابراد ندارد ، هبیچ وقت با این اطفال قبایه خوش نشان
نداشده است ، ازین قسمت که در زحمت است ؟ قطعاً زن اگر خدای
نکرده این مرد کاری مخالف میل خود میدید ، دیگر حال این خانه
و عائله معلوم نبود ، اگر بدن این زن بیچاره را جستجو میکردید
چیزی جز لکه های سیاه نمیدید . چه ظلمی ! هبیچ آرامش درین خانه
 وجود نداشت مگر شبهاً یکه این مرد ظالم بخانه باز نمیآمد ، در آنشب
قدرتی راحت بودند ولی در عوض بایستی با گرسنگی بازند چرا
این زن از خانه نمیرفت ؟ چون باشد اطفال خوبش بود ، چون بی بناء
و بی ملجم بود ، بس مجبور میشد که این خانه را نگهداشته و هر گز
ترکش نگوید ولو از شوهرش بشنوید که من میخواهم زن دیگری
بگیرم نمیتوانم با تو بازیم بنشین و اطفال را نگهدار و با این اوضاع

بساز و یا برو برای خود فکری کن.

این حراجات را بقلب این زن وارد می‌ساخت ولی هر گز طلاقش نمیداد چون عقبده اش این بود که باید باشد ورنج را بر خود هموار نماید. در صورت رفتن آزاد خواهد شد و اطفالش را بگردان من خواهد انداخت، پس بهتر همانست که بماند و آنها را نگهداری کند زن بدینه خود هم جز گریه کاری نداشت ولی چه سود؟ از این گریه‌ها و ازین زاریها چه عایدش می‌شود؟ اغلب راضی می‌گردد که چشم از اطفال خوبش بپوشد و در نجات دل ریش خود بکوشد، مهریه خود را ازو طلب می‌کردد و در جواب فحش می‌شود، اغلب برادران این مرد بخانه می‌آمدند، زن و اطفالش را مورد تهدید قرار می‌دادند تا محل نقود این مرد را نشان دهند. با آلات قتاله می‌ترسندندش نایابه ارا بپرند و این بدینه اینرا مسئول گذارند تمام اینها بواسطه وجود مرد ظالم و نادانی بود. حال اینکارها این ستمها برای چه بود؟

- هیچ این آقائی که از خانه جوانی بیرون رفت و مطابق معمول هر گز قدمی هم بدانجا نمی‌گذاشت خبلی شهوت ران و نفس پرست بود قوه حیوانیت و سبیعت بر تمام وجودش حکم فرمائی می‌کرد از معاشرت این زن خسته شده بود و در طلب ترتیب اساس دیگری بود اگر چه در خارج هم زوجات متعدد اختیار می‌کرد ولی تمام شان را رها نمی‌مود و قبل از اینکه اطفالی از آنان بوجود آورد یا بعد از آن همه را ترک گفته و فقط خانه حقیقی اش منحصر بهمین خانه بود و زنی که

هیچ وقت از دست ظالم و ستم او رهائی نداشت همین زن بد بخت بود که بایستی بماند و رنجها را متحمل شود. خلاصه درین خانواده چیزی که حکم‌فرمایی می‌کرد : مخالفت. معاند. جنک و جدال توشروئی و سکوت مرک آور حزن و اندوه بود. هیچ وقت بشاشت روئی بدانجا نشان نمیداد. مادر بیچاره بمرک خود راضی بود

مدتی گذشته بوذرالله و لاله پانزده ساله بودند. دلگر دختران بزرگی گردیده و گل جوانیشان شکفته بود هر کس که آنها را میدید تعجب می‌کرد که چرا باین سن رسیده و شوهر نکرده‌اند. در خانه ژاله خبری نبود و هیچکس هم جرأت اظهار چنین مطلبی را نداشت ولی مدت زیادی بود که در خانه لاله اندک اندک و آهسته آهسته صحبت از عروسی بود. خود او از قضایا اطلاعی نداشت ولی البته درین سن بر تمام جوانان معنای عروسی واضح خواهد شد و او سطحی و مختصر باشد، لاله نیز گاهی ازین صحبتها بگوشش می‌خورد ولی برویش نمی‌آورد. رضایت با عدم رضایت هم از صورتش آشکار نبود. زیرا بیوسته اینطور می‌شنید که دختر بدین سنها که رسید حتماً بایستی شوهر کنند و بدون چون و چرا راضی گردد این وظيفة اوست، در مقابل وظيفه هیچ‌نیاید گفت، بهر طبق که هست باید تن درداد هر گز هم اظهار عقیده تنمو دالبه در مقابل برای او از رکترانی وجود داشتند که کارهار آماده کرده و بدون اینکه اورا خبر کنند وسائل را فراهم سازند. فقط ساعتی میرسید که بطور اجبار ازو طلب رضایت می‌نمایند

وای بحال دختری که در جواب دادن و اظهار رضایت اند کی تأمل کنند
از اطراف بر سر او میربزنند و بعنوان اینکه او حق استنکاف ندارد
و بعلاوه موقع ضيق است در صورت عدم رضایت شرافتشان از بين رفته
است او را مجبور میکنند که گويد بدینکار راضی هستم

از مدتی که اینحر فها شروع شده بود او مجبور میگردید که
غلب لباسهای نو و تازه در برو کرده و از مهمانان ناشناس که بعنزل
آن میآیند پذیرائی کنند و به لات ایشان جواب گوید دیگر غیر
ازین کاری نداشت ولی او قضا بارا طور مبهم برای ژاله تعریف میکرد،
ژاله هم اطور آشکار برای بروستار خود میگفت، گاهی هم برای اینکه
تفریحی کرده باشد قادری درینخصوص با لاله گفتگو میکرد و شوخی
مینمود، بدون اینکه دیگر بتواند و بخواهد راجح باینقسمت نصیحتی
کرده باشد زیرا میدانست که بهبوجوچه حرنه او اندرزهای او نسبجه
نداشته و جزو اینکه بوسیله سرزنش و اوقات نلخی مادر او را فراهم سازد
قابل دستور ندارد، لذا اظهار بشاشت میکرد و خود را در شادی او
شریک مینمود، ولی دربشت سر و در ازد پدر خویش ارای او اظهار
تأسف میکرد و میگفت :

- این دختر بهبوجوچه برای نگهداری یک خانه و یا تربیت اولاد
کافی نشده است، مخصوصاً ذره هم از داشت بهرمند نیست تا بتواند در
سایه آن زندگی کنند، چقدر مادرش نادان و در حالتیکه سرش زیاد
است بی تجربه میباشد، آخر شادی دو روزه چه فایده دارد؟ باید عواقب
کارها را درنظر گرفت، گویا یکی از طالبین لاله مورد پسند مادرش
واقع گردیده و خیال دارد که لاله را باو بدهد، این طفلك بیچاره هبیج

درینکار دخالتی ندارد و خجالت و رسوم و عادات محیط و خانه اش مانع از پرسش و کنجهکاری در اطراف احوال شوهرش میباشد . معلوم نیست این شخص کیست ، آبا او را دوست میدارد ، آبا زندگیش با او بخوشی صورت میگیرد با نه ؟ کاش من بجای مادر او بودم و اختیار اورا دردست داشتم ، در آنوقت خبلی سعادتمندتر بود ، زیرا بعد کامل تحصیل کرده و فهمیده شده بود ، پس از آنهم تمام کار هارا بهده خود او و اگذار میکردم بشرطیک آنها را بمشورت من انجام میداد . این بدیخت هنوز خوب را از بد و زشت را از زیما تمیز نمیدهد ، هنوز چه است احتیاج پرستاری دارد ، حال ناید رئیس خانه گردد ، حققته اینکار از روی بفکری تمام صورت میگیرد ، همین خوشحال هستند که دو روزی و سابل عپشان فراهم میگردد ، دیگر لاه هرچه میشود بشود ، خود میداند و زندگیش . بما مربوط نیست ، هرچه میکند بکند ولی من برای این دختر خبلی متأثرم و میدانم اینها تمام تبیجه همان عادات و رسوم زشتشان است ، امیدوارم که این دختر خوشیخت گردد ، ولی از طرف دیگر هم نباید هبی وقت بحال ایسوادی او تأسف خورد و مخصوصاً قدری هم باید خوشحال بود که این دختر از زبور علم محروم است ، زیرا در آنصورت خوب میتوانست بعضرات این کارها بی بردو در هر حال عدم رضابت خود را اعلام میداشت ، آنوقت معلوم میشد که پس از جواب منفیش چه فتنه ها و عذاب ها که بر میخیزند و در صورت رضایت چقدر غمگین گشته و دچار آندوه میشند ، زیرا مهیطش هم طوری بود که نمیتوانست امبال اورا پذیرد و مطاق آمالش رفتار کند با نجهت سنگهای گران مشقات او را معدوم میساخت و احساسات قوی و شدید ناودش میگردید این

ههانکازیاد حس نکند و راین خیانت عظیم بی نبرد، حقیقته این فهم و این
دانش من از وجود شماست و بهمین جهت عاقبت آن هم برای من نیکو
خواهد شد، زیرا مانند سابرین نادان و جاهل نیستند و هیچ وقت راضی
نخواهید گشت که دختر خود را به بدباختی های گوناگون دچار سازید،
من هنوز امیدوارم که تھصیلات خود را کاملاً نمایم، فهم خود را
قوی تر سازم، احساسات خود را بسیطتر کنم؛ خود را برای ورود در
زندگانی و تحمل شدائندش آماده سازم، چون هنوز قوای عقلانی من
به حد کافی رشد ننموده. باستی رحمت بکشم، کار کنم، تا الطاف شما
را بلا تبعجه نگذارم.

مسعود حقیقته از طرز گفتار و کردار دخترش تعجب می نمود،
زیرا سن او افتضای گفتن چنین حرفها را نداشت باینجهت بهم چیزی
پرداخت و گفت.

— من خوشوقتم که چون تو دختر زیرک و باهوشی دارم و اعدام
بتو قول میدهم که تا زنده هستم، نگذارم که ناچار و از روی عادات
زشت کارها بتوجهیل شود، تمام بایسق مطائق میل و رضای تو صورت
بدنبرد، هر وقت تو میل داشتی که داخل زندگی گردی، منم همانوقت
حاضرم و هر کس را برای همسوی خود پسندیدی منم همان را میپسندم،
چون میدانم تو دختر عاقلی هستی و هیچ وقت کاری نخواهی کرد که
ضرر خود و بیعبلي من در آن باشد، خدا سعادت ترا بخواهد، منم از
فراهر آوردن و سایلش کوتاهی نخواهم کرد، امیدوارم که دختر
خوشباختی گردد.

فصل دهم دام

در یکی از کوچه های پست و بن بست شهر که بیاندازه کثیف و از معتبر عمومی دور دست خانه کوچکی وجود دارد در کوچه که وارد شویم گمان نمیکنم که ممکن است شخصی در آنجا سکونت داشته باشد، خیلی تنک و خلو ت و وحشتناک اود، این کوچه حز بیک خانه بیشتر نبود و آن خانه محقری بو دادار اس اطاق خیلی کوچک و دیوارهای خانه خیلی عظیم اود، خرابه و جون کوچه اش کثیف بود، آفتاب هر گز زمین آن نتابیده و آنجا روش نکرد و د، خیلی بصدای در حالیکا اغلب عده را در رفت و آمد میدیدم باز که قدر صدائی از آنجا ارمیخاست . زن و شوهری نبودند ، طفلی وجود اداشت ، چند نفر به مسایگی زندگی نمیکردند ، گاهی د ب این منزل باز و بیشتر سته بود ، گشودنش در ساعات معینه صورت میگرفت ، صاحب معین آن معلوم نبود . فقط کسیک بتوسطه در آنجا ساکن بود و هو گز حز موافع کار این خانه را ترک نمیگفت پیرزنی بود پشتی خمیده . لاغر ، موهاش که در زیر چارقد مخفی گرده بود قدر مزوف بود ، صورتش بی اندازه چیز خود ده ، دهانش عاری از دندان ، یکی از چشمهاش نابینا و دیگری تالاندازه بینا ، گوشش فوق العاده تیز و حساس . با وجود ضعف و پیری و ناتوانی ، خیلی چاپک و زرنک بود عصانی برای اختیاط در دست ، پیراهنی کوتاه در تن ، شلوار بلندی پا داشت ، تسبیحی اگردن آویخته و در موافق مقضیه وردی میخواند .

آنک سخن‌ش لرzan . ملایم و ظاهرآ فوق‌العاده مهر‌بان و درستکار‌بود
تنها زندگی میکرد ولی اغلب جخانه‌ها وارد میشد و خود را مهمنان معرفی
میکرد چون مهر‌بان بود پیشیر همه کس را جلب مینمود خیلی از نیکار
خشنود بنظر می‌آمد حق داشت زیرا ما این اندازه زرنک بود که بتواند
باطن خود را در زیر این ظاهر بی آلایش پوشاند و هیچکس با آن
پی نبرد این پی‌زن این وجود وصف شده در باطن خود شهری برآشوب
و بر عکس ظاهر بر یاهو داشت بد جنس و مهر‌بان مکار و درستکار بود
گرگ و میش بود . شب و روز بود هرچه صفات خوب بظاهر و هرچه
پلید است . بباطن داشت ؛ دورنک و مزور ، پر طمع و مفتن بود ، عمرش
را بنا با کی بسر آورد و چون وسیله روزی نداشت باطن نایسنده خود را
واسطه معيشت قرار داده و از آن راضی و خوش وقت بود زیرا این‌ظرز
خدمت و جمله گری از طرف فرماندهان مورد تمجید و تشویق واقع میشد
این فرماندهان که بودند ؟

مشق مردمان پست فطرت بی اصل دسته ازادی که در ظاهر
خود را محترم جلوه میدادند کارشان چه بود ؟ بنزد این پی‌زن می‌آمدند
می‌نشستند و توقعات خود را می‌گفتند . یکی زن عقدی می‌خواست و دیگری
صیغه یکی بدون هردو میل داشت فقط با خانمه رابطه داشته باشد یکی
می‌خواست چون حیوان در نده از سبیعت خود استفاده برده و آتش شهوت
خود را خاموش سازد .

خلاصه هر یک از آنها برای بدجهت گردن موجودی با این پی‌زن
رجوع نموده و شکار خود را با وسیله این سک بدست می‌آورند . افسوس اکه

این پیززن از سک هم کمی داشت زیرا سک بصاحبش با وفا است و او به جز پول چه میخواست ؛ آیا ممکن بود بدون پول خواهشی را پذیرد اگر نمیدادند انجامش نمیداد . بدhem میگفت و از خانه خود نیز میراندشان میرفت و عده از دختران جاهل را گوی میزد و باقیافه آرامش آنها را بخانه خود دعوت میکرد ؛ هیچ نمیدانستند کچه دامی منتظر آنها است میآمدند و بطور احیار و خواهی و نخواهی در این دام میافتادند بدجت میشدند . بچه طریق بر گردند . دیگر رضایت و عدم رضایتشان سودی نداشت درب منزل پشت آنان بسته شده بود و راه نجاتی نداشتند در مقابل خود مردان قوی هیکل و غولهای دحشتنا کی میدیدند ولی چه کنند راه فرار برایشان مسدود بود پیززن آن ها را نصیحت میکرد ، قبل از پول ناقابلی آنها میداد سپس معدوف میخواست و از نفهمی دختران استفاده میکرد ، وقتی باو میگفتند ما بخانواده خود چه گوئیم میگفت :

- هیچ از اینقوله سخنی نگوئید ، آرام باشید ، منتها اگر خواستید مقداری پول بدهست شما آید میتوانید از این بعد باینخانه بیایید و اگر پدر و مادر شمارا از منزل راندند اهمیت ندارد من از شما نگهداری میکنم . بدین ترتیب دختران در اول مرحله مرک را بچشم خود میدیدند خود را مرتکب گننه عظیمی میشمردند قدری هیاهو و گریه وزاری میکردنده ولی کم کم فکر اینکه کار از کار گذشته و پدر و مادر نباید هیچ بگویند و مخصوصاً مقداری پول میگیرند روح آنها را با پلیدی آشنا میکر در فته رفته قبح اینکار از نظرشان میرفت پول چشم نجابت را کور

میگرد از همه چیز صرف نظر مینمودند و اغلب بدینخانه متول میشدند
پس از مدتی دیگر بازار خود را در آنجا کاسد میدیدند بجهات دیگر
میرفتند و بدین طبق در روز یکم دختران ساده و تفهومی فریب یک قیافه آرام را
خورد و از مرحله نجابت و با گدامنی به نیستی برتاب میشدند.

ای دختران جوان از این پیرزنان پرهیزید! فریب آنها را خورید
و بتسبیح و صلوٰاتشان مطمئن نگردید. در روز بطور مکرر از این
قیافه‌ها می‌ینید و آنها اهمیت نمیدهید ملتخت باشید که کم کم در روح
شما وارد نشوند و چون میگرب مرض فکر شمارا ناخوش نمایند و
سپس معدوم نسازند!

در یکی از روزها آقائی بدین منزل وارد شد، پیرزن باستقبال الش
شناخت و پشت خمیده خود را در برابرش خمیده تر کرد شاید مراجعت
این شخص بیشتر از سایرین بود.

- بفرمایید آقا! چه فرمایشی داشتید؟

- میدانی نه نه آدمم ترا به بینم و بعد هم کاری داشتم.

- چه کار؟ البته فرمانبردار هستم

- خواستم به بینم دختر خوبی سراغ داری که برای من بگیری؟

- چطور باشد؟

- سنش در حدود بانزده و خیلی زشت هم نباشد

- مگر زمان را طلاق دادید؟

- نه! من ازو خیلی بدم می‌آید بعلاوه میتوانم دو خانه را بخوبی
اداره کنم.

- اگر پرسیدند بگویم زن دارید؟

- خیر! حالا هیچ نگو تا بعد کم کم خودشان می فهمند
فعلاً عروسی میکنیم.

- چشم آقا! برای هر طور فرمایشی حاضر م

- اگر این کار را انجام دهی حق الزحمه خوبی خواهی داشت.
مرد خارج شد و پیرزن با جستی که از روی شادی بود خود را
باطاق رساند و چادر کهنه در بر کرد و عصازنان از منزل بیرون آمد و
در بی مقصد دشتافت، حال درب کدام منزل را بکوبد؟ بهجه کسی روآورد؟
گرچه مهارت تامی داشت ولی برای اینکار مدتی فکر و هشته کشی لازم بود
هینه طور که از منازل میگذشت و از بعضی زنها سراغ یک دختر
خوب را میگرفت بدرب خانه ای رسید زنی آنجا را باز نشان داده روم
درب را کوید، زنی اورا وارد گرد، دختری را در آنجا مشغول راه
رفتن دید با او گفت.

- خوب! خانم کوچولو شما مادر دارید؟

- بله! در اطاق هستند مگر کاری داشتید؟

- میخواهم اورا بینم و راجع بقسمتهایی با او صحبت کنم، شما
شوهر ندارید؟

- نه خیر! این حرفها را نزنید شوهر یعنی چه؟

- حالا خواهی دید یعنی چه

این دختر اورا بطرف اطاق رهبری کرد و بمادرش معرفی نمود
پیرزن وارد شد و خود را در مقابل پیرزن ناینای دیگری یافت.

- خانم چه کار داشتید؟

- آمده ام خواستگاری دخترشما ، اما چه دختر خوبی دارید چرا
تابحال اورا شوهر ندادید ؟
- برای اینکه شوهر خوب پیدا نمیشد ، من دختر خود را بهر
کسی نمیدهم .
— چرا ؟
- چون آدم خوب وجود ندارد .
- اگر من یکنفر را بپیدا کنم که مطابق دلخواه شما باشد چطور
میشود ؟ آخر شما چطور دامادی را میخواهید ؟
- داماد من بایستی باخدا ؛ متمول بوده خیلی هم جوان نباشد .
— به ! دیگر کار تمام شد ! قطعاً قسمت ما در اینست .
- چطور ! مگر همچو کسی را سراغ داری ؟
- بله خانم ! آقائی را میشناسم که مطابق میل شما نماز خوان با
خدا ؛ کاری تابخواهید متمول است کارش تجارت و یک دختر از خانواده نجیب
از من خواسته ، من هم مدحتیست بعقب چنین دختری میگردم و تابحال که
پیدا نکردم ؛ امیدوارم این منزل آخری باشدو قسمت بهمین خانم حال
راضی هستید ؟
- نمیدانم ؛ آیا اینحر فهائی که میزنی راستست ؟
- خانم چه دروغی دارم بگویم ، از راست هم راست تراست میخواهید
خود آقا را بخدمتتان بیاورم .
- نه ! نه ! هر گز ! من با یک مرد غریبه سروکاری ندارم خبلی
خوب آیا دختر مرا دیدی ؟

ـ بله خانم ، در حیاط بودند ولی حالا صدا کنید باید و یک دور
دیگر با او صحبت کنیم

ـ لاله ! لاله !

ـ چه اسم غربی دارد ؟

لاله خود دانست و مطابق عادت معمول لباسش را عوض کرد و با
اکراه بنزد مادرش آمد .

ـ خانم جان چه کار داشتید ؟

ـ هیچ ! بر و یکظرف آب برای خانم بیاور که تشنه هستند .

پس از چند دقیقه لاله با ظرف آبی وارد شد و مدتی در مقابل دو
پیرزن قرار قرار گرفت .

فصل یازدهم

ازدواج

پسندی بعد لاله را بخانه جدیدی هدایت کردند و بدون اینکه خود
بداند بکجا میروند عده‌را بدنبال داشت عروسی انجام پذیرفته بود و شادی
هم خاتمه . خوشحال بودند که لاله بخانه شوهر رفته و خوشبخت گردیده
است . ژاله و افراد این خانواده نیز درین جشن شرکت داشتند و تمامی
شاد بودند ، لاله هم اظهار گدورت و اندوهی نکرده بود . در این روزها
کسی را که از همه خوشحال نر و شاد نمی‌بافتیم پرستار ژاله و مادر
لاله بود که پیوسته خانم لاله را بعروسوی او تشویق میکرد و . وفع ازدواجش
را گوشزد نمود ، از طرفی مسرور بود که زنده مانده و عروسی دخترش

را مشاهده کرده است البته او نیز از عقاید عموم زنان که بایستی دختر در این سن شوهر کنند سهم مهمی داشت ولی از طرفی دیگر که کمتر میتوانست دختر خود را بینند با در زندگی او کمکی نموده باشد کسل بود تهاشادی قسمت اول حیرانش میکردمخصوصاً فکر مینمود که پس از مدتی دیگر صاحب نوئ خواهد شد، هیچکس از اینچال میخبر نیست .
نباید اچه اهمیت دارد او خود میداند که مادر لاله است و حق اگردن او دارد . اما اچه حقی ؟! مادری که شبها را بر بسته فرزند خود بیدار نبوده است مادری که زحمات اولاد خود را نکشیده و در بیماریش شربت های تلخ نچشیده . مادر نیست، دیگر اچه حقی اگردن این اولاد داردولی باز همان محبت . همان نگهداری در دل، همان پرستاری های اولیه حقوق گرانبهائی را ایجاد میکنندی البته او حاضر است پس از این هر نوع زحمت اورا بگرد در صورتیکه او بوجود مادرش بی برده و از این قسمت شاد گردیده باشد

خلاصه بهر منوال بود روزهای عروسی گذشت ، شبی بِرَّ الله میگفت
- حال باید در فکر تو بود و همین وسائل را برای تو تهیه کرد .
* * *
* * *

بِرَّ الله هم با اعتمانی و خونسردی کامل میگفت :
هیچ وقت این فکر را نکنید و برای من آرزوی این روزها را تنهایید، یک دختر بیچاره را بجاه انداختید کافی بود .

پرستار برای اینکه معنی اینحرف را فهمیده و در ضمن راجع به احوال دختر خود که نجکاوی نموده باشد گفت :

- چطور ؟ در چاه انداختمن یعنی چه ؟ دختر باید در این سن بمنزل

شوهر باشد وقتی پیر شد دیگر چه فایده دارد؟ دیگر آیست که اورا بگیرد آنوقت باید در تمام عمر گوشة منزل نشته و بسلامت و سرزنش مردم گوش بدهد.

- خوب بس است . این قانون را شما درست کردید . حقیقت فقط برای خودتان خوب و مفید است آن مردی که نفهمد دختر عاقل و با تجربه و بزرگتر از این سن بیشیر در زندگیش نافع است مرد نیست او لیاقت ازدواج را ندارد او میخواهد بازی کند فریب دهد دوست روز خوش باشد ، بیچاره دختر بسن پانزده رسیده است و نازه وارد مرحله جوانی گردیده : چرا بایستی نشاط و خرمی خود را از دست دهد و وارد غم و اندوه گردد : شما در اشتباه هستید دختر اگر بموضع بازی کند . بموضع تحصیل و تفریح کشد : بموضع شوهر نماید و بموضع بتزییت اولاد پردازد : از زندگیش بهره برده و اوقاتش را مطابق و این گذرانده است : این بیچاره هنوز خود را تقویت نکرده : هنوز قوای خود را رونق نداده بایستی وارد منزل دیگری شده دچار غصه گردد !

- چه غصه ؟

- این ^اسئوال ندارد : خانه داری : ورود در زندگی جدید مسئولیت بزرگی دارد که بار سنگینی را بر فکر جوانی حمل میکند : صبر و استقامت و پایداری لازم دارد مخصوصاً چقدر بر این صدمات افزوده میگردد در موقعیکه دختر شوهر خود را ندیده و از وضعیات زندگیش بی اطلاع باشد ؟ شاید اورا دوست نداشته ؛ شاید از وضعیت خانه اش خوشوقت باشد ؛ شاید او نیز مرد شهوت‌رانی بوده و در ظاهر خوب جلوه گر شده است

— خوب ژاله این حرفها را گفnar بگذار ، شوهر خود را دوست
هدارد یعنی چه ؟ از اوضاعش ناراضی است چه معنی دارد ؟ میدانی این
حروفها را از کجا باد کرته ؟ دوکامه درس خوانندی حرفهای زر گتو
از خود میزونی ، آخرا بدختر چه مربوط است که شوهرش کبیست یا
وضعتش چیست ، تا بحال تمام زنان زدن ترتیب شوهر کردند و بدون
ابنک شکایق نمایند زند گی نمودند .

— دلیلش اینست که ادختنان از شکایت خود فایده نمی بینند و از
داد خواهی نتیجه نمی باشند . هر چه فریاد زند و از دست شوهر ان
خود بدلند کبیست که اداد آنان در سد ؟ کبیست که بحالشان تر حمو کند ؟
بعض اینکه حرفی زند همین جواهرا را می شنوند ، یعنی با او میگویند
دختر چه حق دارد از شوهر خود گله نماید ، چه مناسبت در کار او
دخلات میکند ، باید بعماند ، زحمت ایکشد ، افیت به بیند و صدایش در
نیاید ، همین شماها هستند که اولادان خود را ادبیت میکنند ، اینها
از نادانیست ، از بعلمی است ، جبال میکنند منکه قدری تحصیل کرده ام
و این حرفها را میزنم ، بد میکنم ، جسارت مینمایم ، خیر عاقبتی واضح
میگردد ، با کمال راحق راه میروم ، تفریج میکنم ، درس میخوانم
تا بموقعش شوهر هم میکنم .

پرستار در مقالی این حرفها ساگت نمی نشت و بر عقیده خود
با فشار بود ، ژاله را ازین حرفها منع میکرد و آنها را حمل بر جسارت
و لی شرمی می نمود و نتیجه اش را نیز از همان درس خواندن می
دانست ، لذا او که همیشه ظاهرآ میل داشت دخترش با ژاله درس خوانده
و در نزد معلم علم باموزد اگر نون خوشحال شده اود گلایا بسوادو

یعلم است ، زیرا ممکن بود در آن صورت مانند ژاله این صحبتها را
باد گرفته و در مقابل بزرگتر از خود بر زبان راند حقیقت علم چه
نتیجه بدی داشت و او نمیدانست ! اگر لاله خدای نخواسته تحصیلی
کرده بود و از عروش سریعی مینمود چه میشد ؟ چقدر مردم خانمش
را سوژنش و توهین میکردند ، دیگر اگر انفاق میافتاد که روزی او
بسیت مادریش معرفی شود این ملامت وابن طعنه شامل حال او هم میشد
و تنگاش او را هم فرامیگرفت ، خیلی خوب شد که خانمش از بیکار
بعنی از درس خواندن او جلوگیری کرد ، حقیقت معلوم نیست عاقبت
ژاله با این عقبه و این فکرش چه میشود ؟ خدا بخیر بگذراند ، نمی
دانست ایندختر چرا این صحبتها را نموده و برای لاله بیچاره دلسوزی
میکند . ژاله هم اغلب بدون غرض و بدون اینکه بهم مدد کسی در خفیه
وجود دارد که در حرشهای او دقت و کنجکاوی بسیار نموده یا متأثر
میشود و یا خوشحال میگردد ، با حمل برعقل او میکند یا دلیل نادانیش
میگیرد ، برای لاله بعذی دوست قدیم و آشنای اصلیش که اکنون
تقریباً از دیدار همیشگی اش محروم گشته بود اظهار نأسف کرده و بر
عقیده اطرافیاش میخندید و خود با کمال آزادی بدون اینکه اندک
وقعی با برادر با حرشهای دیگران گذارد تحصیلات خود را ادامه میداد
در حقیقت هم چقدر افکارش توسعه ییدا گرده و روحش رو به
بزرگی میرفت ، پس از آن دیده میشد که راعضی موافق فکر میکند ،
بدون اینکه کسی را از تصورات خود آگاه سازد ، دیگر در موقع
تابستان وقتی که بشیران میرفند ، مناظر طبیعت را با نظری دیگر می

نگریست و همه چیز طور حجده‌ی در نزدش جلوه گر می‌شد، همان مناظری که در موقع کودکی نظرش را بازی جلب می‌کرد و غیر از نگاه ظاهری بهیچ طربق آنها نمینگریست، اکنون زده‌ها خیالات و تصورات، صد‌ها حزن و اندوه، صدها احساسات مختلف صد‌ها لطافت و رقت در مغز، در فکر و در قلب او وارد می‌ساختند. بیشتر شبها را در نور ماه می‌نشست و افکار خود را بروی کاغذ می‌آورد و لی آنرا بکسی نشان نمیداد، شاید تا احوال خود نیز بافسردگی خود پی نبرده بود، این افسردگی همیشگی نبود، نه! برعکس خیلی شاد و خنده‌ان بود، روح‌ها و جسم‌ها سالم و مسرور بود، ولی در موقعی که آسمان و فضا منگریست، بر گلها و سبزه‌ها گاه مینمود، کوه و دشت را مشاهده می‌کرد. حسنه و اهتزاز پرندگارها میدید و نعمه آنها را می‌شنید، از حالات همیشگی خود خارج می‌شد، دیگر اگر کسی از مقامش می‌گذشت مرئی نبود، بدنای دیگر وارد می‌گردید، گویا آن دنیا محل سکونت و قرار ارواح بالک و دیدگان تاباک بودند، گویا فرشتگان در مقام چشمان در افشار و درخشان آنان سور تعظیم فرود می‌آوردن و بالهای خود را بر سر ایشان می‌گستردند، چنین تصور می‌رفت که ژاله و مادرش دو رل مهمی را درین صحنه بازی می‌کردند، یکی روح و دیگری فرشته بود ولی خود به وجود بی‌چوچه بود نهی بر دند، ولی او چیزی از عالم ظاهر حس نمی‌کرد، این کافی بود که او را ساکت و آرام در جای خود باقی گذارد، درحالیکه چشمش بدربای نیله‌گون آسمان که گاهی قطعات ابر از پشت کوه بطرف او حمله ور می‌شدند و مانند نهنگ رنگش را می‌بلعیدند خیره شده و از ماه و ستار گانش نور

میگرفت در حالیکه خود نیز پرتوئی بدبشان میداد، درین موقع اگر شخصی بدقت صورتش را مینگر بست، شاید بحالش می گر بست، این شخص باستقی مسعود باشد و از تذشته و سواق این دختر مطلع او ده نا اتواز بر ده حزن و ملالاتی که صورت فشنگ و زیبایش را فرا گرفته به بیند، مسعود گاهی در این موقع او را میدید و می فهمید که طبیعت اورا بسوی اندوه میکشاند. سروچشم این حزن کجا بود؟

— همان مکانیکه او هفته یکبار بر خود لازم میداشت که زیارتی از آن اعمل آورد. تا جال غربنیه کود کی مانع از آن بود ولی سن افزوده میشود، عقل قوت می باید. احساسات هم بالطفیمه شدید تو میگردد. حال افکار مختلف ممکن است او را از طراوت باز دارد. باید با جدیت تمام ازینکار جلو گیری کرد نیلذاشت که درین سن روحش پژمرده شده و بار احساسات قلب او را در هم شکند. بلی باید مانع از آن شد. لذا وقتیکه درینمواقع بد و میرسید با نعجوب مپرسید:

— ژاله ترا غمناک میبینم، برای چه فکر میکنی؟

شاید در مرحله اول افکار عمیق مانع از دیدن او میشده لذا مجبور بود حرفش را انکرار کند و در جواب میشنید:

— هیچ. پدر جان من فکری ندارم

— بس چرا اندوه‌گین هستی؟

— خود هم نمیدام، حقیقت این مناظر زیبا چون مضرابی هستند که تارهای اعصاب انسانی را بحر کت آورده و آواز حزن انگیز درونی را از آن خارج میسازند.

— نه! عزیزم نیایستی چنین باشد، بر عکس باید نعمات دلکش و

شاد کیتند را ابجاد کنند و این تقصیر خود است که عنان خود را
بدست افکار و احساسات مختلف و مؤثر داده و بهوده خود را معموم
و معموم می‌کنی از آن لذت ببر ، سعی کن که بهبیچو جه ملاتی در
حاطرت آشکار نشود ، تنها منشین ، بر خیز و بیا در نزد من باش .

— چشم ، اطاعت می‌کنم .

مسعود میرفت ولی او از گستن افکار خود و خارج شدن از
عالم دیگر راضی نبود ولی برای فرمایه داری بلند میشد و بدنبال بدر
خوبیش روان میگشت ، اغلب شباهی خود را بچنین طرزی میگذرانید
این افکار چه بود ؟

— هنوز هیچ ، شاید احساسات او مقدماتی را فراهم می‌ساختند
شاید الهاماتی اورامکدر و منازع می‌ساخت و ممکن بود گاهی آنچه
را کمعلوم بیست بخواب می‌بیند با در بیداری مشاهده میکند بروی کاغذ
آورد ، ولی این نوشته‌ها از تمام مخفی بود و اختصاص بخود او داشت

فصل دوازدهم

فرار از ظلم

لاه تا مدتی مطابق رسوم و عادات خانواده خود از منزل
بیرون نمیآمد ، بس از مدتی که از عروسیش بگذشت منزل خود بیا
بهتر منزل شوهر خود را تغییر داد و امنزل دیگری رفت ، این تغییر
برای چه بود و این امر از طرف که اود ؛ البته از طرف شوهرش
بود و دلیلی هم داشت ، در منزل اولیه که لاه را شب عروسی بدانجا
هدایت کر دند کسی را نمی‌یافتیم ، جز لاه و شوهرش و بک خدمتکار

لاله را بخانه خلوتی وارد کردند و بدست شوهرش سپر دند،
شوهرش او را دوست میداشت و در تمیام وقت از زن دیگر نداشت
میگفت، بیوسته در نزد او بود، خیلی شاش و خوشحال جلوه گرمیشد
میل داشت به تمام معنی رضایت اورا حاصل کند، چند روز که گذشت،
لاله بخانه قدیمی بعنی وطن و پرورشگاه خودش دعوت شد، صاحب خانه با
کمال میل ازو و شوهرش بذیرانی میکرد، ژاله از دیدن او خوشحال
گردید ولی افسوس! که این آشنائی تقریباً از بین رفته بود، زیرا روح
این دو دختر که در اصل متفاایر تر بیت شده بود میختلف تر شده و تغییراتی
در آن پدیدار گردیده بود. لاله در خانه و عالم دیگری داخل شده و وضعیات
روح و فکر و حتی رفتارش بکلی عوض شده و همچو مناسبی با ژاله نداشت
منتها آشنائی سابق، انس قدیم مانع ازین بود که بتواند از هم صرف
نظر گردد و بهانه تغییر زندگی به بیگانگی رفتار کنند.

کنیح کاوان که در هر کاری دخالت گرده و از جزئیات زندگی
انسان بر سرش میکنند ازو میبرندند :

- آبا شوهرت خوبست؟

لاله هم اگرچه در مرحله اول خیلی از دیدار شوهرش منزحر
بود ولی نظر باینک فکر میکرد و فکر شهم صحیح بود که غیر از دوست
داشتن و راضی بودن هم چاره ندارد، بطور اجبار گرس از مدت
کمی اطیبعت او منجر شد از وضعیت خود و بودن با این مرد اظهار
رضایت میکرد، پس ازینرو در جواب زنان ازو تمجد گرده و خوشونق
خود را اعلام مینمود، تا اندازه هم حق داشت، زیورا در آنمدت شوهرش
اعتنیها درجه با او مهر بان بود.

ماهی بسر آمد ، شبی با ملاطفت تمام باو اعلام شد که بایستی منزل خود را تغییر دهد . پچه عنوان ؟

— یعنوان اینکه لاله تنهاست و شوهرش بایسق مسافرت کوچکی نماید و در آن صورت فکر شن متوجه اوست ، نمیتواند خیال خود را راحت نگهداشد ، بطور اجبار چون بایستی حتماً اطاعت کرد و سایل حرکت مهبا گشت و لاله وارد منزل دیگری گردید نا از تنها بیش جلو گیری شده باشد ، منزل جدید کجا بود ؟

— اگر بالا لاله حر کت میکردیم و بخانه جدیدش وارد میشدیم در موقع رسیدن آن ممکن و د قدری بقهقرار و بیم ، زیرا وارد همان خانه میشدیم که چندی قبل با صاحبه اش قدری مصاحبیت کرده بودیم . بلی ! همان منزل بود و همان زن بدیخت و همان دو طفل بیچاره که نشسته بودند و ماجرا را مشاهده میکردند ، و قایع را میشنیدند ، از قضایا مطلع میشدند و بدون اینکه بتواتر حرفی بزنند میساختند ، البته آن وعیدها ، آن تهدیدها ، آن احوال و آن حر فها بینجا کشید و عملی شد !

روزی این زن . این زنیکه در مدت شوهر داری خود کمتر روز خوشی دیده بود . شنبه که عروسی شوهر اوست . فکر کنید حس رفاقت او را پچه جائی کشانید و چه شربتی بدو چشانید . شوهرش عروسی کرده ۱۱ با چه کس ۱۲ با دختر باز نده ساله ! با دختری که از حیث شکل و جوانی بر او ترجیح داشت ، از حیث من بعجای دختر او بود ، خبلی خوب ، اینهم میگذرد ، منزلش جدا باشد ، مخارج جزئی بدهد ، مرد با اطهال درین خانه بگذارد ، اهمیتی ندارد ، خواهیم ساخت ، او خودش باشد و درین خانه نباید . با الطیبعه من هم راضی هستم ولی

بعد از مدتی شنید که نایسقی از زن جدید شوهر خود پذیرائی هم نکند.
پذیرائی برای چند روز ا معلوم نیست ، فعلاً باید او را پذیرفت آه ؟
میادا این پذیرائی با تشریونی انجام گیرد . نه هر گز این تأکید شده
است این بکی از وصایای مهمی بود که در صورت انجام ندادنش باعاقبت
وحیمی رو بر و خواهد شد .

خدا یا ! چه صبری لازمت این استقامت از کجا پدیدار خواهد
شد ؟ چطور میتوان در اینکار تحمل کرد ؟ بسر اردن با رقبه دریک
منزل کار آسانی نیست ا بر ورد گارا در وجود زف چه چیز برقرار
گردی که نواند آنقدر استقامت داشته باشد ؟ کیست که بر دباری زن
را انکار نماید ؟ کیست که شجاعت او معترف نباشد ؟ کسی که این
مو جود ظریف این فکر لطف و این قلب رفق را بعدم تحمل و شکنیاً
متهم سازد حققه وجوهی حاصل و ناجائز است ا کدام مردست که
مشاهده کند . حتی بشنود که زن او بامر دیگری بسر میبرد ؟ کیست که
بتواند درد را تحمل کند ؟ این حسادت را از قلب خود خارج سازد .
این رقابت را از خود دور گند ؟ محال است ا این شخص وجود ندارد .
همان مردانه که خود را بشجاعت ، شهامت ، استقامت ، پایداری
در مقابل شداید ، صبر در ارابر رنج تو صیف میکنند ؛ کی میتوانند
نایه در مقال این درد عظیم بود بار باشند ؟

- هیچ وقت ا بتوجه به رسیده است بر دوش گشیدن این بار گران ،
از تصور بشنیدن ، از دیدن بمعاشرت انجامیدن مخصوص بزنست ؛ فقط
آنرا با بن موجود صبور میتوان نسبت داد و بس ا .

البته لاله قادری در زحمت بود ؛ ولی خبلی کم ؛ زیرا از جنبه خود

را بطرف محبت و علاقه واقع شدن تسلی میداد و از جنبه نامید آتبه ،
بایمید طلاق دادن زن دیگر ، بایمید سلطط و فرمانروائی برو او شادمیگشت
و تمام رنجها و مشقات بگردان دیگری بود .

باز مدتی گذشت . شوهرش از سفر مراجعت کرد . خدمتکار
بجهانی از نزد آنان رفت . دیگرچه کسی است که خدمتکار را تجدید کند؟
هیچکس ! ابن آفایه اینکه کارمنزل کمتر و بیچه کوچکی هم در کار
نیست تا زحمتی داشته باشد خود را از آوردن خدمتکار مذور داشت ،
ولی برای جلب توجه لاله چه کرد ؟

- زن بزر گتر خود را مجبور نمود که کارهای خانه را بعهده
گیرد و با کمال میل آنها را انجام دهد ، حتی کارهای شخصی لاله هم
رسیدگی نماید ، هر فرمانو که او میدهد پذیرد و اگر ذره ناخطا
کند حاش معلوم است ! البته ! چه دحتر جوان است که از حکومت و
و فرمانروائی . مخصوصاً بکسی که رقابت تامی هم نداشت خوش وقت
و مسرور نباشد ؟

این مکلف دیگر خیلی مهم بود ، ابن عمل خیلی شاق بود ، با او
همسا به شدن ، معاشرت کردن ، گاهی خرف زدن صورت گرفته بود ،
این نیز علاوه گردید . خیر ؟ این دیگر ممکن نیست ، در این خانه ماندن
دیوانگی است ، باید رفت و رخت جداگانه پوشید . حال چطور از اطفا
خود دست بکشد ؟ چطور آنها را در زیر دست دشمن باقی گذارد ؟
این بدر ؟ این بدر یکه نسبت آنان ذره اظهار علاقه و میل نمیگذند ، پس از
این نا دوطفلاش چه معامله خواهد کرد ؟ تمام اوقات قلب ابن زن مجر و ح
خواهد بود ، پس چه کند ؟ چاره ندارد خوب ! میرود و چند روز

بکمرتبه از آنها احوالی مبپرسد.

خیالش عملی شد او رفت و اطفال را در خانه نهاد

این اطفال بیچاره همیشه در افرنجی ریک مادر خود در نزد بدرو
مگر بستند و آزاد بودن اورا در خانه خواستار میشدند، ولی آن بدر
قسى القلب بحر فهمای ایشان و قمی نمیگذشت و در رفتار حرکات خود
تفبیری نمیداد، اکنون چقدر تشریع حالت این اطفال در موقعی که
از انتظار کشیدن مادر خود خسته و مأیوس شده و هر کدام با چشم انداشک
آسود و دلی مجروح در گوش افتاده و بخواب رفته بودند تأثیر آور است؟
آه! که چه خواب غم انگیزی بود. چهره های آنان از سر شک دید گان هنوز
تر بود.

لاه از این قضیه مطلع شد، این اول دفعه بود که با طاق آنان قدم
نهاد و اطفال را در استر خود جایداد.

مادر شان رفت و دیگر هم بر نگشت، این تصمیم او نبود، حتماً عدم
بازگشتش دلیلی داشت، شاید با مخاطراتی تصادف کرده. کسی نمیدانست
ولی دیگر بر نگشت و اطفال را ای مادر گذاشت. در روزهای اول که
آن مرد ستمکار ازین مطلب آگاه شد. چنان در خشم و کینه میجوشید که
اگر زن خود را می یافتد در عدمش میکوشید، معدّلک برای اینکه
اطفال مادرشان را فراموش کنند، چندی بمواظبت و مهر بانیشان
پرداخت تبادل سرگرمیشان میکرد، اغلب با خود بیرون میبرد. تا
پس از مدتی دیگر برای مادر خود بیقراری نمیکردند، لاه هم چون
طبیعته دختر بد جنس و تیره قلبی نبود. با ایشان بدرفتاری نمیکرد، مدتی
گذشت.

فصل سیزدهم معرفی

لاه در دفعات اول آسانی میتوانست اجازه دیدار مادر خود را حاصل کند. یعنی هر موقع که قصد میکرد او را به بیند بشوهرش میگفت و در اثر اجازه او بخانه مادرش می شتافت، این تنها محلی بود که لاه اجازه داشت در بعضی مواقع بدانجا رود، ولی رفتن بجهات دیگر بکلی معنو نداشت، اینهم کم کم سخت میشد بعضی مانند همیشه نسبتوانست امنزل قدیمی خود رود، هر دفعه که اجازه میخواست قدری ناترش روئی جواب می شنید که بدینزودی چه خبر است، صبر کن مدتی گذرد و من میآیم ترا میرسانم، روزی لاه بسختی اجازه خود را گرفته و نزد مادرش رسید، اورا مربیض دید و لی کسالتیش چندان شدید نبود، قدری دور زد اونشته و کسل گردید ولی از ترس اینکه مبادا بخانه بیاید و وسایل اوقات تلخیش فرام گردید با عجله تمام بعنزل خود شتافت، شوهرش که از ناخوشی مادر او مطلع شد، اغلب اورا با خود همراه میبرد و بعد از احوال بررسی و کمی تأمل با خود بر میگرداند، از مهر بانی های اولیه او کاسته و حرارت اصلیش از بین رفت، بود دیگر لاه آن وجود سابق نبود که بتواند از شوهر خود محبت زیاد به بیند، هر چه لاه میگفت که من انتها می از عهدم اینهمه کارها بر نمیآیم باو اعتمانی نمی نمود ولی خوش بختانه یا بد بختانه باز درین اوآخر یعنی وقتیکه مادر اورا مربیض بافت خوش فتاری خود را از سر گرفت دلیل اینکار چه بود؟ با قدری فکر واضح میشود، خانم لاه

بس از یک‌جهت ناخوشی بدرود حیات گفت ، در حالیکه بتوسط شخصی و صیحت نامه ترتیب داده بود که آنچه متعلق باوست بس ازین بلاله تعلق خواهد داشت . شوهر لاله در روزهای آخر زیاد بعیادت او میرفت و میل داشت که از هر حیث ثابت کند که بلاله و مادرش مهران میباشد .

بس از آن لاله دیگر جائی را نداشت که حقی برای تفریح رود یا محتاج باحاجازه گرفتن باشد . دیدنی هم از لاله ننموده بود ، تمام در منزل بسر میبرد و بالاطفال شوهر خود زندگی میکرد ، شوهرش باو وعده داد که در صدد تهیه خدمتکار باشد . چرا ؟ چون دیگر لاله کمی معمول اود ، اند کی هم بر لوازم زندگی و اثاثیه منزلش افزوده شده اود پیک خانه و یک قطعه زمین مزروع باور سبده بود . البته خود اونمیتوانست اداره این امور را بعهده گیرد و بواسطه تحریک شوهرش نگذاشت که در دست مباشر قدیمیش باقی ماند ، لذا در نتیجه ملاطفت و گفته‌گوها و وعدهای زیاد مباشرت آنها را بشوهر خود واگذار کرد ، مقدار کمی هم بول نقد داشت که از ترس خرج کردن و صرف نمودن برآههای واله و سانه بدست او سپرد . شوهرش نیز در فو اصل هفته ها و ماه ها مسافر تهائی میکرد و بعنوان اینکه مقداری عایدی برای او خواهد آورد ازو دور میشد و در خانه تنها یش میگذشت ، لاله بانتظار عوایدمی نشست ولی افسوس که در موقع مراجعت او چیزی بهستش نمی‌آمد . مطالبه میگرد در جواب می‌شنید که بازار عین تقلب کرده اند با دزد بحال زده است با من آنرا خورده ، با هاران زیاد هاریده و ضرور دسانده است و یا چیزی جزئی برای او می‌آورد و البته آنرا هم در دست او نمیداد . بس نابرو این هبچو قوت لاله مناقم و عایدی بدست نمی‌آورد فقط از طرفی دلخوش

بود که عابدات خود را در نزد شوهر جمع مینماید و از طرفی هم ملاطفت زبانی او شاد میگشت.

روزی در خانه نشسته و سکاری مشغول بود، زنی وارد شد چون پیش آمد و سلام کرد، لاله اورا بشناخت و به نشستن تعارف‌ش کرد، پس از احوال بررسی از خانم و آقایش از احوال خود او نیز پرسشی کرد، دن در جواب گفت:

— خانم! دیگر مبلندارم در آنجانه بمانم!

— آنها که خیلی مهربان و خوب هستند!

— بله! صحیح است ولی من در صورتی که سالهای زیاد بست.

درین منزل بودم دیگر نمیخواهم بیرون بیایم، زیرا از دست خدمتکار دیگر شان بتفک آمده‌ام، همیشه با من مشغول نزاع است، تمام کارهای خود را بمن رجوع میکنم، درینحال باز پیشتر طرف توجه است.

— پس چه خیال داری؟

— میخواهم منزلی پیدا کنم در آنجا خدمت نمایم

— اینجا میمانی؟

— البته! چرا نمی‌مانم، از بودن در نزد شما خانم و آن آقا خیلی خوشحالم. اگر مرا به بندگی قبول کنید، همیشه دعاگو خواهم بود.

— بسیار خوب، امروز بمان، تا شب آقا بگویم و تکلیفت را

معین کنم

شب آقا بمنزل آمدند و تکلیف خادمه را هم معین کردند، یعنی اتفاقد که در نزد ایشان بمانند، فرارشان را گذاشتند و حقوقش را تعیین

نمودند . دیگر لاه راحت گردید ، زیرا این خدمتکار تا حزئی تو تن کارهای اورا انجام میداد و اعمالش نیز آمیخته بنشاشت بود
lah در نزد خود میگفت :

- چقدر ضرر کشیدید کسانیک قدر این خدمتکار را ندانسته و برای خاطر پر فتن ضعیفی که دو روز دیگر میمیرد او را از خانه خود راندند .

درینوقت افراد این خانه همگی مهربان بودند ، یکی در ظاهر و دیگری در ناطن ، اتفاقات مختلف بود اما هیچ نزاعی در خانه ایجاد نمیشد ، مگر اینکه دیده میشد که این خدمتکار با دو طفل آقای خود خوش رفتاری نمیکرد ، همیشه از ایشان ایراد میگرفت و اگر اند کی خطایمکر دند شکایتشان را پدرشان کرده و در زیر لگدهای او میانداختشان بیچاره این دو طفل نمیباشند چه مگویند یا چه کنند . تمام کارهایشان مورد تعزیز و ایراد بود ، بهچکس هم نمیتوانستند در دهای خود را مگویند و میگناهی خود را نهاد کنند و بایجهه غربزه کود کی آنها را او امیداشت که اغلب اندوه خود را بواسطه حنك و جدال تسکین دهند ، هرچه او مگوید جوابی را ندهند ، این بیشتر اورا به بجان مآورده و بیشتر باعث اذیت خودشان میگردید و بایجهه همیشه ضعیف و رنجور بودند ، زیرا مواظبت کاملی هم از آنان بعمل نمیآمد . مدنی بعد خواهی از لاه بیدا کردن و دیگر زیادتر مورد بی اعتمانی واقع گشتند ، عدم مراقبت از بحد کافی رسیده بود ، مانند اطفال فقیر سر بر زیر او دند ، لباسهای باره و وضعیات کثیف آنها را سرشکسته کرده و در نزد رفقای کوچکشان خیل مبنیمود ، دیگر هرچه دقت بود در باره طفل جدید مجری میشد

هرچه خوشروئی بود برای او بود و هرچه ترشروئی بود برای اینان
ای بدبخت اطفال بیگناه ! شما فرزندان همان مادر بدبخت هستید
و اولادان همان پدرستمکار . مادری در نزد شما وجود ندارد تا حمایتتان
کنند تا راحتی را از خود سلب کنند و بشادی شما بیفزايد .

جدبت و رفتار نیک این خدمتکار روز بروز بیشتر نظر لاله را
به خود جلب کرده و مهر و محبت را در قلبش جای میداد . اعتماد کامل
نسبت باو ایجاد شد ، هیچ کار و هیچ حررقی نبود که ازو پنهان باشد .
لذا اغلب که راجع بمالیدات خود از شوهرش شکایت داشت ، میتوانست
در نزد او صحبت کند ، این زن در حقیقت و از روی مهر بانی برای او
دلسوزی میکرد و در پشت سر لاله از آقای خود اند کی ابراد میگرفت
ولی در خواب بخطاب و عتاب دچار میشد ، اینحر فها سود نمیکرد ، این
شوهر بر قرار خود ادامه میداد ، آنچه میگرفت و آنچه بدهست میآورد
از آن خودش بود و بدون اینکه ذره ارای زنش بگذارد و بعنایی
مخالف ، ضبط میکرد و یا بعقیده خودش بطریق امانت نگه می داشت ،
بدنیست ، خوب راهی برای منفعت بدهست آورده بهترین طریقت . فعلا
آنچه منافع است متعلق به خود است ، تابعه چه میشود ، لاله هم یکی
خود را بی همه دید ، گاهی اعتراض میکرد ولی چه فایده ، در عوض کمی
مهر بانی و خوش بانی اعتراضش بالاتوجه میهاند

چنانکه گفتیم پرستار ژاله بیوسته آرزو میکردگه بتواند روزی
در نزد دختر خود رفته و باکمال آزادی او بگوید : من مادر تو هستم و
برای اینکار راهی نمیدید جز اینکه خانم همسایه ازین بود . چنان شد

بکی از بین رفت دیگری خوشحال گردید ، بلی او خوشوقن شد و در صدد طرح نقشه برآمد ، در اثر کمی کنجکاوی فهمید که لاه حدم نکار ندارد و در فکر تهیه آنست . ادون انکه کسیرا از بنقسم مطلع گند ، متصدوقت گردید ، تاروzi ندون حجهت ابرادی گرفته با دلشاد مجادله کرد . همین از اع برای او بهاءه ایجاد گرد و خود باعث شد که پس از چندین سال خدمت از آنجا صرف نظر کند و همانطور که بدینم پس از بیرون آمدن بخانه لاله شناخت و در نزد او ماند .

پس از چندی که حس کرد محبت او در دل لاله جای گرفته و اعتماد را در او ایجاد نموده است باو گفت :

- خام امر و زبس از سالها میخواستم از کار خود بپردازد اسرار درونی خود را بشما بگویم

- گو اهمیت ندارد و عمانطاور بکه گاهی من در نزد تو صحبت میکنم اگر شکوه یا شکایق دارم میگویم ، تو هم آزاد هست و آنچه را که میخواهی گوئی گو .

- این حرف شما هم مراوط است .

- من ؟

- بله بشما ، باستی عهد کنید که ازین صحبت کسل نشوید - هیچ وقت کسل نخواهم شد ، زود حرف را بگو ، چه چیز است که راحع بمن است ؟

- اول میخواهم بپرسم که پدر و مادر شما گیست ؟

- این سؤال را برای چه میکنی ؟ گفتش اهمیت ندارد ولی خودت آنرا میدانی ، مادر من که دبدی در سال گذشته مرد و هر وقت هم

که از پادم می‌پرسیدم میگفت وقق تو بچه بودی پدرت مرده است .
- راست میگوئید بشما اینطور فهمانده اند ولی نه ! خانمی که در
سال گذشته فوت کرد مادر شما نبود او هم از احوال پدرتان چیزی
نمی‌داند .

- چطور ؟ ابن چه حریقت غیر ممکن است او مادر من بود
بس اگر مادر من نبود بچه مناسبت مرا از بچگی تا بحال در نزد خود
نگاه میداشت اگر غیر ازین است بس چه کسی مادر منست .
- هر چند میدام در نظر قانون خیلی بعيد است و دیر باور خواهد
کرد ولی میگویم من مادر شما هستم .

- تو ؟ بچه دلیل ؟ من مادر خدمتگار نداشم ؛ تمام در نزد مادر
خود بزرگ بیشوند ؛ بس چرا من در نزد دیگری بزرگ شده ام ؛ چرا
هیچوقت از خانم خود این حرف را نشنیده بودم ، این دروغ است ؛
بس است ؛ تو در این خانه هستی ؛ دیگر نمی خواهد خود را پیشتر جای دهی
- بله ؛ این فکر را میکردم که هیچوقت باور خواهید کرد ؛
باين جهت قبل از این موضوع شرط کردم که شمارا کسل نکنم ؛ من
مادر شما هستم و خواهم بود .

- بچه دلیل حرف خود را ثابت میکنی ؟
- دلیل همین است که من از منزل و محلیکه تقریباً پانزده سال
در آنجا خدمت کردم بیرون آدم و محبت شمامرا بدینجا کشانید .
- بس از چه وقت و بچه وسیله مرا بدست آن خانم سپردی که خودش هم
نمیدانست تو مادر من هستی ؟

- راست میگوئید؛ او نمیدانست زیرا از وقتی که بمنزل همسایه

نان آمدم دوچشمش رو به نایینائی میرفت درست صورتها را از دور تعیز نمیداد باینجهت مرانشناخت.

- تو خود را بدست او سپرده

- بله!

- اگر تو مادر من بودی چرا این کار را نمودی؟

- برای اینکه پدر شما مرده بود و من هم در آنوقع که قحطی

سختی همه جارا گرفته بود و نزدیک بود که هر دو از گرسنگی بمیریم چاره جز این نداشتم و گفتم اگر دختر من در نزد دیگری مانده باشد بمرانب بهتر از اینست که در دامن من از گرسنگی بمیرد

باز او سعی کرد که تاریخ گذشته خود را حتی از دخترش مخفی،
کرده و کاملاً آشکار نسازد؛ بدینواسطه در صحبت اخیر خود با خصار
کوشید و جدیت کرده که بواسطه دلایل مختصراً دختر خود را قانع گرداند
لایه که دختر ساده بود و حس کنجکاویش زیاد توسعه نداشت،
دلایل اورا پذیرفته و دیگر زیاد در اطراف تاریخ گذشته خود استفسار
نکرد؛ فقط در نزد خود خیال مینمود و از تصور خود خوشحال میشد
و میگفت:

- چه خوب شد که در آن موقع اینحرف آشکار نشد زیرا در نزد همسایگان خود زیاد شرمنده میشد که مادر خدمتکاری دارم ولی اینحرف را با آقا نخواهم گفت.

از این صحبتها و از پیدا کردن یك مادر بهبیچو جه در خود احساس

خوشحالی نکرد، حق هم داشت زیرا در دامان دیگری بزرگ شده بود و هر گز حق انسی با او نداشت؛ از طرف دیگر از آنجائیکه دختران جوان غرور و تکبری در سر دارند که بیوسته میخواهند خود را برتبه بالاتر از آنکه هستند منسوب نمایند از این قسمت شاد نگشته و اورا بهمان رتبه خدمتکاری نگاه میکرد و در نزد هیچکس هم ابرازی نمینمود با این اعتنایی تمام مینگریستش و اورا زیر دست خود خوانده و کوچکترین احترامی در باره او اجرا نمینمود و شاید هم قبل از شنیدن این موضوع بیشتر متوجه لو بود و هر بانیش نمینمود.

فصل چهاردهم افکار رنج آور

از طرف دیگر ژاله هم در صورتیکه پرستار خودانس و علاوه مفترطی داشت؛ باز نظر بانیکه دختر عاقل و فهمیده بود از رفتن او زیاد جلو گیری نکرد زیرا در حقیقت مشاهده میکرد که برای دلشاد بیچاره بهیچ وجه تقصیری نمیتوانست قائل شود ولی یخبر از این بود که تمام آن نزاعها جز بهانه واپرداد دلیلی نداشت و خدمتکاری که سالهای متعددی اورا بزرگ کرده و در مواظبتش کوشیده است مادر لاله بوده است.

ژاله دیگر همه چیز می فهمید؛ ساعات خود را بمطالعه میگذراند دیگر افکارش عمیق تر و تصور انش دقیق تر شده بود؛ ساعات فکرش زیاد تر شد و اغلب مشاهده میشد که در حین کتاب خواندن ساعتی بتفکر میپرداخت و سپس بمطالعه مشغول میشد این تفکر ممکن بود بقطرات

اشگی هم منجر گردد که گاهی از دیدگانش بر روی کتاب میریخت ژاله بفکر نیفتاده بود که خیالات خود را پدرش بگوید و گاهی با کمال خشم میکوشید که خود را از چنک این تصورات رنج آور خلاص سازد و آنها را را از مغز خود خارج نموده و اندکی خود را راحت گرداند آنها را تصورات واهی میخواند! و ماندابنکه مخواهند از دست آنها فرار کنند یک حرج کت هیجان آمیز بخود میداد ولی متأسفانه این خیالات سطحی نبود که بتواند این دختر فکور را از خود دور سازد.

روزی در کتابی بجمله برحورده بود که میتوانیم بگوئیم موجود و مولدر شته های ممتد خیالاتش بود؛ چنین خوانده بود:

« یک هادر خوب بهترین چیز هاست »

یک مادر؟! بلی یک مادر بهترین چیز هاست؟ بس من از بهترین چیزها محروم. من بدر دارم؛ او خیلی خوب است، ولی موجودی هم بهتر از یک بدر خوب وجود دارد! آن یک مادر خوب است، من تا بحال نمیدانستم؛ خوب است از بدر خود سوال کنم، بس چرا من مادر ندارم خدایا! من از یک سعادت بزرگی محروم هستم؟ این در دست نست. چطور تو انتی دختریرا چون من مشاهده کنی که از بزرگترین نعمت هایت محروم باشد، خیلی عجیب است تا بحال باین قسمت بس نخورده بودم، بس چرا راجح باین موضوع با من گفتگوئی نکرده است. یقیناً مرا بچه میپنداشته است او! بچه فکر غلطی! من دیگر خیلی بزرگ شده‌ام، همه چیز را می‌فهمم، هر چیز بیاد من است ولی هر چه در ساعت‌گذشته زندگیم جستجو میکنم حق در دورترین اوقاتی که در خاطر من است وجود مادری را حس نمیکنم پس ازینرو ثابت می‌شود که از دیر

زمانیست مادرم مرا ترک گفتادست لاله یک خانم پیر داشت ولی در حقیقت
چه مادر بدی بود مانع از ترقی طفlesh گردید و بهیچوجه راضی نمیشد
که او درس بخواند، نمیدانم! یعنی اگر من هم مادر داشتم همانطور
نادان و جاهل بود؟ مانع از تحصیل من میگردید؟ اگر چنین بود پس
امروز سعادتمند ترم؛ ولی نه! همانطور که پدر من خوبست. خیر خواه
و دانش پرور است، مادر من نیز که همسر او بوده است متصف بصفات
او بوده، یقیناً مرا خیلی دوست داشت؛ آه! اگر بود حتماً دارای برادر
و خواهر هم بودم هیچوقت بدین تنهائی زندگانی من نمیگذشت من
خیلی ازین حیث در زحمتم راسق! اگر مادری داشتم که او مرا از صمیم
قلب دوست داشت و من هم اورا در منتهای حترام و بزرگی پرستش
میگردم دیگر در سعادت من نقصانی نبود هر گز خدا تمام سعادات را
برای یکنفر مهیا نمیسازد همه چیز برای من آمده است همه نوع وسائل
شادی و تفریح برای من فراهم است فقط و فقط محروم بودن ازین
نعمت مرا رنج میرساند من محبت مادری را ندیدم یقین دارم که محبت‌لذید
و مطبوعی است زیاد هم در اطراف این محبت صحبت شده است اشعار
قشنگی راجع باین قسمت سروده اند خداها! بهیچوجه آمید هم ندارم
که در زندگی خود ازین نعمت برخوردار گردم نمیدانم مادر من کجاست
شاید نمرده است شاید پدرم اورا ترک گفته است آیا او مرا فراموش
گرده است؟ اگر زنده است بسی چرا هر گز بفکر دیدار من نیفتداده
است من حتماً از پدر خود سوال خواهم کرد. اگر او هم جواب مثبت
نداد و توانست مرا قابع سازد بایستی بهر وسیله شده است راجع بهادر

خود تجسس و کنجکاوی نموده از حالات او مخبر شوم دلشاد ازین
وقایع مطلع است زیرا او اظهار میدارد که سالهای متعدد است درین خانه
خدمت کرده است راست میگوید من از وقتی که یادم هست اورا دیده ام
اکنون بهمان شکل باقیست معلوم میشود سن او هم زیاد است شاید در
زمان عروسی پدرم نیز بوده است چه خوب شد! از آنوقت هم سوآل
خواهم کرد گفتش برای من لذت بخش است او بدون مضایقه خواهد
گفت هر گز تذکر آن اوقات برای اوزحمی نخواهد داشت من کار
ندارم یا از طرف پدرم و یا از طرف دلشاد باسیق بزندگی مادرم بی
بیرم تا قدری فکرم ازین رنج راحت گردد! الله رنج بلی فعلاً منتهای
مشقت و درداست من مادر ندارم این یک قسمت درد آور! نمیدانم اصلاً
او چه شده است و بچه وضعیت دچار شده است این هم علاوه اش
می‌گردد،

«مادر خوب بهترین چیزهاست»

این فکری بود که پیوسته از مغز ژاله میگذشت و این جمله بود
که هیچ وقت از خاطر او نمیرفت حقیقت قوه فراموشی چقدر باسان
کمک کرده و در فراهم شوون وسائل راحتی دخالت دارد نه! او هر گز
این جمله را از خاطر میگرد و مخصوصاً هر روز قدر و منزلتش
در نزد او بیشتر میشود و بیشتر اور ادر زحمت نگاه میداشت بلی در زحمت
بالآخره این افکار مغز و وجود اورا فوق العاده مسخر کرده و مورد تهدیده
قرار میداد تا شبی که بدرش براو سبقت جسته و سوال کرد:

«الله عزیزم مدیست که ترا ناراحت و اندوهگین می‌بینم زیاد هم
میکوشم که وسائل شادی ترا از هر جهت فراهم سازم ولی در حالی که

همه چیز برای تو حاضر است باز میسر نمیشود که ترا مانند سابق شاداب بینم چرا در تکمیل شادی خود نمیکوشی اغلب بتفکر میپردازی افکارت را بگو حتماً عو خواهم کرد که ترا از دست آنان نجات دهم هیچ مناسب نیست که دختری جون تو در منتهای ظرافت و متنات خود را در دست خیالات پریشان و آگذارده و زندگی را بر خود حرام سازد ، تو خود را اندوهگین میکنی و در نتیجه من هم غمگین میشوم ، زود عجله کن و تصورات خود را بگو .

ژاله ک فهمید پدرش از حالش مطلع است و از طرفی هم خود نیز مترصد فرصت بود تا افکارش را بگوید و راجع با آنها سؤالاتی نماید خوشحال شده و در جواب گفت :

- بله ! شما راست میفرمایید ، مدتیست که من خود را گرفتار خیالات گوناگون می بینم و میخواستم از شما سوال بنمایم ولی باز افکار دیگری مرا از آن باز داشت ، حال شما از من سوال نمودید ؛ من هم تصوراتی را که مدتیست از آن رنج میبرم و کسی نمیداند میگویم ، پدر جان از شما خواهش میکنم که بگوئید مادر من چطور شده است ؟

مسعود بهیجان غریبی دچار گردید ؛ البته مطابق فکر خود نمیخواست بدین زودیها ژاله را از سر گذشته خود و مادرش مطلع گردد اند زیرا اورا بشاشتی میدید و بی مناسبت متأثر نمودنش برای او نفعی نداشت ولی در حقیقت مدتی بود که ژاله را متفکر میدید و در نتیجه لاغر بنظرش می آمد نه ! چرا ژاله بدین لطیفی و زیائی بایستی بتوسط افکار بیهوده از قشنگی خود بکاهد ؛ باید دید اندوهش از برای چبت ؟ لذا از او

سئوال نمود و در حالیکه خود منتظر همین جواب بود باز بعض این کژاله سئوال خود را شروع کرد او بلرژش مخوفی دچار گردید ولی چاره ندید جز اینکه استقامت خود را از دست ندهد و بعلاوه فعلا او را بجواب مختصری قانع سازد ، بنا بر این گفت :

- دختر عزیزم ؟ تو خیلی کوچک بودی که مادرت مرد ؛ توهیج نهی فهمیدی ؛ ولی بگو به ینم از کسی تا بحال و برای چه خیالات خود را متوجه این موضوع نمودی ؟ .

- برای اینکه روزی بجمله برخوردم و در همان شب خوابی دیدم ؛ از آنوقت تا بحال افکار پریشان مرا در زحمت نگاهداشته است آنجله را بگو ؛ خوابت را هم تعریف کن .

- در کتابی خواندم که (یک مادر خوب بهترین چیز هاست) فکر گردم پس چرا بهترین چیز هارا ندارم ؛ درین افکار خوابیدم در خواب چنین دیدم :

- من مجلس ضیافت بزرگی تشکیل داده ام و عده از همسران و دختران جوان را دعوت نمودم ؛ ماین مدعوین خانمی وجود داشت که در منتهای زیبائی بود ، من او را نمی شناختم . ولی خانمهای دیگر از شباهت تامی که من باو داشتم اظهار تعجب میکردند من هر چه فکر مینمودم نمی توانستم این شباهت را درک کنم . ولی در مقابل نسبت باو احساس محقق میکردم و بیشتر در صورت او متوجه میشدم شاید بتوانم شباهتش بی برم . پس از ساعق آنخانم مرا بگوش خوانده و با آهستگی تمام گفت : ژاله خوب من چرا امروز کسل بودی . من که بهیچوجه کسالت خود را بیاد نداشتم منکرشده و گفتم بر عکس خیلی شادهستم

محصوصاً از دیدن شما مسروشم در خواب گفت: من حس کو دم که امر، ز قدری کسل او دی و دلمل آنرا نبز فهمیدم، زیاد فکر نکن و بجهت صدمه مزن، مرآ که هبیج نمی‌شناسی و از دهان عموم بشباختم بی‌بردی مادر تو هستم، از طرف من آسوده خاطر باش و قدر پدر خود را بدان، از جانب من درود رسان و از زحم‌مانش تشکر کن ام بهارم که او زنده بوده و در نتیجه‌اش تو شاد باشی . »

در آنساعقی که می‌خواستم خود را در آغوش او بیفکنم و از حضور او و سخنان محبت آمیز و دلپسیندش استفاده برم از خواب بیدار شده و دیگر لورا ندبدم و خوب بیاد دارم در حالتیک از دبک بود جشمان خود را گشایم فربادم بزدم :
« مادر عزیزم »

می‌خواستم که فردای آتشب خواب خود را ارای شما بگویم، ولی طوری افکار گذشت هام بزرگ و طرزی این خواب در من انر کو ده بود که تمام اوقات خود را مصروف بتجسم حالات خود مینمودم و از شدت کسالت مبل نداشتمن درینخصوص با شما حرفی زده باشم .

مسحود که از شنیدن این سخنان و این خواب بیاد خواهی افتاد که تقریباً قدری نظری این بود و در خود، هم احساس بشاشت می‌کرد و هم کسالت، او را دلداری داده و گفت :

— المی او مادر تو بوده است، ولی باید سعی کسی که ناصایح اورا بشنوی، یعنی هبیج بخود صدمه نزنی و از شادی او شاد باشی، روح او بیوسته از حال تو مخبر است و تو باید وسایل رضایت اورا فراهم‌سازی. منهم که سعی می‌کنم بتوانم در همین حال وظایف بلک مادر را هم برای

تو انجام دهم، بلی؟ مردم خجال میکردند که وفق تو مادر نداری
میتوانند از دست من بگیرند .
- چه؟! مرا بگیرند؟!

- بله؟ تو خیلی کوچک بودی که بکنی از دوستان من ، از
دوستانی که دشمن هم بودند ترا از خانه من دزدیدند و مدتی مرا از دوریت
در رنج انداده بودند خدا خواست که او بعید و من ترا بیا به

- پس من تابحال از نزد شما و خانه شما دور هم شده ام؟

- بله! همینطور که میگویم تقریباً بکمال درخانه من بودی و با
دیگری بسر میبردی ، این آقا بسری داشت که تو با او مأнос شده و تا
مدتی در آنخانه هم بازی او بودی؟ اگر حدس زدی که آن بسر کیست؟

- هیچ بیاد ندارم ، هنوز هم میشناسم؟

- آری ، همان فریدونست که اکنون نیز بتا برآشنایی کود کی
گاهی از تو احوالی میپرسد

- پس معلوم میشود که فریدون بسر بکندزد است؟

- حقیقته دزد ، خائن! در ظاهر بهترین لباس جلوه گر شده و
خود را دوست صمیمی من میدانست ولی در پشت سر با اندازه نقشه طرح
کرد تا تو انت ترا از من جدا سازد ، ولی خدا همیشه حامی حق و
حق گو است ، او مرده و بزرگ از اسرار خائنانه اش برداشته شد و بهر
صورت بود تو بمن رد شدی ولی او پس از مرگش شفاخته شد .

- معقول! من هم سر گذشق داشتم که خود از آن بی اطلاع بودم .



فصل پانزدهم پایان شادی و هست

ماهها میگذشت و لاله با مادر خود که چیزی جز بک خدمتکارش حساب نمینمود بسر میبرد، طفلش بزرگ میشد و وسائل سرگرمی اور فرآهم میساخت.

اما شوهرش مطابق عادت همیشه خود عوایدی که بدلش میآمد صرف کارهای بواله و سانه مینمود و بلاله چین میگفت: که آنها را جمع آوری کرده و خیال دارد از آن سرمایه کافی بسازد و بتجارت مشغول شود، ازینرا ترقی شایانی نموده و کسب خود را توسعه خواهد داد. روزی بلاله گفت:

— مبلغ اندوخته قابل توجه شده، ولی برای افتتاح بک تجارتخانه عالی کافی نیست. اگر هم باز کردن آن بطول انجامد، مبترسم که پولها صدمه وارد شود یا مانع بیش آید که توانیم از آن استفاده کنیم

— خوب مقصود چیست؟

— البته تو میدانی که سرمایه و سود و ربع اینکار تمام متعلق بتو است، آنجه که بدلش آید بتو تعلق دارد و منتها در نزد من است بس هر قدر اینست که قبله ملک خود را بمن و اگذار کنی تا آنرا در نزد شخص اینی بگرو و گذارم، از بولش مقصود را برآرم و از نهش آنرا از گرو بیرون آرم و پس از آن خواهی دید که عوایدش بچه مقدار خواهد رسید. لاله ساده زود بدینکار راضی شد، باید محبت حال و منافع مآل

قباله ملک خود را بدهست او واگذار کرد و خود را آسوده ساخت ، ولی بعداز اینکه مادرش مخبر گردید او را سوزنش کرده و اظهار تأسف نمود ولی لاله طوری مطمئن بود که مادر خود را نهی کرده و گفت :

— نه ! تأسف ندارد ، او بمن فول داده است که تمام منافع که

از تجارت شن ایجاد میشود بکسره بزند من آورد ، او راست میگوید ، برای چه بولهارا بدهست من بسپرد ؟ من خرج میکنم و بس از مدتی فقیر میشوم ، حال در زند او باشد بمراتب هترات ، بدین امید خود را شاد میگرد و زندگی خود را میگذرانید ، شوهرش نیز با او خوش فناری میگرد و چه خود را زیاد دوست میداشت

بس از مدهای زیاد لاله پیمانه صبرش . لبریز شده و از شوهر خود پرسید :

— بس تجارت چه شد ؟

— مقدماتش را چیده ام ، چندی بعد اجناس وارد خواهد شد . ماهها گذشت ، اجناس وارد نشد ، خیلی تعجب است ، لاله هم از آنطرف پائیوس میگردید ، افسوس ورق با خبر شد که فریب خورده و کار از کار گذشته بود ، دیگر شوهرش محبت زیادی نسبت با اظهار نمیداشت ، دیگر زبان ملامت و لطفش از بین رفته بود . دیگر غیبت میگرد بدون اینکه برای مخارج روزانه چیزی بدهد ، لاله مقداری بول ذخیره داشت ولی خیلی مختصر ، آنهم بس از اندک زمانی که رفع حواچش را نمود تمام شد و او را مستأصل باقی گذاشت ، شوهرش بعنزل میآمد ، خیلی معمولی صحبت میگرد و فرمانهای مختلف میداد . اگر گاهی از اجناس و تجارت احوالی پرسیده میشد با تشدید و تقدیر

جو اب میداد که هیچ نگو ، زند گیم از بین رفت ، تمام اموال و عوایدی که با هزاران زحمت بدستم آمد بود یکباره ناورد شد ، بدست یکی از رفقاء سپرده او دم بدون اینکه قبض ازودر دست داشته باشم ، او مرد و معلوم نشد مال مرا یکه سپرد ، هرچه از خانواده اش سوال میکنم میگویند ما هیچ اطلاعی نداریم او بما چیزی نگفته است مدتهاست که برای بدست آوردن آن کوشش میکنم ، خسته شده ام و فایده نمیدم . خلاصه همیشه از بن قبیل جوابها میدادندون اینکه کوچکترین امبدی برای این دختر بیچاره باقی گذارد ، رفشارش بکلی تغیر کرد و از دو طرف زن خود را مغلوب و محروم نمود .

لاله مأیوس و محروم مانده و به چوجه درب نجاتی نمیافتد ، مادر لاله خیلی زرنگ و زباندار بود ولی در مقابل این مرد دم بر نمیآورد زیرا دستش بعجای نمیرسد ، بیچارگی امتداد داشت ، دیگر لاله میفهمید که حالات زن قبلی شوهرش چه بوده است .

ابن منزل مانند دامی بود ، هر شکار یکه از بی دانه به آن خانه میرفت اسیر چنگال صیاد بیرحمش گشته ، نجات از آن برایش میحال بود ، با ناید با ستمهای او بسازد و تسلیم شود ، یا فرار کند ، یا چنان سپارد ، ای بیچاره مرغیکه اسیر این دام میگشت !!

دیگر برای لاله چیزی نمانده بود ، جز همان خانه که در مجاورت منزل مسعود بود و آنرا باجارة داده بود و پوش را برای تهیه مخارج متفرقه و لباس خود و طفلاش گذارده بود ، دیگر قبائل آنرا نداده بود پس ماندن در بن منزل و در نزد شوهر یکه از طرفش نه غذائی عاید او میشود ، نه بوششی ، نه حوششی ، نه ملابعق چه فایده خواهد داشت ؟

بارها میخواست این خانه را نزد گوبد ولی دید که به بچو جه حق این کار را ندارد تکلیف بچه چه میشود؟ او باید که نزد پدر حود بماند اگر اورا ناخود ببرد، به رو سلله پیدا شده و تحت محاکمه او قرار میگیرد، بچه را از خود جدا سازد چطور می تواند این کار را کار خود انجام دهد، فرزند او چون حان اوست. جدا شدن حان از بدن کار آسانی نیست؟ پس بنا بر این او مسوحت و میساخت، مادرش در کار او حیران شده و زیانش مقطوع بود ساکت بود و منظر ظلمی را مشاهده میگرد همان ظلمی که وسائلش بدست او و امثال او فراهم شده اود، همان آتشی بود که شعله اش در اولین موحله بدست او روشن گشته بود و همان دامی بود که شکارش بدست آنان نقدهم صیاد شده و گرفتار آن گردیده بود، او درین کار دخالق نداشت ولی اگر هم دخالت داشت حز این نمیگرد و بخلاف این کناره گیری و دخالت نگردن در دست واختیار خود او بوده است و در همان وقت هم موافقت خود را در باره آن اظهار میداشت و مسرت خود را اندکی نمایان می ساخت و مسیبین اینکار را تشویق میگرد و اکنون باید سازد، این قانون ایشان بود، مرد است هر چه میگذرد بگند، او مختار همه چیز است چند ماهی بدینمنوال گذشت، روزی شوهر لاله وارد شد و پس از قدری ایجاد گرفتن و بساط جدال را گستردن گفت:

- باید امروز کار یکطرفه شود و ترا طلاق دهم، هر گز میل ندارم که تو در خانه من بمانی.

بدون اینکه برای کار خود دلیل قابل توجهی آورد، او را طلاق نمیگیرد میگرد اکارش صحیح بود اچون دیگر او متمول نبود

هر چه داشت بتوسط او از بین رفته بود تنها خانه داشت که راضی بسپردن آن نمیشد، شاید هم اصول ابن وضعیات برای بدست آوردن خانه بود ولی لاله باین امر راضی نمیشد، او فردا از آن منزل خارج گردید در حالیکه کاغذی بدست داشت، ابن طلاقنامه او بود، لاله

میگریست، مادرش فحش میداد، آخر پولهای من چه شد؟

- بعن مر بوط نیست، منکر مقصیر نبودم، آنها از بین رفت.

- تکلیف مهریه ام چیست؟

- آنهم اهمیق ندارد، برو ماه بمهابیا و مقداری از آنرا بگیر

تا تمام شود.

- بچه چه میشود؟

- البته پدر میرسد.

خدا یا! چه قوانینی، مادر زحمت کشد و بیخواهی به بیند، محبت بید نماید، انس گیرد بعد هم جدا شود!! چون بچه متعلق پدر است، سخن‌ها بکطرف و زحمات و مشقتها بکطرف، تمام در جنب دوری طفل معدهم میشوند.

دختری کنانه شروع بشیرین زبانی گرده بود، جلب توجه نمی‌نمود، باسق در منزلی بماند که اتری از مادر نیابد، محبت سابق را به بیند. او این سر نوشت را از مادرش بارث برده بود بعنه باید از محقق طبیعی محروم باشد و در خانه بدون مادری بزرگ شود، اینها برای چه بود؟

- شاید پدرش بیخواست باز زن دیگری را در نجت اختیار در آورد. زن دیگر؟ خبر تمول دیگر! شکار دیگر!

اکنون درین منزل سه طفل وجود دارند، هیچ‌کدام بسن رشد نرسیده‌اند، هیچ‌کدام هم مادری ندارند.

لاه پس از خروج ازین منزل و از جدا شدن از طفlesh ایکجا میرفت، خود متوجه بود، منزلی نداشت ناچار در خانه که با حاره داده بودند سکونت گزید، چه خانه‌ای جهای بادگارهایی ابر محلش با او حرفی میزد و روزی را بیادش می‌آورد آزادی و خوشبختیش را تذکر میداد قدری بول نقد به مرأه داشت و این بول از مستأجرین همین خانه که بدستش آمده بود و البته پس از مدت کمی تمام شد و مستأجران ماندند ماه بعده میرفت و می‌آمد بدون اینکه تو اند حق خود را دریافت دارد از دور طفل خود را بازی مشغول می‌بند و صدای او را می‌شنید این برای پذیرائیش کافی بود، ولی نمیتوانست او را در بر گیرد و بوسه از گوشه هایش بر باید. زیرا هیچ‌وجه نمی‌گذاردند که طفlesh را بهیند البته اسباب زحمت می‌شد. تذکر انس سابق ناعث سخنی می‌گردید، لذا در حالت بأس و ناامیدی مراحت مینمود

فصل شانزدهم

در یک منزل

لاه بکلی درب معاشرت را با لاه بسته بود و شاید هیچ‌وقت او را نمی‌دید، شنید که همسایگانش تغییر کرده و صاحبخانه به منزل خود آمده است. البته او صاحبخانه را می‌شناخت و پس از تحقیق فهمید که لاه و برستار خود او درین خانه سکونت دارند

ر. زی‌لایه نزد او رفت و قضا با را مطابق واقع شرح داد، چون
دگر بیچاره بود، راهی برای نجات خود از سختی فهمیده بود، جز اینکه
کسی را بیاند و دردهای خود را نزد او آشکار سازد و درمان طلبد.
درمان! گذشته بود، ژاله را دل باحوال او سوخت و فهمید که حقبقت
میگردید، همان حقبقتی که روزی او پیش اینی میکردو همه با او مخالفت
میکردنند. همان حقبقتی که اگر میگفت، آنرا بجهل و در عین حال
بتحصیل علم نسبت میدادند، حتی پرستار خود او هم از لایه دفاع میکرد
ژاله اکنون می‌فهمید که این پرستار چرا همیشه پشتیبان و حامی
لایه بود، البته او را معذور میداشت و حتی بیرون رفتن ازین منزلش را
بنما بر قانون طبیعت می‌پنداشت، ولی باومیگفت که اینکار احتیاجی بهانه
جوئی و جدال نداشت بلکه میتوانستی در صورت درستی و خوشروئی
خود را نزد دخترخوبیش برسانی. ژاله نمیخواست دل آنها را بخراشاند
و حرفا و کارهای این بیچارگان را تذکر دهد.

خلاصه اغلب لایه و مادرش در منزل ایشان بودند و خود را
سرگرم میکردنند، دیگر ژاله نظر محبت سابقش بعطفت و دوستیش
بر حم انجامیده بود. بلله بانگاه ترحم مینگریست، چون میدانست که
کار از کار گذشته و سرزنش و ملامت فایده ندارد، کاملا از سختی
زندگی ایشان مخبر گردید و برای اینکه بایشان کمکی نموده باشد با
پدر خود گفتگو کرد. مسعودهم اظهار تأسف نمود و طبع عالیش باعث
شد که این بدبهخت را هم از سختی برهاند، باوضایت ژاله آنها را بمنزل
خود آورد و در اطاقی جای داد و وادارشان کرد که منزل خود را

ناجاره دهنده و از عابدی آن مخارج منفرة خود را فراهم سازند، او خانه وغذای ایشان را بعهدۀ میگیرد.

پس تقریباً مدت رنج آنها بسر آمده بود، لاه در نزل مسعود مکانداشت و با مادر خود در اطاقی زندگی میگردد، ولی آبا فکر طفلش اورا راحت میگذاشت؟ — خبر! این محبت محبتی نیست که بدین زودیها و بدین آسانیها از بین برود، شاید هیچوقت این اندوه اوران توک نمیگفت، کاش قبل از ایجاد بجهه یا بلا فاصله بعد از آن چنین اتفاقی میافتد در مدت دو سال چه محبتی در دل او یابه و اساس گذارده بود واضح است، در نزد ژاله شکایت میگردد، او نیز تسلیتی میداد، ولی ژاله هنوز از محبت فرزندی بهره نداشت تا بتواند بانتهای درد این بیچاره رسد، او را بفراموشی و ادار میگرد زیرا جز این نمیتوانست این افکار در ساعات یکاری یعنی در تمام ساعات روز و شب باعث رنج او بود، زیرا وقتی انسان بکاری سرگرم باشد کمتر مجال تفکرات مختلفه را دارد، کاش افلا سواد کمی داشت که بتواند کتابی بخواند یا چیزی ابوبسده، در اثر عدم تکرار قرآن خواندن طبعی هم از بادش رفته بودند و انت آنطور که باید سفارشات خانم بیچاره خود را بجا آورد ژاله که زحمت و رنج او را پایدار دید، بکارش وا داشت یعنی قرار گذاشت که برای سرگرمی چند ساعتی را بنزد او درس بخواند چون دیگر مانع وجود نداشت، ژاله راضی شد و مدتی اینکار مداومت داشت، ولی چه قایده؟

فکر بجاهای دیگر منتقل شده مقن از شدت تصورات گوناگون و زحمات زندگی شکسته شده، عقل تقویت نگردیده، صبر و استقامت

و بايداری رخت بر بسته لذا آموختن هم مشکل بود، ولی با وجود اينها پس از زحمات ژاله توانيت است کمی کتابهای کوچک و آسان را بخواند و لغات سهل را بنویسد، متناسبانه مقاومت و پشت کار از بين رفت، انرا هم ترک گفت و از آن استفاده چندانی نبرد؛ کم کم بـالـه احسان حسادت میگردد و آنرا روز بروز افزون میدید، در حالیکه ژاله بمنهای عیوب دکه فکر او را کمی از تاریکی بیرون آورده، ولی ؟ البته حسادت او بجا بود ؟ زیرا این دو دختر هم سن بودند و تفاوتشان کلی و فوق العاده قابل توجه بود.

در ظاهر لـالـه دارای چهره زرد، اندام زرد، استخوانهای اورآمد و غیافه بـهـر بـود و نـاـ مطبوع بـنظـر مـبـرـسـید درـ حـالـیـکـ ژـالـه بـمنـهـای طـراـوت بـودـ، لـهـرـ چـنـدـ اـبـنـ فـرقـ اـزـ اوـبـلـ سـنـ آـنـهـاـ آـشـکـارـ بـودـ وـلـیـ أـكـنـونـ بـمنـهـیـ لـدـرـجـهـ رسـبـدـهـ بـوـدـ گـوـنـهـاـبـشـ سـوـخـ چـشـمـائـشـ قـشـنـكـ وـ جـاذـبـ، اـنـدـامـشـ لـطـیـفـ وـ مـتـنـاسـبـ، زـبـادـهـ اـزـ حدـ لـطـیـفـ وـ دـلـکـشـ بـودـ، لـالـهـ پـئـ مرـدـهـ، روـحـ مرـدـهـ ؟ تـارـیـکـ فـکـرـ، جـاهـلـ وـ عـوـامـ وـ نـادـانـ بـودـ وـلـیـ ژـالـهـ باـ طـراـوتـ، بشـاشـ، زـنـدـهـ روـحـ دـارـایـ قـلـبـ وـ فـکـرـ درـخـشـانـ، فـهـمـیدـهـ، دـانـاـ وـ عـاقـلـ بـودـ.

ابنها تفاوتی بود که در ظاهر و باطن این دو دختر جوان دیده میشد، که مسئول این کارها است ؟ لـالـهـ اـزـ کـیـ شـکـابـ کـنـدـ وـ ژـالـهـ اـزـ کـهـ تـشـکـرـ نـمـایـدـ؛ مـعـلـومـ است لـالـهـ اـزـ مـادرـ خـودـ کـهـ بدـسـتـ بـیـگـانـشـ سـبـرـدـهـ بـودـ وـ سـپـسـ اـزـ مـادرـ غـیرـ حـقـبـقـیـ خـودـ کـهـ زـحـمـاتـ اوـرـاـ کـشـبـدـهـ درـ حـالـیـکـ اوـرـاـ بدـبـختـ بـارـ آـورـدـهـ هـیـچـ نـورـیـ بـوـحـ اوـ تـباـنـهـ ژـالـهـ اـزـ مـسـعـودـ تـشـکـرـ کـنـدـ کـهـ اوـرـاـ چـنـبـنـ دـخـترـیـ سـاخـتهـ استـ.

در هر حال ژاله مانند با تجربه تربیت اشخاص هر روز نصیحت جدیدی بهم سایه خود می کرد و اورا بکارهای نیکو و میداشت، ولی لاهه با نظری پر کینه و حسادت ناو مینگریست، اجلاء منزل خود را میگرفت و معلوم نمیشد که آنرا بچه مصرفی میرساند، مسعود و ژاله هم به چوچه در کارهای آن دخالتی نمیگردند و هر گدام در فکر کار خود و زندگی خود بودند.

از طرف دیگر مسعود در آتشبی که ژاله را بجواب مختصری قانع کرده و وادر بفراموش نموده بود خیلی خجالش ناراحت شده و پیوسته راجع باینموضع فکر مینمود، زیاد در زحمت بود و در شک و تردید مهی باقی مانده بود.

— خدا یا! قضایارا برای او شرح دهم یا هیچ صحبتی از آن بمان نیاورم؟ اگر نیگویم از حقیقت بزرگی چشم او شیده و بدروغ مهمی مبادرت کرده ام، اگر نیگویم افکار دختر پیجارة را متوجه کرده و احساس انش را بهجان آورده و تولید زحمت مینهایم، هر چند حال هم حس میکنم که زیاد در اطراف اینموضع فکر میکند ولی تنها از طوف مادر است، اگر باو بگویم که خبات بیهوده است یعنی از داشتن پدر هم محروم هستی چه می کند؟ یقیناً اندوهش مضاعف خواهد شد ایا او در آنصورت در محیط نسبت بهن تقاضای وارد خواهد آورد و با بر عکس از زحمات قدردانی کرده و محبتیش علاوه میگردد من وظیفه انسانیت را بجا آوردم و علاوه آن کاری نموده ام، خوبست فعلاً ساخت باشم، تا بینم آبا موقع آن میرسد که قضایا کشف گردد، اهر گز نباید گفت، پس حال که او قلام شده است دیگر در اطراف آن صحبتی

ناید شود .

ولی هر وقت اصورت محبوب ژاله نگاهی مینمود ، تأثیرش بغاایت و تفکرش بینهایت میرسید ، در خود احساس گرفتگی میکرد و نسبت به ژاله مهر بازتر میشد ، افسوس که ژاله هیچکدام را نمیدانست . فقط اورا زیاده از حددوست داشت ، او توانسته بود افکار خود را تغییر دهد یعنی وجود مادر را از تصور خود خارج سازد و کمتر باو بیندیشد ، و تنها رنجی بود که در زندگیش اورا آزار میرساند . هر چه میتوانست میکوشید ولی مغلوب میشد ، این تأثیر در فکر او ریشه دوانده بود و بدین زودیها از مغزش خارج نمیشد ، خارج ؟ ! هیچوقت ! هر روز بزرگ تر میشد ، افکارش عظیم نر و احساسات دقیق تر میگردید ، پس غیر ممکن بود که بتواند از این تالم و تأسف خودداری کند .

بلی ! انسان حساس بیوسته در آزار است ، اندوه ندارد ولی در جستجو است که آنرا بیدا کند . اینکار قابل تمجید نیست و بر عکس باستی آنرا بدور افکند .

شاد باشید و در مشکلات تو انا ، مگذارید هر فکر و تصوری بعقر شما راه بابد و وجود نانرا در رنج نگاهدارد افکار خسته کفته را بدور اندازید . چون گیاه سست بنبیان مباشد که کوچکترین وزش باد شما را از پای در آورد و در فضای غم و اندوه برتابان گرداند بیخود آه مکشید ! بیهو ده طالب مرک مباشد ! زندگی خود را او احساسات خود را در آرزوی چنگ های ناطل عاطل مسازد ، روح خود را شاد و چهره خود را بشانش کند ، عمر میرود و ناچار بشاشت با کسالت شما را به مرآه میرد ، پس جرا خود را کسل گردانیده و ساعات خود را

بر اینج و میختن بگذرانید، جاه طلب باشید و بچیز از دست رفته غم
مخورید و پشممان مشوید زیرا :

» پشممانی حز سر مشق آنیه چیز دیگری نیست « آنیه خود را
بگرید ولی زنهار بر کن آنرا تاریک فرض نکنید بر عکس سعی
کنید که دیدگانها را از قضای روشن آینده درخشان سازید و از
نگرانیستن گذشته حز برای پند گرفتن بر بندید، امیدوار باشید زیرا
گل جوانیها شاداب میکنید، ریشه یاس را باتیشه امید بیاد دهید
زبرا بینان زندگانی تازرا محکم میگردداند، فکر خود را باز رک تصور
کنید و هر گز اظهار ضعف و ناتوانی تماماید و جود خود را متملق
و بست بار نیاورید، شاد باشید و آنرا هر اندوهی آزاد، در مقابل
حوادث سرتسلیم و رضا فرود آورید و هیچ وقت از بیش آمد ناگوار
چهار چیز درا مقبض نگردانید، تکرار می کنم شاد زندگی اکنید!
زیرا ساعت عیّن شما خواهی نخواهی چون برق میگزدد، بس بهتر
آنستک در خوشی باشد، این خوشی: بایله بایله قل توأم بوده و میادا دامن
خرد شمارا لکه دار کند، این شادی نباید با یه خمی پلا قیدی اشتباہ
شود، فرقش کلی و تعیزش آن است ،



فصل هفدهم

رد درخواست

بدین ترتیب این دو همسایه زندگی میکردند و در تحت سر برستی مسعود روزها را می‌گذراندند، ولی چه گذرانی؟ اهر کدام بنوعی اندوهی داشتند و بواسطه آن در زحمتی بودند تاستان آن سال رسید و وقت رفتن شیمران شد، لاله و مادرش بهنراهی سایرین راضی نگردیدند و ماندن در خانه را ترجیح دادند مسعود هم قبول کرده و مقداری بول بوای مخارجشان باقی گذاشت و خود مسافرت کرد، ژاله از این کلد چندان ناراضی نبود، زیرا از حرکات لاله جس میکرد که کم کم ابواب مخالفت با او را باز کرده و سبیله را اغاث نموده، اغلب کنایات و الفاظ بمعنی و زشت بزبان میراند و بجهزی چیزی خشمگین نمیشود و چون ژاله در عوض مهربانی خود حرشهای ناشت می‌شنید و رفتار نا مطبوع میدید، کمتر ماند ساقی با او معامله میکرد و مثل طفوایتش نبود که از دوری یک همبازی کش گردد، بلکه بیشتر خوشحال شده و ندیدن او را غنیمت می‌شمرد و هر چند بمحض یک اشاره میتوانست این مادر و دختر را از خانه خود بیرون سازد ولی باز زحمت ولطف او مانع از اینکار نمیشد و به جو چیزی از این مخالفت بمنسوب نمیگفت، تمام حرکات او را ناشی از جهل و ندانی میدانست و از اینجهت اورا معدور میداشت. تنها چیزی که جلب توجه ژاله را نمود، تکرار یک جمله بود، این تکرار او را لفظ از طرف

لله بود، لله گفت: بود: «یک دختر سر راهی نباید آقدار مته باشد و مرور
باشد». این حرف بدون مقدمه طوری نظر زاله را بخود مطلع کرده
بود که نامدت مدیدی راجح بان فکر میکرد - آیا این حرف من
مروط بود یا نه؟ - اگر راجح من بود، ارجای چه؟ این لفظ معنائی
نداشت. اگر راجح من بود پس چه کس مروط بود، درینجا نه دختری
وجود ندارد که لله او را طرف خطاب و عتاب خود سازد.

چند روزی گذشت، این حرف فراموش شد، ولی تکرار اش
آرا از فراموشی بیرون آورد، چندین مرتبه میخواست ازو سؤال کد
ولی روح و فکر بزرگ او مانع ازین میشتد که با دختر بدرفتار و
و نادانی مکالمه و صحبت نماید، فقط خود را در آزار و اذیت
میدید لذا در مسافرتی قدری راحت شد، دیگر کسی نبود که بواسطه
الفاظ زشت خود او را آزار رساند، تنها اسر میرد و در فکر خود
میبود به چو جه هم میل نداشت که با لله معاشر بوده و با از و احوالی
پرسید فقط پیش خود فکر میکرد که گویا جزای خوبی بدست من
خبلی میل داشتم او را خوشبخت گردانم، حتی راضی شدم که اوقات
خود را بصرف تحقیق او نمایم و او را دختر فهمیده نهایم، افسوس!
علاوه بر اینکه بدین کار بیش بازد و واضح شد که هر گز مبلی با موختن
و درس ندارد، روحش سیر فقر ائم نموده و تاریک قر میگردید و دوست
من کینه میورزد، دلیل این چیست؟ البته تریت است، بلی همان است
که نتواند وجودی را بدیخت و وجودی را خوشبخت گرداند، درخت
وجود لله کج بیار آمده و راست گردش خبلی مشکل است، این
نقصیر با او نیست، کسی که مدتی از عمر خود را در زیر دست هر زن

ن این گذار نه باشد و چند سالی را درسایه قریب مرد تهمو که جز مخالفت و حبله دیگر چیزی باو نیامو خته و اکنون هم در تحت اوامر مادر عه امی بوده باشد ، قطعاً از این بتر نخواهد شد ، کاش در وقوع مر احتمت رفتارش را خوب و موافق به بینم ، حقیقته اگر بر فشار حود ادامه دهد ، ناچارم که خود را از دست او راحت ساخته ، یعنی پیدروم بگه ، نا با کمال شتاب آنها را از خانه براند ، کسی که میل ندارد راحت باشد بیهتر ، همان است که نا راحت بوده نا قدر عافیت و استراحت را بداند .

مسعود از مدتی باین طرف اختیارات نامی شواله داده و خانه و اداره آنرا باو و اگذار کرده بود ، خانه با کمال نظم و ترتیب اداره میشد ، هر گز زیاده روی و بی نظمی در آن راه نمیباشد ، همه چیز در جای خود بود همه کار بوقت خود انجام میگرفت ، ژاله فهمید که پیشتر مخالفت و حسادت لاله برای این کار است ، یعنی میل ندارد در سایه فرمانروائی او زندگی کند ، خانه بتوسط ژاله اداره شود و او بکی از اجزاء و بیکاران باشد ، هر چند در وقت ورود بدانخانه او قضایا آگهی بافت ولی در آنوقت زیادی اندوه و وزحمت اورا به رکاری قیم نموده بود . اکنون که راحت گردیده ، بیکار مانده و وقت زیادی برای جستجوی ابراد داشت ، ساعات خود را اخوردۀ گبری و بغض و کینه و فکر و حسادت میگذرانید ، این افکار تهاش تاریک و منتج نتیجه نمیشد اگر هم عاقبتی داشت و خیم اود و و خامتش بخود او بازمیگشت ، نمیدانیم شاید برای آنچه خود را کشیده و راحق خود را کاملاً پیش یعنی نموده بود .

مسعود هم از هوش و کفایت زاله در تعجب مانده و میگفت که
مادری نبست تا حاصل وجود خود را بینند بنگرد که چطور در هر
کاری دست میزند اعقل و کاردانی پایانش میرساند، چطور با هو کسی
مطابق، قام و شان او رفتار کرده و متنات اخلاقیش را محفوظ میدارد
حقیقته چقدر سعادتمند هستند والدین که چنین فرزندانی داشته باشند و
مناسفانه هرجه فکر میکنم نمیتوانم این سعادت را برای خود کسب کنم
این بزرگی را او از من بارث نبرده است، من کوچکترین نسبت را با
او ندارم تا بوجود دش افتخار و میاهات کنم ولی خوش وقت که در انتظار
عده بدر او تصور شده و مخصوصاً در نظر خودش سمعت مهمی را دارم
خدای نظر اطف و مرحمتی نسبت باو داشت چقدر حیف بود که این
وحود گرانبهادر زیر و دست و پایی مصائب و بلابا از بین رفته و در
کوچه های بست و حقیر جان سوارد، ظلم بزرگی بود که این طفل این
مغز بزرگ بدست چنگال نواب اسیر شده و جان کوچک خود را تسلیم
کنند. برور دگارا! چه سعادتی نسبت من گردی تا بمن الهام شد این
را بردار و نکود کی خود حسابش کن، او مادر ندارد، بدر ندارد،
کسی ندارد فقط روح کوچکی دارد که باید بزرگ شود، حرم ظوبی
دارد که باید قوی گردد، چیزی نمیفهمد ولی باید فهمد، حس نمیکند
ولی باید احسانش نقویت گردد، اورا بردار و اطف خود را از او
درب غ مدار، چه ساعت فرختنده بود ساعتی که این طفل بخانه من وارد شد
چه روزهای گرانبهائی است اینروزها کمن با او بسر میبرم،
مسعود هر وقت بگردش میرفت زاله را به همراه میبرد و با گفر
نمیبرد از معاشرتهای خود کارهای روزانه خود از رفتار مردم مطلع

میگ اند، اینکار ها مرتب در شب انجام میگرفت، باين جهت ژاله از تمام کارهای پدر مخبر بود حز لک چیز، او همچنین میدید که در روز های جمعه بدرش چند ساعتی او را نوک کرده و بر عی ظهر مو احتم میشود؟ دیگر اینکار ازو بوشیده بود. ژاله خبلو مل داشت تا ف غبت پو برد، ولی وقتی میدید که بدرش راحع با پنهان موضوع با او سخنی نمیگوید او هم هبیچ وقت نمی پرسید، منتها در فکر خود داشت و منتظر بود که روزی بپاید و این سر آشکار گردد، پرده از روی این نظم مرموز بسر داشته شود و این لک کارهم ازو مستور و مخفی نماند باشد، تا استانی نستانا خوش برواله گذشت.

فصل هیجدهم

ردد خواست

ما خود میدانیم که ژاله از کودکی بعنی همان وقتیکه در منزل دیگری بسر میبرد با قربان مأнос شد و زمانی هم که از آن خانه بیرون آمد از طرف مسعود این اجازه صادر شد که این بسر اغلب به منزل باید و برای اینکه ژاله بکباره از دوری این همبازی صدمه نخورد او را سر گرم کند، این آمدن خیلی کم شد و شاید فو اساسش بعاهها میرسید ولی کاملاً منقطع نشده بود و دوام پذیر فته بود. دیگر اکنون قربان بزرگ شده و جوان کار آمدی بود؛ ولی چه؛ از همان جوانا یکه اغلب اوقات خود را بمصرف لهو و لعب میرساند.

دیگر مسعود چندان راضی نبود که قربان بمنزل ایشان باید

و با ژاله مصاحبَت کند، ولی آخر بچه بهانه اورا از منزل خود برآند
ژاله هم از معاشرت با او چندان خشنود نبود زیرا بارها از پدرش اصل
روابط خود را با او شنیده بود و میدانست که فربدون پسر بک دزد و
خائن است، پس بک گرگی است که همیشه خود را بلباس میش میآراست
لذا کمتر با او جوشش میکرد.

اما فربدون همانطوری که روپیز رگی میرفت و با ژاله معاشرت
میکرد محبتی هم نسبت باو در دل خود احساس نمینمود و از پیرو دیده
میشد که در این اوآخر گاهی ازاوقات رفتن خود را بدان منزل بزودی
و بطور مکرر انجام میداد تا مدتی چیزی نمیگفت و فقط از نگاه ژاله
و صحبت‌های او خود را تسکین میداد ولی کم میل داشت احساسات
دروني خود را بر زبان آرد ولی بچه نحو و بچه طرزی این دین کار شروع
کند، میدید که ژاله با خونسردی و سادگی تمام اورا موبذیرفت و جز
صحبت‌های معمولی صحبت دیگری با او نمیکرد، احساساتش بهیجان
آمد و تصمیم گرفت که بتدریج آنچه را که در دل دارد و برای او چنین
گرانست که سنگینیش نزدیک است قلب و وجود اورا در هم شکند باو
مگوبد و اغلب بگناهه از اینمقوله با او گفتگو میکرد ولی ژاله بروی
خود نمیآورد تا روزی که مسعود بخانه نبود و ژاله در اطاق خودش
بنهائی مشغول کار او دفریدون وارد شد و لام نمود، ژاله نیز برخاست
قدمی چند باستقبال او رفت و بنشستن تعارف شکرد،
فریدون گفت.

— بعخشید اگر وسائل ناراحتی شمارا فراهم آورده ام.

— نه! اهمیتی ندارد، من ناراحت نیستم.

— اگر شما را از کار باز داشته و درینوقت بخدمتمنان آمدم
دلیلی داشت ،

— ها ! گفتن دلیلی داشت ؟ زود بفرمائید .

— البته گفتش برای من کارآسانی است ، الی برای کسیکه سالها رنج میکشد و اسراری را در درون خود میروراند و پیوسته در حستجوی اینست که مشگلانش حل گردد گفتن آن دردها کارآسانیست مخصوصاً در نزد کسیکه او میدوار است که بتوسطش مرحمی بر زخم خود گذارد .

— واضحتر بگوئید ، مقصودتمنان چیست ؟

— البته گفتم واضح شدن حرفهای من کارمشکلی نیست ولی جوابش

— جوابش ؟ این جواب از طرف کیست ؟

— از طرف شما !

— من ؟

ژاله قدری از افکار او مطلع شد ولی ازشنیدن و گفتن و نکر کردن با آن چندان خوشوقت نبود لذا صورتش گرفته شد و گفت :

— خبلی خوب ! حال بفرمائید که مقصودتمنان چیست !

— اکنون کا جازه دادید میگویم . مقصود من اینست که از مدتها طولانی تمام اوقات و ساعات زندگی من مختص بشما بوده و هست پیوسته شب و روزم را بهکر شما میگذرانم تا احوال از گفتن چشم بوشیدم ولی دیگر طاقت طاق شدو بیمانه صبرم ابریز کوچکترین قوت در خودنمایام که بتوانم براین افکار و این احساسات زحمت افزادستی بیداکنم و فایق آیم درون خودرا از این هیجان و طوفان آرام سازم اکنون

بـشـمـا روـی آـورـدـم و آـنـچـه رـاـکـه اـرـدـیـرـ اـلـصـدـدـ اـنـ بـوـدـ
و حـبـانـم رـاـمـوـرـدـ تـهـبـدـ قـرـارـمـدـمـ بـمـ گـفـتـمـ حـالـ ، ۱۰۰ بـدـ
کـه جـوـاـشـ رـاـ چـگـوـنـه دـهـيـدـ . چـهـرـهـ ۹ـ لـهـ مـهـبـصـ بـرـشـدـهـ ، ۲۰۰ گـفـتـهـ .
- گـمـانـ نـمـيـكـنـمـ کـه بـتـوـانـ باـيـنـ درـحـوـ بـتـ شـمـا حـوـتـمـشـیـ ۱۵۰

- چـراـ ؟

زـبـرـاـ فـعـلـاـ هـيـجـ خـيـالـ اـزـدـواـجـ دـرـ سـرـ مـنـ نـيـامـدـهـ وـ باـيـنـ زـوـدـيـهاـ هـمـ
نـخـواـهـدـ آـمـدـ منـ اـكـنـونـ جـزـ بـاـ چـنـدـ کـتـابـ وـ باـتـهـاـئـيـ نـمـيـخـوـاهـمـ باـجـيـزـ
دـيـگـرـيـ يـاـکـسـنـ دـيـگـرـيـ سـرـ وـ کـارـ دـاشـتـهـ باـشـ ،
- چـراـ ! اـيـنـ چـهـ حـرـفـيـسـتـ ! مـگـرـ شـمـا مـيـلـ نـدارـيـدـ وـ جـوـدـيـ رـاـ
ازـ غـمـ خـلاـصـ کـنـيـدـ وـ اـزوـ دـسـتـيـگـيـرـيـ نـمـائـيـدـ ؟

الـبـتـهـ چـنـيـنـ مـيـلـ دـرـمـنـ وـ جـوـدـداـرـدـ وـلـيـ تـاـ اـنـداـزـهـ کـه بـتـوـانـ وـ قـدـرـتـ
رـوـحـيـ وـ فـكـرـيـ منـ اـجـازـهـ آـنـرـا دـهـدـ وـلـيـ اـگـرـ منـ تـتـوـانـمـ کـه بـشـمـاـجـيـنـ
خـدـمـتـيـ کـنـمـ مـعـذـورـمـ خـوـاهـيـدـ دـاشـتـ زـبـرـاـ هـمـاـنـ طـوـرـهـ کـه گـفـتـمـ حـالـاـ اـزـ
زـنـدـ گـيـمـ خـوـشـوـقـتـمـ فـكـرـمـ اـجـازـهـ تـغـيـيرـ آـنـرـا نـمـيـدـهـ .
- منـ قـولـ مـيـدـهـمـ کـه بـيـوـسـتـهـ شـمـا رـاـ خـوـشـوـقـتـ نـگـاهـداـشـتـهـ وـ طـابـقـ
مـيـتـانـ رـفـتـارـ کـنـمـ .

- صـحـبـحـ استـ ۱ـ منـ مـيـدانـمـ کـه شـمـا بـقـولـ خـوـدـ رـفـتـارـ خـوـاهـيـدـ کـرـدـ
اماـ اـزـ طـرـفـ دـيـگـرـ هـمـ هـرـ چـنـدـ اـخـتـيـارـ منـ درـ دـسـتـ خـوـدـ مـنـ استـ وـلـيـ
درـ کـارـهاـ باـ بـدـرـمـ مشـورـتـمـيـكـنـمـ وـ بـدـونـ اـجـازـهـ اوـ بـكـوـچـكـتـرـيـنـ کـارـيـ
اـقـدامـ نـمـيـكـنـمـ .

- اـگـرـ پـدـرـ شـمـا رـاضـيـ شـوـدـ ، شـمـا رـاضـيـ خـوـاهـيـدـ شـدـ ؟

- اـزـ اـيـنـقـسـمـتـ هـمـ باـزـ نـمـيـتوـانـ قـولـ بـدـهـمـ وـ الـبـتـهـ نـصـفـ اـيـنـ کـارـاـجـامـ

داده شده است و بس از این اجازه نباید قلب خود را نیز بسنجم و در صورت اجاره او میتوانم جواب مشتبی بشما بدهم.

آه! این دیگر جواب حقیقی و عقیده کامل شما نبود یعنی میخواهید بگوئید که مرادوست ندارید و قلب شما تابحال چنین اجازه را نداده است - نه! من اینرا نمیگویم زیرا تا احوال درینقسمت اندک نأمل و فکری راهنم ننموده ام ولی در مرحله اول بشما گفتم، من قول نمیدهم که بتوانم خواهش شما را پذیرم.

چرا اتفاق در مرآزار میرسانید ما از گودکی بیوسته باهم و دیم و راضی شوید که از این بعد هم ناهم ناشم.

بلی البته شما اجازه دارید که مانند همیشه دینجا بیایید و با من آشنائی داشته باشید ولی . . .

ولی چه؟ بقیه اش معلوم است، ولی آشنائی نباید از این حد تجاوز کنند، آه میبینید که حرفهای شما چون شمشیر است، چرا اقلی را با آن مجروح میکنید و بر زخمش نمک مپاشید؟ برفرض که اینطور گنبد حق دارد من لیاقت همسری با شما را ندارم.

خیر! این حرف را نزیند، شما حوان ولايق و کاردان و کافی هستید، بهمه طریق لیاقت همسری با من که سهل است با هنر از من را هم دارید.

بس بزر گنبد دلیل شما که جواب قطعی من است اینست که شما مرادوست ندارید

آخر گفتم! هنوز راحع باینقسمت فکری نگرده‌ام . . .
و آله که میگوشید خود را از دست فریدون حلاص کنند و میدیدند

که بین جواه افغان نمیشود گفت :

— ولی ممکن است برای درخواست ابن اجازه فعلاً پارام مو^{۱۹۵۴} نمایند ناپس از کسب اجازه من جواب درخواست را شما دهم فریدون نا قلمی مملو از نیر گی یائس که فقط روزه کوچکی بر وشنایی امید داشت بر حالت و با گرفتگو تمام در مقابل ژاله سری فرود آورد و فوراً خارج شد و ژاله را تنها گذاشت ،
ژاله را خود میگفت :

— حقیقت چه بسو تفهمی است ! من اورا دوست ندارم ، ابن بک دلیل و مانع بزرگ ، برفرض هم که دوست داشتم . هیچوقت فکر و روح من اجازه نمی داد که با پسر یک دزد ازدواج نمایم بعلاوه من نمیدانم که فریدون چه رشته دارد و چه رفتار و حرکاتی پیشه خود ساخته است ، راست است ، که ما از کودکی باهم بو دیم ولی حال من بدنبال او نیستم نا از رو به اش مطلع گردم و در ساعتی هم که یکدیگر را ملاقات میکنیم ، نمیتوانم روحیات اورا کمالاً بشناسم . زیرا باندازه این حوانان منظاهر و ریاکار هستند که ظاهر خود را بزیورهای راسق و نجابت میآرایند و خدا بداد باطنشان برسد خیر ! هر گن بدينکار راضی نخواهیم شد اگرچه بدر من هم باین امر اجازه دهد ، خود میدانم که او هم اجازه نخواهد داد زیرا بارها از آمدنش بدهنجه اظهار عدم رضایت میکرد ولی خوب شد ا برای اینکه مرا راحت گذارد خوب جوابی باو دادم او میرود و از آنجا هم مأیوس میگردد .

فریدون آن روز را با سختی تمام گذراند و شب نزد مسعود رفت و او را از مقصود خود آگاه ساخت مسعود بتمام درخواستهایش جواب منفي

میداد و میگفت :

— ژاله دختر من است ، من اورا بحد برستش دوست میدارم و
دبهجو جه خیال ندارم بدین زودبها او را شوهردهم او بگانه مونس من
و تنها راه فرح و نشاط من است ، هر گز بدین سن که آزادی فکر
اوقات خود را میگذراند نمیتوانم بدسه فندگی پر مخاطرانش بسپارم .
— شما آسوده باشید که من قول میدهم تمام وسائل راحق و

آزادی اورا فراهم کنم

— منم میدانم ولی شما فکر میکنید که هر چه وسائل راحق
برای او فراهم باشد باز روحش تغییر کرده و از نشاط کنویش بیرون
میآید ، و هنوز سن او اقتضای چنین چیز را ندارد .

— ممکن است نا هر وقت که اجازه دهید من منتظر شوم ، او
جز رگتر شود و هر موقع که سفسح اقتضا کرد خود را برای اینکار
حاضر نهایم .

— آخر من نمیتوانم قول بدهم ، شما این فکر را از سر خود
بدور کنید .

— من که میدام این دلایل شما فقط برای رد خواهش من است
ولی کاش مانع حقیقی را میدانستم ، حال از شما درخواست میکنم که
بفرمائید در حقیقت چه چیز شما را از رضایت بدینکار باز میدارد ؟

— هر گز جز این دلایل دیگری ندارد ، همانطور که گفت
من خیال ندارم ژاله را که بمنزل من روح میبخشد بشوهر دهم ، غیر
از این دلیلی ندارد و شما کاملا ازین فکر منصرف شوید .

خلاصه فریدون که از با فشاری خود سودی ندید بمنزل رفت و

چند مرتبه دیگر را هم برای اینکار بمنزد ژاله و پدرش شناخت ولی کاملاً مأیوس آن منزل را بکلی ترک گفت.

مسعود بهیچوچه نمیدانست که فریدون ازینقوله با ژاله -م گفته‌گوئی کرده است و جواب منفی شنیده است، هر چند او هم بیوسته اختیار همه چیز را بیان داده بود ولی چون میدانست که فریدون بسر همان دوست بدتر از دشمن اوست که اورا زیاد آزار رسانده است حس کینه توفی و انتقام کشی در خود میکرد، تنها انتقامش این بوسیله بود، باز هر چند اینکارها بفریدون مراوط نبود و مسعود نیز میدانست ولی علاوه بر آن از رفتار زشت او در خارج از منزل مخابر بود و هر گز میل نداشت ژاله با او عروسی کند لذا قبلاً از اینکه بگوید با خود ژاله مشورت کنید او اختیار همه چیز را دارد جوابش را داد و ترسید مبادا ژاله بازدواج او تن در دهد و بسیغی این حق گرفتار گردد.

ما منکر نیستیم که فریدون ژاله را دوست داشت و بقول خود آرامش درونیش بواسطه او ازین رفته بود ولی این دوستی، این بر هم خوردن آرامش موقق بود، ممکن نیشد که پس از چندی زندگی ژاله آرامش باطنی این دختر بر هم خورد و فریدون راحت باشد، ممکن بود که این معامله را بالغلب نماید این صحبتها را نیز باسایرین نیز بگوید، این دوستیها را بسیز تام زنها معرف باشد ولی چه دوستی؟! همان دوستی که جز برای شهوت خلق نشده بود، ژاله ازین صفات او مطلع نبود ولی در هر حال جوابش خیلی بجا و عدم رضایتش خیلی مناسب بود، فریدون هم از آن پس بعد سعی میکرد که دیگر ژاله را دوست ندارد لذا با سایر زنها سر گرم شده و فکر ژاله را از سر خود دور کرد و بجای

دی و عشقش بعض و کینه نسبت باو در باطن خود ایجاد کرد، میگفت او حتماً دیگر را دوست میدارد لذا بکلی خود را منصرف کرده فکر شد .

فصل نوزدهم گوشة از ذمائم

لاله و مادرش بتهائی در خانه شهری زندگی میکردند ولی نه !
تهائی بودند رفق جدیدی پیدا کرده و ما او معاشر شده بودند، این رفق
دفتر تحصیل کرده بود .

ژاله و بدرش مراجعت کردند البته در روزهای اول لاله در
ظاهر خبلی اظهار بشاشت کرده مقدم همسایه دوست قدیمی مخالف جدید
و تقریباً وابنعت خود را تبریک گفته از رسیدن او بظاهر شادی میکرد
چند روز گذشت ژاله شروع بحکومت کرد این حکومت از بین رفته
بود تهائی در خانواده و بر حمیت کوچکتری بود کارها صورت سابق
باز گشت هر کسی بمشغله خوبش اشتغال ورزید ولی کمی بس از مراجعت
ژاله میدید که لاله و مادرش زیادتر از همشه از خانه بیرون رفته و معلوم
نبود بکجا میروند آنها آشنایی نداشتندولی گویا پیدا نموده و بودند این
کار برای ژاله معماً جدیدی را تشکیل میداد البته حس کنجکاوی
و حب احقيقیت او را بر آن میداشت که باينقامت هم بی بود و اصل
موضوع را بهم دولی هر کمز نمی خواست که از خود او پرسد .
لاله هم میرفت و اغلب تا موقع شب بخانه باز نمی گشت هیچکس ازو
بر سشی نمیمود و در کارش دخالتی نمیکرد رفته این غیبت بطول

می انجامید یعنی ممکن نمیشد که او شب هم بخانه باز نگردد البتہ برای
بکرین جوان که هبیج خانواده و آشنازی نداشت خیلی نزدیک نداشت بود که
اغاب شبهه را نیز در خارج از منزل بسر برداشت اینکار تولید سئوالات
مختلفی میکرد ولی کسی نبود که از این قبیل برسشها نماید یا حتی شاهد
اعمال آنها باشد، فقط ژاله گاهی راجع به کارهای اینمادر و دختر فکر
میکرد و ناظر اعمال آنان بود مقتضاها نتیجه از آن نمی بافت و پدر خود
هم نمیگفت :

روزی ژاله برای خوبید بعضی از اجنباس از منزل خارج گردید لاله و
مادرش نیز به مرأة او بودند در راه لاله با دختر جوان و زیبائی ملاقات
کرد و پس از اندکی صحبت و گفتگوهای مختلف دور شد این ملاقات
باعث شد که لاله بمعروفی خانم جدید پیردازد، لذا قبل از اینکه از طرف
ژاله پرسشی شود او پیش‌ستی کرده و گفت .

- این خانم بکی از آشنایان منست و خیلی با هنر و تحصیل گرده میباشد
و مدت زیاد است که با او معاشرت دارد و اغلب بمنزل او میروم او هم
تا وقتیکه شما در شمیران بودید زیاد بمنزل من میامد ولی از آن روز بکی
مرا جمعت کرده و بعد از آنکه فهمید خانه جدائی ندارم هبیج نیامده است
و پیشتر مرآ بنزد خود دعوت مینماید خانم جوان و مهر بانیست .

دیگر صحبت خود را تغییر داد و بخواست زیاد از معاشرت و
مرا اودت خود حرفی زده باشد آن روز گذشت و ژاله در باره آن ملاقات
فکری ننمود و شاید اگر سوء طنى هم نسبت لاله داشت و غیره های
او باعث خجالات مختلفی در مفترش میشد بـ رطرف گردیده و دا نزد
خود گفت ،

چه فکر های بیهوده !! که همیشه باعث اذیت و بدگمانی هن
میگردید اهمیق ندارد این خانم خیلی مهربانست و میل دارد اغاب
شها را با لاله سر برده مانطور که گفت چون در منزل ما شاید زیاد
راحت نباشد اورا در منزل خود دعوت میکند حقیقت بعضی اوقات خیالات
و اوهام باطیل انسان را در زحمت نگیرد اراده هر چند همن من بوط نیست
ولی باز نمیتوانست در آن موقع از خیالات خود آزرده خاطر نشوم
او دارای دوستی است که میخواهد با او معاشرت کند باز خوب شد
وسایل سرگرمیش فراهم آمده است دیگر زیاد اطفالش فکر نمیکند
و از طرف او غصه ندارد ماهیت راحتی او نمیخواهیم او هر معاشر تی
که بخواهد پکند میتواند چه ضرر دارد بدون سرپرست نیست خود
بزرگ است و از خود نزرنگیترم دارد و هر جا میرود مادرش به همراه
اوست دیگر شخصی را نمیخواهد که بدنباش روان باشد. در فکر کار
خود باشیم .

ژاله از این حیث قدری راحت شده بود و با خود هم میگفت که
شاید لاله از نداشتن منزل مستقلی که بتواند دوستان خود را پذیرد در
زحمت باشد، باین جهت روزی اورا صد اکرده و گفت .
- شما میتوانید با کمال آزادی و شادی آشنايان و دوستان خود را
بدین منزل آورده و از آنها پذیرایی نمائید این خانه شمارا برای راحق
طبیبه است نه برای رنج و عذاب هیچ فکر مکنید که جز شما شخص
دیگری در این خانه سکونت دارد، ما هر کدام در اتفاقهای خود هستیم
و کاری بیکدیگر نداریم و بهیچوجه هم راضی نیستیم که وسایل زحمت
دگری را فراهم آوریم ،

در بکی از شبهای دیده شد که ژاله با کمال سرعت و رد اطاق خود گردید و در نزدیک چراغ خواندن کاغذی مشغول گشت این کاغذ را در صحنه حباط یافته و برای خواندنش باطان خود شناخته و دوباره کرد و چنین خواهد

« لاله عزیزم همان طور بکه یک ماغ از داشتن کوهای رنگار نک می‌آهات می‌کند ، همان طور بکه سوچی لاله باعث طراوت و جوانی اوست آنست ، با غزنه گی منم از داشتن چون تو گل لاله شاداب است . افسوس میخورم که دیگر مانند سابق میتوانم با کمال آزادی بهمأن و مأوای تو بعنی آنکه این روح افر آمده و از وجودت تعمیم بگیرم فرا بیوم ترا بیوسم فرا بر فرق سعادت خود زنم و زنگاه تهومست تکبر و غرور . گردم این درب بر و بیم بسته شد ولی تو میتوانی بر این تیره روزی رحمی کرده و بواسطه قدم خود سرای مرا چون ساغ هشت معطر سازی زنهر ای گر بخواهی در بگانگی و صمیمه بمن تردیدی بخود را دهی این ناین باعث بد بختی نله که مرک من خواهد شد البته میتوانی با کمال اطمینان ساعات مرا بخود مشغول کرده و بنیارت خود مفتخرم نمائی درب این خانه همیشه بر دی تو باز و صاحب این منزل بیوسته چشم انتظار است دیگر نیش از این مزاحمت نه بشویم ، البته مرا نایمید بخواهی ساخت این کاغذ را بواسطه مهری خانم برایت فرستادم . « فریدون »

این نامه زیاده از حد نظر ژاله را بخود معطوف کرد احساسات و نظریات او را بکلی تغییر داد ، حسن ظن و نظر نیکش را نسبت بلاله ازین او دمیخواست فوراً آنرا پدر خود نشان دهد ولی در آنوقت بشیمان شد و با فکار گوناگون داخل گردید ، بخود میگفت :

آه! این کاغذ از فریدونست املی از خود اوست از همان جو ان تگین است، از همان بدجنس مقلوب است که میخواست بواسطه قدری التماس و ناله خود را بفرید و بدبحث سازد، چه خوب شد که دیگر بمنزل مانعیاً بد معلوم شد که در غیبت من پیوسته درین خانه و بنزد لاله بوده است ای رباکار و ای مقلوب! مگر تو همان نبودی که وجود خود و قلب خود را متوجه من میدانست و قسم یاد میکردی که مرا خوشبخت سازی بس! اگر محبت تو حقیقی و دوستیت صحیحی بود چرا آنرا فراموش کردی؟ چه خوب شد بمعرض امتحان گذاردم همان حرفهای را که در بر این من بر زبان میاوردی، اکنون برای لاله نوشته و در صدد فریب دادن ایندختر بیچاره هست، گمان بر دی که منهم مانند سایر دخترها ساده و گول خور هستم خیال کردی که با قول و گفته های تو اطمینان میکنم دامی گستردی ولی مرغش زیرک بود و در این دام نیفتاد، حال چکنم؟ بروم اینکاغذ را پدرم نشان دهم و فوراً این مادر و دختر را از خانه خود بر این زیرا ممکن است باعث بدنامی من گشته و فضاحت رسوانی مرا فراهم آورد ولی نه! شاید بتوانم بوسیله نصابع مختلفه اورا ازین جاده های تاریک که جز بمرک و بدبحق منتهی نخواهد شد بیرون آورده و راهنماییش نمایم، من نمیدانم این مادر چرا ذره در کارهای دخترش دخالت نکرده و نتوانسته است اورا از کارهای زشت منع نماید او بن گفت بادختر تحقیل کرده که در راه دیدمش و نامش مهربست معاشرت دارد اگر او دانا و تحقیل کرده است به چوچه بدینکار ها راضی نشده و حتماً دخترساده و مستعدی را بدبحث نمیساخت، لاله که سوادی ندارد تا این کاغذ را بخواند، البته همان خانم همان دوست، همان شخص

فهمیده ! که کاغذ این را آن و آنرا باین میرس — اند خود را نیز برای خواندن و جواب دادنش حاصل کرده است ، لاله هم نزدی فریب او را خورده و بدستیش متکی شد و بتوسط اولیا سایرین بیز را بطری پیدا کرده است ، معلوم است ! دختر نادانی که در زندگی خوبش باشوهر مسن و نفهم معاشر بوده و تمام افکارش بذینکارها متوجه است از دیدن جوان زیبائی که با او اظهار صمیمیت هم میکنند عقل و درایت خود را از دست خواهد داد ، این از نادانی اوست که با سادگی تمام حرشهای خوانرا نادر کرده و فریبه میشود ، آه ! که چه بدیخت است ! ناید سعی کنیم که بهر وسیله است او را نجات دهم ، باید راضیش کرد که از ذینکارها دست کشد و معاشرت خود را با آن دختر تحقیل کرده قطع کنند . شاید هم توانم موفق شوم ، زیرا از قرار معلوم مدتبست که با این شخص آشنازی پیدا نموده و در کارهای زشتستان دخالت دارد روابط کاملاً محکم بوده و معاشرت هم طور کامل بر قرار ، اکنون مراجعت ما مانع اینکارها گردید ، معلوم میشود فوبی دون هم با سواد است ، تحقیل کرده است ، خوب ممتو اند با کلمات مؤثر خود فریب دهد جذب کنند جلب کنند . دختران با کدامن را تسلیم خود کنند ، ناموس و شرافت آنانرا بر ناد دهد ، اما افسوس که این دختران نادان بدون اینکه قدری در اطراف این کاغذها این حرشهای این تملقها و این جملات فکر کنند فریب خورده و خود را بدیخت و تیره روز میسازند و نمیدانند که این جوانان لاقد و این پسران بی اعتمای شرافت و ناموس و این کسانیکه کمترین توجهی پیا کدامنی نداوند در حالی که بیوسته در مدرسه یا در سایر جاهای این لفت و امثال آن بگوش ایشان

میخورد، این که اینکه حز شهوت و آمال بی اساس چیزی را زنست
روح و جز لباس‌های فاخر و تجملات بی‌باشه چیزی را فریبت جهاد قرار
نمد. هنند، تمام در پی این هستند که امثال ایشان بعنی دختران پاک و اعفان
را در تجربه اختبار خود کشیده و قلب رفیق آنان را با کامات نائز آور
با ظاهرات و تصنیفات خود سوراخ کرده و بکباره معدومشان سازند،
چون شهوت برستند، حز این نیست

باری بقیناً او از این کاغذ‌ها زیاد دارد، چطور میتوان از این
رفتار و این حرکات چشم بوشید؟
چطور میتوان دید که دختری وارد گرداب فنا گردیده و نزدیک
چرقست و ایندا در نجات آن کوشش شمود، خیر! این کار از خبر
خواهی نیست، از انسانیت بدور است، فعل راز اورا آشکار نکنم، تا
بیهم که عاقبتیش بکجا می‌انجامد، باید از اطراف در صدد جستجو
برآمد.

ای بدیخت مادر بکه با دست جهل خود دست دختر نادان خویش
را گرفته و اورا بغرقاب نیستی رهبری میکنی؟ ای ایچاره مادری که نا
چشم‌ان تاریک خود حرکات زشت و نا بسندیده دختر خود را مشاهده
کرده هیچ در صدد نجات او بر نمایی! خدا یا اگر تمام مادر هامانند
این مادر باشند! بس بیچوجه نباید آرزوی آنرا کرد، ولی اینطور
نیست، چنین مادرها نادر است، چنین بی شرافتی وجود ندارد، این
میرساند که خود در اول بدن زشت کارها دچار اود و مدتی آنرا نزک
کرده است، نهی دانم چه چیز اورا بر آن داشته که بتکرار آن
مبادرت نماید، البته در موقعی که باو بگویم، آنکار خواهد کرد، ولی

من سند دارم در صورت داشتن چنین کاغذی کی می نوایند کارهای زشت خود را منکر شود، ناچار است که اعتراف کنند و تقصیر خود را بگوید، کاش بتوانم او را نجات دهم و بفهمام که فربیدون چه خوان جناباتکاریست، از ودست کشید و خود را راحت سازد.

فصل بیستم

ارائه کاغذ

لاهه اغلب روزها و شب هارا در خانه بود، ژاله هم تمام حرکات و رفتار او را در نظر گرفته بپیچیدام را از تحت مراقبت خود دور نمی داشت، مخصوصا در غیبت های او دقت زیادی می کرد، روزی او را در اطاق خود خواند و با او گفت:

— لاهه این روزها و شبها را در کجا میمانی؟ تو که دوست و آشنای زیادی ندازی.

— من اغلب در منزل همان خانمی هستم که روزی او را در راه دیده ام.

— بلی! البته، اهمیتی ندارد، میل دارید بمانید، مانعی نیست، ولی خواستم گوشز دنیان کنم که مانندن شما در خارج از خانه صورت خوبی ندارد، اگر در منزل ناراحت هستید ممکن است بمن بگوید نا بهر طرق شده وسائل راحتی شما را فراهم سازم، این تولید حرف می کنند، مخصوصا می گویم میادا فریب بعضی از جوانان را خوردگاری از الفاظ ظاهری آنان خوش وقت شوید.

لاله رنگش بر افروخت و لرزش شدیدی سر اپای او را فرا گرفت ، فوراً آغازت :

— مگر چطور شده است کشما من طلبیده اید و نصیحت میکنید .

— خواستم بگویم اگر وسائل زندگی شما آماده نیست و شما از آن ناراضی هستید فوراً بگوئید و من با میل تمام رضایت شما را حاصل میکنم . نااحتیاج بسایرین نداشته و اگر مرد جوانی در صدد فریب دادن شما برآید و نسبت بشما اظهار محبت کنند فوراً باور نکنید و خواهشش را قبول ننمایید ، اورا از خود برانید و نام خود را لکه دار نسازید .

— هرگز انه مرد جوانی من را فرب بدید و نه من فریب میخورم .

— امیدوارم چنین باشد ، من در کارهای شما دخالق نمی‌کنم زیرا خودتان مادر دارید او مواظب حرکات و رفتار شما است ، خودتان نبز بزرگ هستید و احتیاج بسر برست ندارید ، فقط خواستم آنیه شما را از آفات محفوظ بدارم و برای بعد هایتان دستوری داده اشم .

لاله بدون اینکه حرفی بزند با از بن قسمت اظهار خوشوققی نماید ای انتسی برابر اندر حالیکه رنگش سرخ شده و حاشش دگر گون گشته بود از اطاق خارج شد .

او به چو جه عادت بفکر کردن نداشت ، هر گز روحش سر گرم افکار و تصورات نبود و هر گز در صدد بر نیامده که ساعق از اوقات خود را صرف وقت کردن در وجود خود نماید ، زندگیش جز چیز های ظاهری و جز عادات معمولی ، جز پیروی از آنچه که مطابق

عادات او اعواد بدون اینکه ذره در اطروافش دقت نماید، جز گذراندن وقت بطور سطحی، جز تقلید های زشت چیز دیگری نبود ولی پس از اینکه از اطاق ژاله خارج شد در فکر عمیقی فرورفت، به چوجه اور نمیکرد که کسی نسبت بکار هایش مظنون باشد، زیاد فکر کرد ولی در پابان خیالات خود نسبت به اله احساس کدورتی کرد و با خود گفت: — معلوم شد که از تمام روابط ما میخس است، او از کجا فهمیده

چه کسی باز گفته، درینخصوص حرفی نزد و سراسر مطلب را فهماند
بهر طربق که شد من این مطلب را انکار خواهیم کرد، مناسبت ندارد
باچه دلیل او بهمن بصیرت میکند، نه از من بزرگتر است و نه پدر و مادر
من است، چه دختر میکبریست، حقیقته خلبی بخود مغور است و اگر
این محبت فریدون کاز روی حقیقت است با اظهار میشد، میدیدم که
اصابع خود را کار میاندازد یا نه؟ اگر این دفعه بخواهد در کار من
دخلاتی کند بطور واضح آنچه نباید بگویم میگویم، با هیچ مر او ط
نیست که من بکجا میروم، من آزادم، هر چه بخواهیم میکنم، درست
است که ما در یک منزل هستیم و پدر او که جن بخیال او پدرسش نیست
بما نان میدهد ولی او هیچ حقی ندارد که در کار من دخلاتی کند.

اشخاص ناان و گوناه فکر از کارهای خیلی کوچک کسل میشوند و بدون دلیل اظهار تنفس میکنند، زیرا طبع آنان بست است، جزئی ترین چیزها آنها را بخشم مآورده و کینه سخنی در قلبشان ایجاد میکنند و بزودی در صدد غرض ورزی و انتقام کشی بر میانند، دو حالاتیکه اگر در منشأ و منبع کارهای آنان و چیزهاییکه باعث دشمنی

ایشان گردیده بود بشگریم، باندازه ساده و غیر قابل توجه است که کاملاً بستی فکر شان را ثابت می‌کنند پرده بر داشتن از روی کارهای ایشان و مکشوف گردیدن مطالعه مخفیانه و عدم میل در آشکار شدن اسر ارشان خصوصاً در نزد کسی که نظر نیکی هم نسبت باو ندارند تولید کسالت و ناآن می‌کنند و این کسالتها بحسادت ورقابت سپس ببعض و کینه و بعد بانتقام کشیدن و دشمنی شدید تبدیل می‌گردد در صورتی که برای دیگران نمی‌توان تقصیری قائل شد که مورد تنفر ایشان واقع شوند، فیما هر چه هست از خودشانست.

همینقدر که زاله براز لاله بی برد واو را نصیحت کرده بود در
فکر و قلب او هم از جار و تنفر شدیدی نسبت بخود ایجاد کرده بود
زاله با سرار او بی برده ؟ چه کاری ؟ برازی چه چنین شده است ؟ این
بو خلاف میل او بود، ممکن است در نزد همه گفته شود و ارسوا
گردد، اهمیت ندارد، ناینچه فهــا نمیشود از بک خوب شختی بزرگ
صرف نظر کرد، او میگوید مرا باندازه دوست میدارد، راستی خبلی
جوان خوشکابیست، چطور من از بودن با او صرف نظر کنم واقعاً
در رفتار لاله هم تغییری حاصل نشد جز اینکه حسادت و کینه اش نسبت
به مسایه مهران خود افزون گردید و همیشه بر عکس ناظر بغض و
عداوتی باو میشگریست.

اماڑاله چنانکه گفتیم میخواست کاغذ را باو نشان دهد و اورا از کارهای خود خجل سازد ، ولی وقتیکه تغییر حال و گرفتگی او را دید بفکر اینکه خود از کارش پشیمان شده است باو نشان نداد و فقط باند کی نصیحت کردن اکتفا کرد و کاغذ اورای بعدها ماند

وجود بلند همت و عالی طبع و فهمیده هر گز در صدد رسوا
کردن دیگر ان نیست ، نمیخواهد ایشان را مفتخض سازد و پرده از کارشان
بر اندازد و بهاش کردن اسرارشان بپردازد ، چشم بوشی و اغماض در
 وجودشان یافت میشود و پیوسته نسبت بنزیر دستان رؤوف و مهر باشد .

ژاله از آن دخترهای بود که عقل و بلند همتی همو اتب در وجوش
حکومت میکرد و میتوانست از گناهان زیر دستان خود صرف نظر کند ،
لذا کاعذ لاله را در جائی نهاده و به چوچه در فکر آن نیفتاد که
بکسی نشان دهد با آنرا نقل نماید همیشه در انتظار بود که از حرفاهای
خود نتیجه گرفته و در رفتار لاله بهبودی حاصل آید ولی چه فایده !
چنین چیزی برای لاله م الحال بود ، کسیکه از محبت جوانی اطمینان
دارد ، حرفاهاش را حقیقت می پندارد و در صدد است که زندگیش
را با او گذراند ، خود را خوشبخت سازد ! از بند این زندگی که در
شر کت دیگر ایست نجات باید و از رقبت سایرین بیرون آید و از طرفی
هم فکرش تأیید شود ، چطور میتواند بواسطه حرف دختری که همسن
او بوده و بقول خودش بروزی بر او ندارد از تمام کارها صرف نظر
کند و در خانه بماند ! در غیبت او نقصانی پیدید نیامد .

ژاله استفسار کرد و روابط لاله را نگارنده و امضا کننده
کاغذکه همان فریدون بود فهمید ، هر چند که او منکر گردید و بعد
هم اروی خود نیاورد باز تصمیم گرفت برای دفعه دوم با او گوید
شبی او را خواند و گفت :

— لاله خیلی میل دارم تو خوشبخت گردی و باینجهت نرا از
خود رنجانده و سخنان کسل کننده میگویم ، من وظیفه خود را بجا می
آورم اگرچه ترا از خود بیزار کنم

— خوب ا چه میخواهد بگوئید ؟

— می بینم که خارج شدن تو از منزل بطور افراط است، این خوب نیست، باعث بدبهختی است، در تیره روزی خود سعی مکن و فریب این و آنرا مخور.

— من با هیچکس مراوط نبستم، شما اینحروف هارا رای چه میزند، من اصلاً موضوع آنرا نمی فهم، فربت این و آنرا مخور یعنی چه؟ چه کسی خواست مرا فریب دهد؟

— چرا انکار میکنید؟ خود میدانید من هم میدانم، بس اگر حقیقت را بگوئید و ارتباط خود را با سایرین اقرار کنید، بهتر میتوانید خود را خوشبخت نمایید، این کارها و این ارتباطها رای من آنهم و ضرری نخواهد داشت هر چه هست بخود ننان بر میگردد، دست از این کار هـا بردارید و بیخود با جان خود بازی نکنید!

— مطلب را واضح بگویید، من ناهمچکس جز آن خانم که دیدید ارتباطی ندارم

— شما نمیگذارید که حرف سربسته و مدهم بماند، میل دارید که واضحتر بگویم، اهمی ندارد تا چهال للاحتظه کردم و نخواستم راز شما را حق در نزد خودتان آشکار کنم، بیهوده زحمت نکشید که کارهای خود را از من پنهان دارید من از تمام آن مطلعم و هیچ احتباخی ندارم که از طرف شما توضیحاتی داده شود، نام جوانی که میخواهد شما را در تحت اختیار و تسلط خود آورد فریدون و واطه آز همان مهر بست که منتهای علاقه را باو دارید

لاله بکباره از شنیدن نام فریدون از جا جاست، از توجه نتوانست خود داری گند.

- که اینچر فهارا بشما گفت ؟ این خبرهارا از کجا دارید ؟
خیر ! اینحقیقت ندارد دروغ است من تصدیق نخواهم کرد
- هر گز کاری را که مرتبک شده اید منکر نشوید، برای من
چه فرق دارد، یا انکار کنید یا تصدیق نمائید در نزد من یکسانست
هیچکس این خبر را ندانده است حزان کاغذیک، اکنون شما شانشان بیدهتم
ژاله کاغذر را بیرون آورده و باور نشان داد و گفت .
- شما که خود سواد ندارید تا این را بخوانید ولی اگر میل دارید
بر اینان خوانم هر چند برای شما خوانده اند ولی باز من هم نکرار
میکنم .

ژاله کاغذر را تا آخر خواند و روی میزش نهاد، در اینوقت
طوردی حس کینه تو زی و حسد سر تا پای لاله را فرا گرفته بود گمیل
داشت ژاله را ناود کنند و بگانه کسی را که مخالف اوست و از اسرارش
مطلع است ازین بمردم ولی افسوس که کارها مطابق میل شخص نمیشود،
در صورتبکه دیگر حای تردید باقی نمانده بود باز انکار کرده و گفت
- این کاغذساختگی است، هر گز کسی آنرا برای من توشته
است و کسی هم نخوانده است، خبر ! از من نیست !
ژاله رفته رفته خشم و غضبی در خود احساس میکرد و در حالات
عصباپت گفت :

- باز درینصورت هم اقرار نمی کنید جبلی غریب است شما
بدانید که عاقبت خوبی نخواهید داشت و روز گار آینده تان تیره تراز گذشته
تان خواهد بود .
- بهبج کس مر او طب نیست عاقبت من هرچه میشود بشود .

درین وقت از جای خود بر حاست و با تشدید هر چه تمامتر کاغذ را از روی میز برداشت و پاره کرد و در حالتکه میگفت : « بله ! لذت دختر - راهی نباید آنقدر مغور ناند » نا اوقات نلختی کامل از اطاق خارج شد و ژاله را در حشم و غضب و افری که مخصوصاً از پاره کر در کاغذ در او ایجاد شده بود باقی گذاشت .

فصل بیست و یکم

خبر جدید

بس از یکهفت شبی مسعود در اطاق خود مشغول کار بود در حالی که بهیچوجه از قضاها اطلاعی نداشت اوقات خود را میگذرانید کاغذی بعنوان او رسید ، ابن کاغذ اعنوانی از دوستان او بود باز کردن خواند نمیدانم درین کاغذ چه نوشته بود که بس از انعام ، حالت اورا دگر گون ساخت ، بمیتوانیم بطور کامل تأثیر آنرا شرح دهیم فقط خون در عروقش بجوش آمده و رنگش بر افروخته شد ، هیجان غریبی در او ایجاد گردید و گاهی هم مانند مجسمه بر جای خود خشک شده و گوئی خونش از جریان افتاده است ، فکر میکرد ولی فکرش بجایی نمیرسد خود را تسلی میدادولی نزدی تصور ای که مابه تسلی او بود از طرف میشد بشدت راه میرفت و سپس می نشست ، کاغذ را دو سه بار میخواندو هیجان و اضطرابش افزون میگشت ، ساعات متواتی خود را بدین ترتیب گذراند موقع شام فرا رسید مسعود که همیشه در سو شام با ژاله حرف میزد و میخندید خوشحال بود واز دیدن او مسرتش علاوه میگشت ، مسعود بک

بمحض ورود اول از ژاله احوال می برسید و شرح و قایع روزانه حود را با خود و شادمانی کامل برای او شرح میداد در آن شب مختصر ترین کامه از دهانش خارج نگشت و خفیف، ترین تمسم بر لبانش ظاهر نشد. بیچاره ژاله خود با فکار بر بشان و مختلفی دچار بود و اینهم بر آنها افزوده شد، همانطوری که جوده ایله تو لید مسرت و خوشبختی در مسعود میگرد مسعود هم تنها وجودی بود که مهر بانی و تبسمش میتوانست افکار غم انگیز ژاله را دلو برای چند ساعت هم که باشد از بین برده و مسرورش سازد لذا در موافقیکه چهره بدر خود را گرفته و کسل بافت نتوانست از تأثیر خود داری کند و با سبب آنرا پرسید افسوس که در جواب سؤال خود چیزی جز کامه « هیچ » نشنید و دیگر او بر مش خود بافشاری نگرد، مسعود بس از صرف شام که مدتی خیلی کوتاه تر از شبان دیگر بود با طلاق خود بر گشت ادون اینکه بسخنان ژاله جواب قائم گشته و رضایت بخشی دهد ناصبح خواب نرفت و جنون فکر کردن کاری نداشت بخود میگفت: « خدا بای ! من با اطمینان داشتم و از عقل و کاردانیش آسوده »

حاطر بودم در همه چیز آزادش گذاشت امور خانه را بدهست او سپردم و حتی خود را نیز در تحت اختیار و اقامو او گزاردم . چرا بمن ظلم و مرد قمر این افکار شوم فرار دار ، این باعث رسوانی منست بیوسته عموم مردم با نظر بالک و معتقدی بمن مینگوشیدند و از هر جهت کارهای مرابا تقوی و خوش طبیق مخلوط و ممزوج می پنداشتند اگر بدینقامت بی بیرنند اعتمادشان از من سلب شده و جز نیک چیزی برای من باقی نخواهد ماند . من اور اینتها درجه دوست میدارم ناجحال فرزندی بخود ندیدم ، اورا فرزند خود می پنداشتم و آنچه که وظایف پدری

بود در راهه او اضمام میدادم نصیحتش میکردم او هم نصایع مر ام پذیرفت
ولی اکنون معلوم گردیده است که بمن خیانت کرده و بدون اجازه من
در کارهای زشق وارد گردیده است ، این رای خود او خطرو نک است
آه ! مصاحبت ما فربدون اراسق خطرو ناکست ! او برخلاف میل من
رفتار کرده است ، من با فربدون جواب منفی دادم و ژاله برضد من باو
نزدیکتر شده است حرف مرا ازین ارده و با این پسریک جز فریب
چیز دیگر نمیداند و آنرا هم ازپرداز بارث ارده است مصاحبته میکند
بیوسته باو میگفتم که از معاشرت فربدون بدینخانه ناراضیم و هر گز
میل ندارم قدمی در اینجا بگذارد حال هم چنان شده است او دیگر بدینجا
نمی‌باشد ولی من بیچاره ! من بدیخت را فریب دادند ، هر دو اهم ساختند
و خانه آبروی مرا خراب کردند ، حال دیگر نوت او شده است که
بخانه فربدون رود ، راستست که اورابحد اعلادوست میدارم ، زندگی
من از آن اوست ولی آیا میتوانم شرافت خود را با بمال آمال نفسانو او
سازم ؟ نه ! ناموس من خبلی محترم است ! همه اورا دختر من میدانند
هر گاه کاری که سزاوار لیاقت من را نداشت باشد ازو سرزند ، در تیجه
تریبت من و صفات من میدانند ، درینصورت من چطور میتوانم شرافت
خود را فدای این اشتباه بزرگ سازم ، پروردگارا ! آیا باداش خوبی
بدبست ؟ من که نسبت با وخطائی نکرم و در انجام وظیفه خود کوتاهی
نمودم ، بس چرا چنین آزارم میرساند ، ونه تنها مرا المک وجود خود را
نیز در زحمت نگاه میدارد ، امشب مضطرب شده بود ، گویا اعمق افکار
من بس ارده بود بلی او با هوش است زود میتواند همچنان دارک کند
حتماً این قسمت را فهمیده و مشوش گردیده است نمیدانم بس ازین

نا او چه معامله نمایم ؟ و چه تنبیهی برای این خطای غیر قابل عفو ش
قرار دهم ؟ من باین دوست خود اطمینان دارم . بقیناً حرفاهاي او درست
خواهد بود ، به لاؤه تا موضوعی درین نبود و حقیقی وجود نداشته
باشد هر گز در اطراف آن سخنانی ایجاد نمیشود ، بطور بقین این
سخنانرا اصلی است اگرچه کمتر از آنجه گفته شده است باشد همان
جزئی چیز هم برای افضاح من کافبست بس چرا آنطوریکه من منتظر
بود که او بتواند از تحصیل خود استفاده کند ، استفاده نکرد و بر
خلاف انتیجه گرفته است بیوسته از از طرف من ومادرش بتفوی و با کدامی
دعوت میشد ، بس چه علت داشت که باید چنین روزی را بینم اگر در
او نسبت نفریدون علاوه وعشقو ایجاد شده است ، این وظیفه اوست که
با کمال سادگی مرا مطلع سازد ، و وظیفه من است که بهر طبقی شده
است . مانند سایر چیزها وسائل را حق اورا مهیا سازم و از افکار پر بشان
آسوده اش نمایم یا بالاده زیاد بر ایش ثابت کنم که ازدواج با فرد بدون
چون سه مهملکی است تا خود خود را آزاد سازد ، بدون اطلاع من
با او را طه پیدا نمیکند این رابطه از دیر زمانست ولی با سادگی تمام
اگر میدانستم که عاقبتیش بدینجا میکشد ، هر گز از مرحله اول بای
اورا بین خانه نمیکردم و برای خود و آبروی خود دشمنی نمیپرسیدم
پدرش مرا آزار رساند کافی بود دیگر نباید او هم بیدترین و سخت
ترین جاهای بکشاندم و شرافتم را پایمال کند ، بعلاوه او خود
بنهائی در زیر این ظاهر آرام و رباکار و متعلق خود هزاران حیله و
هزاران حرمه مخفی دارد ، بموضع بیرون میاورد و بر قلب این شکار
بدبخت خود رخم جانگزائی را وارد میسازد .

درینه ! آنچه او میکند برخلاف میل و رضایت من است ، در همه طریق میتوانم با او موافقت کنم و عقیده اش را بپسندم حزابن بکراه آنهم برای اینکه خارج ازوظایف انسابت است ، برای اینکه پایمال کننده شرافت و ایجاد گننده ننگ من است ، برای اینکه تولید ملامت و سرزنش میکند برای اینکه باعث بدختی خود اوست ، برای اینکه او نباید از آزادی خود نتیجه سوئی گیرد و خدمات چندین ساله مراهده دهد ، برای اینکه روح و ذکری من اجزا نمیدهد که او بایسر بکی از بست ترین اشخاص که حز ظاهر کاری نداشت ازدواج نماید نه ! چنین نیست ! او پاکدا منست ، او فهمیده است . اگر نباشد که این کار حقیقت نداشته باشد پس اینکاغذ چیست ؟ خواست بنزد نویسنده آن روم و راجع باین موضوع تحقیقاتی نمایم . شاید مرا فریب داده اند این تنها تسلیتی بود که برای او فراهم میآمد ، تنها داروئی بود که میتوانست درداورا تسکین بخشه ، ولی این تسلی و این افکار مانند ابری بود که باد حقیقت آنرا پراکنده سازد و آسمان شفاف بقین را از زیرش نمایان گنند ، زیرا فرد اباعجله تمام بمنزل دوستش شنافت و بتوجه س مشغول شد ، ولی این ملاقات و این کنجه کاوی در عوض آنکه اورا آرام نر سازد بیشتر خشمگینش گرد و به بجا نش آورد ، زیرا شنید که این حرف و انتشار حقیقت دارد و دختر او یعنی زاله پیوسته از منزل خارج میشود و با جوانی که گویا وفق آشنایش بوده است سر و کار دارد و هر جا که میرسد خود را نیز معرفی میکند ، از تحصیلات خود صحبت مینماید و اوضاع خود را کما کان شرح میدهد .

آنچه درون مسعود در اثر شنیدن این سخنان مشتعل گردید و

از مهر و علاقه ای نسبت بـ شاه بطـور کـاری کـاسته شـد ، زبر اـ بهـجوـجـهـنمـی خـواـستـکـسـی کـهـ تـهـاـ طـرفـ تـوـجهـ وـ مـحبـتـ وـ اـفـرـ اوـوـدهـ استـ هـاـوـ خـیـاتـ وـرـزـدـ وـجـودـ اوـرـاـ کـهـ جـزـ شـرـاـفـتـشـ بـچـیـزـ دـیـگـرـ استـ نـیـسـتـ نـاجـیـزـ سـازـ .

این دـیـگـرـ غـیرـ قـالـمـ تـحـمـلـ استـ ، بـایـدـ درـ اـطـرـافـشـ فـکـرـیـ کـرـدـ
چـارـهـ اـنـدـیـشـیدـ .

ابـنـ کـاغـذـبـکـ سـبـ وـ موـجـدـ اـیـنـ خـیـالـاتـ گـرـدـبـدـهـ بـوـدـ .
« دـوـسـتـ عـزـیـزـ نـظـرـ بـایـنـکـ اـرـادـتـ بـنـدـهـ نـسـبـتـ اـشـمـاـ حـقـیـقـیـ استـ وـ
اـزـبـنـ لـحـاظـ درـ صـدـدـ هـسـتـ کـهـ شـایـدـ بـتوـانـ اـزـ اـیـنـ اـرـادـتـ کـامـلـ خـودـ
اـسـتـقـادـهـ کـرـدـهـ ، حـقـ کـوـچـکـتـرـینـ خـدمـتـ رـاـ هـمـ اـنـجـامـ دـادـهـ باـشـمـ وـ آـنـراـ
ماـیـهـ سـعـادـتـ خـوـدـداـنـ ، لـذـاـ درـ مـقـامـ زـحـمـتـ بـرـآـمـدـهـ وـ بـخـوـاـسـتـمـ خـصـوـصـاـ
مـطـلـبـیـ رـاـ کـهـ گـفـتـنـشـ بـرـایـ منـ وـ شـنبـدـنـ بـرـایـ شـمـاـ اـزـ وـاحـیـاـنـتـ
گـوـشـزـدـ کـرـدـهـ وـ مـخـفـیـانـهـ آـگـاهـتـانـ - اـزـمـ ، الـبـتـهـ حـضـرـ تـعـالـیـ خـوـدـ باـفـهـمـ وـ
فـرـاسـتـتـانـ اـیـنـ قـسـمـتـ رـاـ مـیدـانـدـ وـ مـحـتـاجـ بـنـدـ کـرـ کـوـنـ گـتـرـنـ
جـدـبـتـ وـ سـعـیـ شـخـصـ بـایـدـ درـ مـقـالـلـ حـفـظـ شـرـاـفـتـشـ باـشـدـ وـ قـتـبـکـ آـنـ
بـایـمـالـ شـدـ زـنـدـگـیـ درـ مـعـرـضـ خـطـرـ اـسـتـ وـ شـمـاـ خـوـدـ نـیـزـ تـاـجـحالـ درـبـینـ
قـسـمـتـ زـبـادـهـ اـزـ حدـ کـوـشـیدـهـ اـبـدـ وـ حـامـهـ بـلـنـدـ هـمـتـوـ وـ نـیـکـ نـامـیـ بـوـشـیدـهـ
وـ اـکـنـونـ کـهـ مـیـ بـیـنـمـ مـمـکـنـ اـسـتـ وـ اـسـطـهـ اـنـدـکـ اـیـ اـحـتـیـاطـیـ رـخـنـهـ
آـنـ وـارـدـ آـبـدـ ، لـذـاـ وـظـیـفـهـ دـوـسـقـ خـوـدـ رـاـ اـنـجـامـ دـادـهـ وـ درـ مـقـامـ زـحـمـتـ
بـرـ آـمـدـ وـ بـخـوـاـسـتـمـ چـزـیـ رـاـ کـهـ مـسـبـبـ وـارـدـ آـوـرـدـنـ خـالـلـ وـ نـقـصـانـ
بـنـزـنـدـگـیـ شـمـاـسـتـ عـرـضـهـ دـارـمـ .

چـنـدـیـ اـسـتـ کـهـ مـبـشـنـوـمـ دـخـتـرـ شـمـاـ بـعـنـیـ ژـالـهـ بـاـفـرـ وـ بـدـونـ نـامـیـ کـهـ

گویا سابق از آشنایان شما بود و اکنون دیگر معاشرتی در آن خانه ندارد که زبرا او رسما از دختر تان خواستگاری کرده و حواب منفی شنیده . بدون اجازه شمارانه زشی دارد . این تنها چیزی است که نقشه زندگی شما را برهم زده و برای کدامنی و نقو ایمک میدانم تنها جدب شما نگهداری است خط طلان کشیده و انعکاش برای شما تولید زحمت میکند . چون من میدانم دختر شما پس از اینکه حواب مناسبی برای آن جوان نماید مخفبانه و بدون اجازه شما بدینکار مبادرت کرده است خواستم مخبر تان گردانم تا هر طور صلاح خود تانست رفتار کنید ، من ژاله را می دیدم و او را دوست می داشتم و دختر خود فرض مینمودم ولی اکنون این خبر سبب همه نوع عواطف و مخالفت ناوی کرده است :

دیگر زیاده بر این وقت شما را نمیگیرم و خواهش میکنم که او را بخشیده و این نامه را جزو علامت دوستی بداند .

”دوست شما سعید“

فصل بیست و هم افکار ژاله

خیالات مختلف از هرسو ژاله را احاطه کرده بودند :
مکر را شنیدن يك جمله ملامت آمیز از دختر پیسر و بائی نمی توانست افکار او را راحت گذارد ، داشتن چون او همسایه آز رش میرساند . مخصوصا رفقا خشونت آمیزش در آتشب و باره کردن کاغذ

که نهاد شاهد او بود بیشتر باعث عصباً نبیش شد ، تصورات قدیمی که راجح بمادرش مینموده نوز ناقی او د بلکه بیشتر قوت میگرفت . غایت های مسعود هم در روز جمعه که مدانیم مدتها بود فکر او را خود معطوف میداشت ، کمالات ناگهانی و گرفتگی جدید او هم سر بر سایر بن شده و خلاصه فکر این دختر حوان حسas را از هر طرف در فشار گذارده بود . کمتر از اطاق خود خارج میشد بیشتر وقت خود را فکر کردن و مطالعه میگذرانید ، بارها از مسعود علمت کسانیش را پرسید ولی مسعود بازش روئی جواب مختصراً داده و اوراق اقانع نمیکرد او هم بیشتر عادات داشت که اندوه و دردهای خود را نهان داشته و بهادر خود این را زندارد ، در خواست دومانی نکند ، این زیادتر باعث رنجش میگشت . زیرا تنها چیزی که بتواند صائب شخص را تخفیف دهد و اورا آرام سازد ، همان چاره جوئی از محروم را ز است ، ژاله در دخود را به چوجه بتوسط این دارو ساکت نمی ساخت ، باینجهت گاهو هیچاره اضطراب او از فیاض ش نمایان شده و لاغرش میساخت . مسعود هم اورامیدید و کمالات او را در کمی کرد ، منتها آنرا سوهه تعبیر مینمود ، مسعود ژاله را بمنتها درجه دوست داشت ولی این دوستی جز عشق پدری که تقریباً آمیخته بمحبت مادری است نبود زیرا همه نوع زندگی کرده و وقتی شریک و همسری هم داشته که منتهی عشق را نسبت باو ظاهر کرده است ، فقط از محبتی که هیچ وقت بهره نداشت ، محبت پدری بود . لذا آنچه در وجودش بود مختص بشاله یعنی فرزند عزیزش میدانست . درینجا مجبوریم این نکته را تذکر دهیم که درین قسمت رفتارش نیز مانند سایر پدران بود ، زیرا نمیتوانست در مقابل خطای مهمی که از دخترش سر زده است از خشم و غصب خود جلو گیری کرده و گناه بزرگی را که او مرنگب شده

است توسط مهر و علاقه خود از بین بردا، چنانکه گفتیم او ملایم و دلی در زیر این ملایم ش حالت دیگری هم که حاکمی از عصبانیت و خشونت بود وجود داشت ؟ این وقتی بود که میدید عنقریب است که بر شرافت او لطمہ وارد آید، اکنون آن موقع رسیده بود که همه نوع ملاطفت و عطاوت خود را کنار گذارده و در مقابل خشم و غضب مغلوبشان گرداند، برعاهیچ چیز نمیگفت ولی متوجه رفتار و حرکاتش بود. میدید که او از اطافش کمتر بیرون میآید پس در نزد خود چنین نتیجه میگرفت :

— او مقاصد مرا فهمیده و خود از شرم و سرافکندگیش باطاق خود پنهانده شده است.

از طرفی مسعود بواسطه این تصورات در هم و برهم بزمت بود و نسبت برعاهی رفتار خود را تغییر داده بود، از طرف دیگر ژاله هم بتوسط جبالات خود رنج میبرد. هر دو اینها افکار و احساسات مخصوصی داشتند بدون اینکه بر خلاف اوقات سابق برای یکدیگر صحیق بدارند.

ژاله کمتر از خانه بیرون میرفت و با هیچکس معاشرتی نداشت جز دختر محیجویی که درین اواخر زیاد آشنایش شده بود، با او هم زیاد رفت و آمد نمیکرد ولی فقط اغلب اوضاع روزانه زندگی و افکار خود را برای یکدیگر مبنو شتند و دردهای خود را بدیگری میگفتند اینست یکی از مسائلهای ژاله که بیشتر بیاد داشت یک روز شیاهت دارد :

« زمان خزان »

« غروب بود، نگاهی به آسمان انداختم، ابرها در افق غربی
چون آتش میدرخشیدند، در وسط آسمان ورقه نازکی از خاکستری
بروی آن آتش ریخته شده بود، در افق شرقی هکلی مبدل بقل خاکستری
گردیده بود، اندکی بعد فرقی نداشتند. آسمان چون آب صافی بود
که قطرات کشیف لجن در روی آن ایستاده و آنرا تیره گردانده بود
چون دریائی بود که نهانگان در آن روان بودند و هر کدام بجانبی
حرکت میکردنند چون دریاچه بود که خاک تیره اطراف آنرا احاطه
کرده و رنگ آنرا از داخل خود نمایان میساختند.

قدرتی پائین‌تر :

نگاهم بکوهی افتاد، بوشمش چه بود؟ سرتاپا بش در چادر
سفیدی پیچیده شده بود، جسم او پدیدار نبود این لباس کاملاً او را
بوشیده بود، روزی بر جامه هایش لکه های خون هویدا گشته بود،
کشتار گرده، جامه خود را خونین، دامن خویش را لکه دار و شرافت
خود را از دست داده بود. انتقام است.

اکنون خود از بین رفته، جامه خون از برش جدا شد ولباس
گور در برش گرده شد، مدفون نشده است. جسم او باید بماند و در
مقابل سختیها و در زیر آوار مصائب قرار گیرد، ولی نور آفتاب و
تماس رنگ آبی آسمان که چون چتر نیلگونی بر سر او گشیده شده
جامه اش را چون تو عروسان آراسته و جلوه مخصوص باوداده بود
قدرتی پائین‌تر :

چشم بدرخنی افتاد. قسمی از برگهایش سرخ، قسمت دیگر

قرد و سومی سبز بود. یک شاخه اش بر هنر، دیگری بوشیده و سومی
نمیمه عربان بود.

قدرتی باشین تر:

در زیر همان درخت سه شخص در حرکت بودند: یکی کود
دیگری جوان و سومی بیرون بود.

از حرکت پاهایشان صدا و غرشی ایجاد میشد، این صدا از
آنان نبود. از برگهای بود که در زیر پای ایشان مینالیدند و میگفتند:
نگاهی بالای سر خود بیفکنید، تبسیح بر لبهایتان ظاهر میشود، این
تبسم مملو از تمیز است، نگاهی بنز برای سر خود میندازید و مقرر باشید
ما را آزار نرسانید، با لگدهای محکم خود ما را در هم نشکنید،
روزی ماجوان بودیم و بر فراز درختان سرافرازی مینمودیم و بهترین
پرندگان بر روی ما نعمت سرانی میکردند. روزی بود که در روی
خود صدها تا جهاد جواهرات رنگین جای داده و سلطنت و نرگی
خود را بوسیله آنان می نهایاندیم، روزی بود که در اثر وزش هر نسبیم
با رقص و حالت طنازی مینمودیم، روزی بود که بواسطه اتحاد و
اتفاقان خسته توین اشخاص و کسانی را که در مقابل گرمای خورشید
تاب مقاومت نیاورده در زیر سایه خود جای داده و بهترین پناهگاهشان
بودیم. روزی بود که در اثر ریش قطرات شبیم پرازو او، میگردیدیم
اکنون در زیر پاهای شما جای داریم، زیر دست هستیم،
رحمی کنید، نظری بیندازید: رفقای ما در بالای سرما میلار زند و در
نی و نایند. هر لحظه باد خزان بزندگی آنان حمله ور میشود طراوت
شان را ازین برده و جانشان را مورد تهدید قرار میدهد، اشاره کافیست

نها بـها ملحق گـور دند . حال باـين ظـلم هـم اـكتـفا نـمـيـكـنـيد ماـراـ اـزـيفـ خـواـرـتـرـ مـيـسـازـيدـ اـعـضـاءـ وـجـوـارـحـمانـاـ درـ هـمـ مـيـ شـكـافـيدـ وـ برـايـ دـفـعـهـ دـيـبـگـرـ تـقـديـمـ يـادـ مـيـكـنـيدـ ،ـ كـاشـ مـيـداـنـستـيمـ كـهـ مدـفنـ ماـ كـجـاستـ .

بائیں تو،

یکی میگو بد . بیا و نزدیک ما باش ، اند کی با ما موافقت کن .
ما تنهایم .

دیگری میگوید. برواز مادر شو. اینجا جز ظلمت و تاریکی
جز تیرگی و تنگی چیزی نمی باشد. خود صدمه نزن.
سومی میگوید. من را با خود به مراد اور و با وجودم چیز هائی
بساز که پیوسته در جلو نظرت باشم، مرا ازین تنگنا رهاهی ده. در آن
وقت سراسگذار تو میشوم.

دیدگانم سیر خود را معکوس کرد، از خاک بیرون آمد، چشمها دید دانست که اشکها کنین خاکست. از بی نوازش بر گها رفت، آنرا از پنهان

5

کو همچنان شدیده تر نبزند و ای خود بحال ساخته باقی مانده را تک

قشنگ خود را از دست داده . چون نور آفتاب پر تو خود را از آنها
گرفته و لباس سفید شانرا بایشان از داد . بچتر آسمان گویا رخته و
سوراخی پدید آمده و دیگر دست از محافظت آنها برداشته است .
آنها در مقابل بادهای مصائب مشغول مقاومت بودند .

بالآخر

ابرها بایکدیگر متعدد شده و فضای آسمانرا بوشانده و آب
صفش را بکلی تیره و تار نموده بودند ، اگر این نهنگان پدیدار
نمیشدند و در و گوهر این دریارانمی بلعیدند نباتلاء او آنان خیره میگردید
بالآخر : ماقو ق همه

ورود در آنجا هم مشگل است چون مانند بست توین نقاط چشم
نمی بیند ولی این نبدین از تکدر و آن بینائی از تشمع است ،
روحی چون روز مبدرا خشید دیگری چون صبح نیمه روشن بود
سومی چون شب تاریک . توقف در آن محالست بر گردید .

پیاغی وارد شدم . صبح بود دوسر ددر آنوقت کسی نبدار که ها
نرفته بود جز اشعه خورشید که بر شاخه های عربان درختان تابیده و
پسین آن نقوذ نکرده بود کسی از بر گها احوالی نپرسیده بود کسی
 بشاخه های کوتاه نگاهی نینداخته بود داخل شدم ، کجا بود ؟!

- پیمارستان طبیعت بود رقت قلب من هیچ وقت اجازه دخول

در من یضخانه نداده بود ، از حکمیت سریچی کردم و قدری ناتوانی را
کشان گذارم و حقیقته این عیادت برای آن مرضی بهترین مژده ها و
وبالآخرین بشارتها بود . تمام با نانو این مردا استقبال کردند ، باد صبا
مرضی را در آغوش گرفته و پیش من میاورد ، رخساره ها از رنجوری

زرد و چهره‌ها از معمومی بر گرد بود گوشتها ازین رفتہ بود و از استخوانها صدای سهمگین بر میخاست راستی و حقیقت سخت ترین اشخاص را به جان میاورد بر گهای آمدند خود را در بای من میانداختند مقدم مر اتبریک میگفتند و در حالت یأس از زندگی عجز و ناتوانی اظهار بشاشت میکردند . ناتوانی و یأس ! ملی از زندگی مایوس بودند حق هم داشتند پزشک طبیعت از معالجه آنان چشم بوشیده بود ، دیگر باید رخت بر نمودند آخرین ساعت عمر خود را طی میکردند مر ا دل بحال آنان سوخت و اشک دید گانم را دوخت .

بس از قدری نسلی و نوازش بس از قدری اشک فشاندن و چهره زرده شان آب پاشیدن بر خاستم و سری بکلها زدم تا از آنان نیز نوازش بعمل آید بر گها در جای خود ماندند چون حالات ناتوانی باشان اجازه تعقیب مر ا نداده همانجا خواهد بود تا در موقع مراجعت و داعی بعمل آورند رفتم و رسیدم در کجا و به چه چیز ؟

- در عرصه باغ و بکلها هر کدام بنوعی خیر مقدم میگفتند و با صمیم قلب میپذیرفتند نصیحت میکردند شکایت مینمودند گلی بیار نبود و بلبلی در کار نه ! فقط ریشه بود و تیشه چیزی نمانده بود که این تیشه هم بدان ریشه خورد ، کابن بود که از من بسذیرائی میکرد ؛ بلبل آمد و با من در دل نمود ، این از آن شکایت میکرد و آن از طبیعت ؛ مر ا قاضی قرارداده بودند و خود غازی بودند ؛ این رازمیگفت و آن نیاز میکرد این از ناز سابق آن کله آغاز مینمود و آن از روزگار ناساز ابو اب شکایت باز ! صلح امبل مشگل بود و کلبن را باسی در کل ؛ بیرون آمدنیش سهل ولی از جهل بود ؛ از جای خود بر نیامد تادر پای

بلبل افتد و عذری بخواهد؛ آتش قهر شعلهور گردید روابط تیره شد
کلبن چیره، بلبل رفت . . . در حالبکه در آتش اندوه مکانداشت . دخالت
نکردم چون موقع آشق نبود، خزان بود و تابهار فاصله .

بس خاستم . کاهها، نی ! کلبن هاهر کدام مر ا صدا میکردند و باز ان
حال در نزد شکایت مینمودند با بهتر بگو بهم پند میدادند :

- ای جوانان ! غرمه مشوید، بظرافت دوروز نمازید بالطافت بهار
جو اني بذاليد بزيماني و جمال و فراست و کمال میاهات نکنيد فرجــاهــان
چون ما و انجامــاتــانــ چون امثال ماست همانطور یــکــهــ بــهــارــ مــارــاــ خــزانــيــ
در بــیــ بــودــ و جــوــانــيــ مــارــاــ بــشــ مرــدــ گــيــ و پــيرــيــ در عــقبــ هــمانــ طــورــ بــكــهــ بــزــرــ گــيــ
ما بــغــابــتــ رســيدــ و شــادــمــاــ بــيمــانــ ســپــرــيــ و عمرــ مــانــ باــنــتهاــ ، خــاكــ شــهاــ نــيزــ درــ
زــيرــ باــيــ اــشــخــاصــ رــيــختــهــ شــدهــ و باــ حــقــارتــ و بــســقــ کــاملــ باــيــمالــ خــوــاهــدــ
شدــ ، اــبرــ هــائــیــ کــهــ در اــنــ ظــلــمــ طــبــیــعــتــ نــالــهــ کــرــدــ و بــحــالــ ماــ مــیــگــرــ بــذــدــ بــرــ
سرــ خــاكــ شــهــاــمــ بــارــيــدــ و آــزــراــ ســيرــابــ مــیــکــنــدــ :

نــرــ گــســ مــبــگــوــ بــدــ : دــستــ طــبــیــعــتــ چــشــهــانــ طــنــاــزــ تــاــنــرــ اــنــاــبــنــاــ ســاخــتــهــ و درــ
زــيرــ خــاكــ مــدــفــوــنــ مــیــکــنــدــ :

بنفســهــ : رــوزــیــ مــبــشــوــدــ کــهــ اــینــ حــیــبــ و حــیــاــهــ و اــینــ ســادــ گــبــهــاــ وــیــ
آــلــاــیــشــهــاــ ، اــینــ گــرــفــتــگــیــ هــامــعــدــوــمــ شــدــهــ و اــثــرــیــ اــزــ خــودــ بــیــادــ گــارــ نــمــیــگــذــارــدــ
سنــبــلــ : اــینــ گــیــسوــانــ قــشــنــکــ اــینــ زــلــفــانــ پــرــیــجــ و تــابــ درــ زــبــرــ باــیــ
اشــخــاــصــ نــیــســتــ مــبــشــوــدــ .

سوــنــ : اــینــ نــطــاــقــهــاــ ، اــینــ گــوــیــاــهــاــ ، اــینــ بــلــاغــتــهــاــ و اــینــ فــصــاحــهــاــ
ناــبــودــ شــدــهــ و اــزــ کــارــ مــیــاــفــنــدــ گــلــ ســرــخــ : اــینــ طــراــوتــ و تــاــزــ گــیــ ، اــینــ
ســرــخــیــهــاــیــ قــشــنــکــ . اــینــ گــوــنــهــ هــایــ کــلــگــوــنــ رــوــزــیــ دــنــیــ رــاــ تــرــکــ گــفــتــهــ

زندگی را ادرود میگویند ،

کل زرد ، پس این دوروزه عمر را غنیمت شمرده و غصه و آده و
با خود راه ندهید زیرا رنگ شما مانند من زرد و دل شما چون من بر درد
خواهد شد .

مقاومت با این رنج و اندوهها و دوری ازین تأثیرها برای من
میحال بود . برگشتم و در حالیکه با برگهای پژمرده و افسرده وداع
کرده بیرون آمدم و مدنی ازین وضعیت در تحریر و تفکر فرو رفته بودم
که این چه اود مشاهده کردم .

گوئی کلهای این بستان و اطفال این دستان مادر خود را از دست
داده او دند که چنین افسرده و مرده بنظر میآمدند .

آری عزیزم ، گمان نمیکنم در دنیا چشمۀ چون چشمۀ بیمادری
وجود داشته باشد که از آن آب تیرگی ، افسردگی و پژمردگی بجوشد
همینطور است اکسیکه مادرش را از دست دهد بچنین روزها گرفتار
خواهد شد .

وقتیکن نگاهم در پست تربن نقاطت بعضی خالکنفوذ کرد ، جسم مادر
خود را میدیدم که با خاک ینکسان گشته است و موقعیکه در بالاترین نقاط
بعنی آسمان متوجه شدم روح اورا در آنجابافت که چون روز میدرخشید
و بهمان طرقی که من با نگاههای متضرعانه متوجه او بودم ، او نیز با
چشمان درخششده خود را مینگریست .

عزیزم ، اکنون می فهمم که مادرچه و حود گرانبهائیست آنی
است که آنشهای سوزان قلب طفل خود را خاموش میسازد آتشی است
که ریشه غم و اندوه را از خاطر فرزندش میسوزاند مدتیست که پدرم

بی مناسبت یا بمناسبتی که من از آن مخصوص نبستم نا من قهر و غصب و تسری
شروعی و خشونت و تشدید و تغیر رفتار می‌کند ، هر چه می‌برسم مخصوصاً
در جوابش با اختصار می‌کوشد و از من دوری می‌کند ، من هم هیچ‌وجه
در صدد نیامدم که زیاداز کسالت او بررسش نمایم زیرا در نفس خود می‌گویم
پدر بیکه از دیدن من تمام رنج و اندوه خود را فراو ش می‌کرد پس دری
که پیوسته تنها شادیش صحبت با من بود ، پدر بیکه تنها سعیش فراهم
نمودن وسائل راحتی من بود پدر بیکه هر شب و قایم و حوادث روزانه
خود را بدون ذره چشم پوشی برای من شرح میداد یقیناً درینکار روز
واسراری دارد که نمی‌خواهد مرما از آنها مطلع گردد اند و شاید مصلحتش
در کنمان آنست ، پس من چه اصرار و پافشاری از خود بروز دهم
لذا ساکت بوده اوضاع را بطریق رنج آوری مشاهده مینهایم .

درینها ! اگر مادری داشتم میتوانستم اکنون در آغوش مجتبیش قرار
گیرم میتوانم در زیر بالهای بر مهرش مسکن و مأوانی برای خود
ترتیب دهم میتوانستم در زیر شاخه های درخت عطوفتش بناهگاهی
بسازم و با بر روی آن آشیانه بنایم ! افسوس !

دختر بیکه چون من از تمام این نعم محروم باشد ، از زندگی
مأیوس است ، آخرای دوست عزیزم قدری دقت کن بین که بچه طرزی
این شاخه ها و این بربال ها سوخته شد که اثری از آنهم هویدا نیست
خدای حافظ عزیزم دعای خیر خود را از من دریغ مکن ، ژاله

فصل بیست و سوم دوست لاله

لاله بدون اینکه بحر فهای ژاله و قمی گذارد آزادانه و خودسرانه او فقار و حرکات خود ادامه داد و شاید از لجاجت بر زشق آن نیز میافزود، تمبدانست که اینکار جز نشانه و نمونه از زادابیش نیست . دوست او دختری بود بسن ۲۲ نامش مهری تحصیل کرده و با صلاح خود تربیت شده بود جملش متوسط و کالش مناسب بود بدرش در ۱۵ سالگی او مرد و جز او دختری نداشت ، تمولش مختصر و فقط چنان بود که بتواند آسایش امراههاش نموده و بر احقی زندگی کنند دیگر زیاد بخرجهای متفرق نمی رسید ، ولی مادرش که اورا بمنتهاد رجه دوست میداشت ، در کارها و مخارج خود صرفه جوئی میکرد و بدخترش میداد تا آسانی بتواند تفريحات خود را که جزء عادت او بود و یکی از فرایض زندگیش حساب میشد بگذارند ولی چه فایده !! نظر بدلایل و برآهینی که اغلب از دختران تحصیل کرده در فکر خود دارند او از تحت تبعیت مادر خود خارج شده و خود را مطلق العفان ساخته بود مادر او را دوست میداشت ولی آن لیاقت و کفایت را در خود نمی دید که از دختر خود جلو گیری نماید ، اورا فهمیده تصور میکرد و تمام افکار حرکات و رفتارش را بخودش واگذار مینمود لذا این دختر خبلی بخود و تحصیل و آزادی خود مغروم بود این غرور نیز باعث میشد که در کارها مادر خوبیش را دخالت ندهد ، اورا عوام و جماهی شمرد

و در جواب هر حرفش یک: «بـشـمـا مـرـبـوـطـ نـیـسـتـ.» و یا «مـنـخـوـدـهـ بـدـاـنـ» و یا امثال این جملات را بر زبان آرد
بیچاره این مادر! وققی که میرفت با ترس و لرز ازو ابرادی
بگیرد و یا راجع بکاری عقبده خود را اظهار نماید با تشدد و نفیر دور
میگردد این تصریح از خود او بود، نتیجه تربیت او بود نتیجه زحماتی
بود که در کودکی برای دختر خویش کشیده بود.

مادری که از طفویلیت بعنوان اینکه فرزندش را فریاد دوست دارد
از تربیت او چشم بوشد و از سلط بر او خود داری کند، عنان و اختیار
حرکات را بدست او دهد و بعد از دوست داشتنش در تصحیح اخلاق
او جدیتی ننماید باستقی در بزرگی نتیجه اش را به بیند یعنی ذیر دست
فرزند مغرور خودسر خویش باشد و نتواند سخنی گوید. این فرزند
مادر خود را مانند پست تربیت وجودها وی اهمیت تربیت اشخاص شمرد
و در تحقیریش ذره کوتاهی نکند، بهترین چیز بکه برای مادر در تربیت
فرزند لازمت محبت آمیخته با بہت مادرانه است، چه اگر این محبت
باءث شود که طفل لجوج و خودسر بار آید عاقبتیش زشت و وسائل فحتمت
را برای هر دو فراهم می‌آورد.

خلاصه این دختر بواسطه اینکه خیلی عزیز بود، خود را برهمه
کس ترجیح میداد، خیلی آزاد بار آمده در کارها و عقایدش حق از
بزرگترین و عاقله‌ترین اشخاص مشورتی نمیگردا کنون باید دید
که این خودسری چه عاقبی برای او داشته و منتج بچه نتیجه میگردد.
او از تحصیل یک نتیجه گرفته بود، آنهم گفته شد یعنی عمل
کردن بلغت «آزادی» و بر لفظ آوردن آن بود چه آزادی!

- همان آزادی که برای تمام مخصوصاً دختران جوان سم قاتل و زهر هلاحلی است . مدتها بود با لاله مر و ط شده بود این ارتباط تقریباً بدون مقدمه انجام گرفته بود ، وزیر یکدیگر را در حمام دیدند بهمراه با یکدیگر سخنی گفتند و صحبت‌شان گرم شد ، سپس قرار معاشرت و ملاقات‌انهای بعدی را گذاشتند زبرا وحو دو فکر هر دو برای بسط معاشرت آماده و مستعد بود ، آن در همان وقتی اود که ژاله و مسعود خجال پیلاق رفتن را داشتند ، لاله اهمان امید و ذوق که در خانه تنهاست و میتواند معاشرت خود را امتداد دهد او را دعوت کرده و خود نیز بمنزل او رفت ، کم کم معاشرت‌شان زیاد شد و روز بروز ارتباط خود را محاکمه تر می‌ساختند .

آه ! ازین ارتباط محکم و معاشرت زیاد !!

مهری کم کم عقاید خود را برای لاله میگفت و مخصوصاً جدب داشت که اورا هم این رفاهی خود معتقد سازد ، روزی برای او گفت :
- من خیلی ازین ازدواج‌ها متفورم و به چوجه راضی نخواهیم شد
که بدین ترتیب شوهر انتخاب کنم .

وقبیکه سر گذشت لاله آگاه شد برای او اظهار تأسف میکرد و از تذکر زندگی گذشته اش اورا متأثر میساخت چون لاله در مراحل اول بدون فکر تمام سر گذشت خود را باستثنای معرفی مادرش برای او شرح داده بود

بدینظر زند افکار کوچک و اشخاص کم ظرفیت بمحض این‌که
یکنفر به آنها اظهار دوسق و ارادت میکند یا نه اطور مختصر احوالی
می‌برسد آنچه در دل دارند میگویند و بدون سنجش و آزمایش مفه

خود را از افکاری که نگهداریش بروای آنها مفید نراست خالی میکنند
دوست او نیز بوضعیت زندگی گذشته اش تأسف میخورد و میگفت
- من خبیلی از زندگی شما متأثرم ، این مادر هارا باید دور
انداخت ، هیچ چیز نمیفهمند ، مفرشان پوسبده است ، فکر شان قدیمی
است ، دیگرچه دختر نادانی است که حرف بدر و مادر را گوش داده و
مطابق عقیده و سلیقه آنان رفتار کند ، من که ازین قسم را احتم ، هیچکس
را جز خود در اجر اکردن افکارم دخالت نداده ، هر کاری را که
مبل داشته باشم میکنم ، دیگر بزرگ شدم ، بایدی بزندگی جدیدی داخل
شوم و همسر و شریکی انتخاب کنم ، لاه توهم درین فکر باش که ازین
زندگی بیرون آئی ! یعنی چه ؟ هر روز یکنفر برای انسان قانون وضع
میکند ، ما خود بعقل رسیده ایم و آنچه بخواهیم میکنیم .

- آخر شما چه میگوید ؟ من اینچه وسیله خود را از این زندگی
خلاص کنم ؟ نکلف چیست ؟

- مقصود اگر وقتی از جوانی خوشت آمد و او هم نرا دوست
داشت ، اهمیت ندارد ، میتوانی وسائل ازدواجتان را فراهم ساخته و ازین
مذلت نجات بایی ، مانند من که درین فکر هستم .
- بچه فکر ؟

- بفکر ورود در زندگی جدید ، لاله چون از تو اطمینان دارم
این قسم را برایت میگویم و میدانم که سرم را فاش نخواهی ساخت ،
هر چند اهمیت ندارد و چیزی بدی نیست . مدتی پیش ، هر روز و قعیکه
من بنتهای رای گردش بیرون میرفتم جوانی را میدیدم که بنتهای زیبائی
وقشنگی . کاملا آراسته بود . بس از چند روز او نیز مانند من متوجه

شده و گاهی از دور نگاههایی بمن میانداخت، من خیلی میل داشتم که اما او صحبت نمایم زیرا بمراتب ازو خوش آمده و بطور افراط او را دوست میداشتم، چند روز اول من او را از دور میدیدم و او هم بنوبت خود از زیر چشم بمن نگاه میکرد و اغلب نگاههایمان مصادف میشد در یکی ازین روزها که چشمها بیمان بهم افتاد طبیعت لبخندی از لبهای هر دو ظاهر گردید، دیگر در شبهای بعد فکر خود را متوجه او میباشم و بالآخر بن سعادتها خود را درین میدانستم که بتوانم با او صحبت نموده و از اخلاق او آگاهی یابم. روزی بمن نزدیک شده آهسته گفت:

— خانم کجا تشریف میبرید؟

منکه از خدا میخواستم او با من کاملاً حرف بازند، پس ازبک

نگاه و قدری تأمل گفت:

— میخواهید چه کنید؟

او در جواب گفت

— هیچ بخشید کاری نداشتم

— نه! البته مطلب خود را بگوئید

— من تنها بیم، شما هم تنها هستید، خواستم به بین مقصد ما بگوییست،

همان جائی که من برای گردش میروم شما هم تشریف میبرید یا نه؟

— شما کجا میخواهید بروید؟

— من چون از جمیعت زیاد عاجز هستم، زیرا مانع راحق انسان

میشوند و بعلاوه هزار آن صفات و اخلاق بستدارند که مایل نیستم به بیجوه

ما بین آنان باشم، پس سه خود را عادت داده ام که جای دو و دست و خلوت

برای تفریح روم

من قادری صبر و تأمل کرده و لبخندی زدم . او گفت

- خانم اچ-را نبسم میکنید ، آیا مقصودتان نه خواسته و استهza
است . گفتم :

- خیر ! چیزیکه درمن نیست این صفت است ، فقط خوشوقت
شدم از اینکه من همین فکر را داشته و این فسمت با هم موافق هستیم

- حال اجازه میدهید که شما را همراهی کنم .

من که ظاهراً او را ساده میدیدم و از حرفهایش خوشوقت
میشدم ، در جواب گفتم :

- مختارید من تنها یم

او را همراهی کرد .

حال لاله عزیزم نه خیال کنی من مقصود سوئی داشتم ، نه ا
هر گز امیخواستم درین ملاقاتها احلاق و رفتار اورا درک گرده تا اگر
مطابق سلیقه و پسندم باشد او را برای آینده خود بر گزینم ، من قبل ا
اینحرفها را میزنم تا باید ا در فکرت نسبت بهن سوه ظنی ایجاد شود ،
چون همه گونه چیزها را میدانم و مخصوصاً سعی دارم که آینده خود را
بنیک سازم ، شخصی را همسر و شریک زندگی خود قرار دهم که مطابق
عقیده و پسند من باشد .

خلاصه آنروز را با کمی خجالت بسرور دیدم و از حرفها و
ملاطههای او چنین معلوم شد که او هم نسبت بهن فامیلت ازین حسن
استقبال خوشوقت شدم ولی در آنروز ترسیدم که باظهور اکمل ازوضیعت
یکدیگر مخبر گردیم فقط او بهن گفت :

- تحصیلانم را تقریباً با تمام رسانده ام ، هر چه مادرم میگوید که بروم

و وسایل عروسی را فراهم سازم ، من راضی نمیشوم چون شما میدانید که که این طریق ازدواج‌ها عاقبت خوشی ندارد ، اذا ناجمال امتناع کردم و انتخاب همسر آینده را بهده خود گذاردم ، من هم اند کی اوضاع خود را شرح دادم و گفت :

من خیلی آزادم ، فقط مادری دارم که نمیتواند از هیچ کار من جلو گیری کند و ایرادی بگیرد ، او گفت .

- پس از این بعد آزادی میتوانم باشما را بخطه داشته باشم !

- شاید

این ملاقات بانجام رسید ، ملاقات آینده بروز بعد مو کول شد ، این را فهمیدم که منزلش فوق العاده نزدیک منزل ماست و میتوانم با کمال راحقی با او معاشرت نهایم ، بخانه بر گشتم و آتشب را تمام در فکر این جوان بودم ، ساعات را میشمردم ، فرد اعصری باعجله تمام بمقام معمود شناقت و او را زیارت کردم اینکارها با آسانی صورت میگیرد ، زیرا هیچ وقت مادر من از من نمیرسد که بکجا میروی . من چادر میکنم و بدون اینکه با ایشان حرف بزنم گرددش میروم

فردا بش را نیز بصیحه‌های شیرین تری گذراندم ، او میل خود را در ازدواج با من گفت و من هم عقبه خود را اظهار داشتم ، ناشد که مدتی معاشرت کنیم ، او بعن قول داد که با هم ازدواج میکنیم ، اکنون مدتی است که روابط ما محکم شده و بیوسته مکانهای خوب و مصافائی را برای گرددش با یکدیگر تعیین مینمائیم ، هر چند آمدن او بمنزل من مانع ندارد ولی باز اند کی ملاحظه میکنم و ایشتر اوقات را در منزل او میروم ولی گمان میکنم که جوان فهمیده باشد .

چنانکه دیدیم لاله از مدنها پیش ابواب معاشرت را با مهری باز
تموده و سعی داشت از تهیصیلات دوست جدیدش استفاده‌های شایانو برد،
کم کم خلقش تغییر کرد، از حرفاها او بعقوله خودش دارای فکر
روشنی گردید، از خواب ییدار شد و غالب در منزل او بود، گاهی از
اوقات مادر خود را به مراد داشت تا پس از مدتی که معلوم شد با حوانی
رابطه پیدا کرده است یعنی بقول خود اورا دوست دارد، پکی از کاغذ
های اورا که زاله باخته بود خواندیم و فهمیدیم که آن جوان چه چیزهای
برای او نوشته و امضاش چه بود لاله کم کم بمنزل فریدون میرفت زیرا
میگفت:

— دوست من خوب نسبحق کرد، همین طریق شد که زندگی ابن
چند ساله ام بیداری ترتیبات گذاشت.

همه چشم از دست رفت و حق طفلی را که از جان شیرین خود
بیشتر دوست میداشتم از دستم گرفتند و مرا بایون منزل انداحتند
با استی زیر دست دختری باشم که بامن فرقی ندارد، نه دارای اصلی است
و نه مقامی، نه معلوم است که مادرش کیست و نه پدرش! او نیز نمیداند
که چون یک دختر بی سرو با و بی پدر و مادری نیست. اگر میدانست
چنین حکم‌فرمایی نمیگرد. نه! برrom وزندگی جدید و جدائی برای
خود ترتیب دم، حال ابن جوان را دوست دارم و او هم چنین اظهار
میدارد که مرا دوست دارد، پس خوبست روابط خود را با او محکمتر
سازم و پس ازین زندگیم را با او بگذارم، من میدانم که او خوبست.
بدینظر بیلله و مهری هر کدام با حوانی رابطه پیدا کرده، و بعقوله خود
میخواستند معاشرت کنند، اخلاق یکدیگر را پسندند تا ازدواجشان با

کمال سهوالت و آسانی صورت گیرد، پیوسته خود را بتوبدهای لاطفت آمیز
شوهرهای آنیه خود خشنود و دلشاد میداشتند و هر وقت فکر آینده خود
را میکردند، غرق لذت و شعف میگشند. مادر لاله از همه چیز مخبر بود
و اغلب بعنوان خادمه اور اهمراهی میکردویی نمیدانیم پچه دلیل ابرادی
نمیگرفت، شاید اینکار نا خلق خود او نیز موافقت داشت.

ای بدخت مادر یک با جهل خود جهل فرزند خود را مینگاری و
یا بهتر اصلا آنرا نمی بینی، خطابش را نمیفهمی و هر عیش را هنری
مینهادی، پیوسته بداشتی چنین فرزندی میهات میگفتم و نمیتوانی
کوچکترین ابرادی در کارهای او بگیری و شاید در ادبخنی او کمک
مینهادی، چطور شده است که بدین کار راضی میشوی و کوچکترین
ینهای نداری ناتتو ای دختر عنبن خود را بادست خوشبخت و سلامت
بسپاری ! بله ! این هیچ دلیلی ندارد جز نادانی و تیرگی روح و فکر
جز نفهمی و ناریگی قلب باش تاهمه چیز را، همه بدختیها را برای
او مهیا سازی و خود هم باصل و منشاء آن بی نبری، ذره آن نیندیشی و
کوچکترین سو مشقی از آن گیری.

کارهای لاله و مهری بدینظر یق پیش میرفت و هر روز در صدد
و دند که رو ابط خود را با جوانانیکه مورد پسند آنها واقع شده اند محکمتر
کنند، جلب نمایند، مورد تمجید آنها قرار گیرند و بر دلبری وطنازی
خود بیفزایند .

فصل بیست و چهارم

تعقیب

مسعود سوه ظنش نسبت بـ شـ الـ هـ باقـی سـ وـ دـ ، روزی
میجوـ است بـ منـ زـلـ وـ اـردـ شـودـ ، دـیدـ کـهـ ژـالـهـ اـزـ مـنـ زـلـ خـارـجـ گـرـ دـیدـ درـ
حالـیـکـ صـورـتـ خـودـ رـاـ مـحـکـمـ بـیـجـبـدـهـ استـ . اـزـ دـیدـنـشـ حـالـاتـ فـتحـ وـ فـیـروـزـیـ
باـ دـسـتـ دـادـ ، وـلـیـ چـهـ فـتحـ وـظـفـرـیـ ؟ـ بـیـرـوـزـیـ کـهـ تـبـعـهـ اـشـ کـالتـ اـوـدـ
نـهـ دـشـاشـتـ ، اـنـدوـهـ بـوـدـ نـهـ رـضـایـتـ ، گـرـفـتـگـیـ بـوـدـ نـهـ شـادـیـ ، اـقـبـاضـ بـوـدـ نـهـ
ابـسـاطـ بـخـودـ گـفـتـ

— اـینـ ژـالـهـ اـسـتـ ، خـوبـتـ اوـ رـاـ تعـقـیـبـ نـمـایـمـ ، بـهـ بـینـ کـجاـ مـیرـوـدـ
خـودـ رـاـ درـ گـوـشـهـ مـخـفـیـ کـرـدـ تـاـ دـیدـهـ نـشـوـدـ سـپـسـ درـبـشـتـ سـوـ اوـ
بـرـهـ اـفـتـادـ وـ اـزـ دـورـ مـتـوـجـهـ حـرـکـاـشـ بـوـدـ دـخـتـرـ وـارـدـ خـانـهـ گـشتـ ، اوـ بـنـیـ
بـدـرـبـ آـنـ رـسـبـدـ وـ درـسـتـ باـکـالـ دـقـتـ نـشـاهـ وـ عـلـامـ خـاـنـ رـاـ ذـهـنـ خـودـ
سـپـرـدـ ، باـ سـرـعـتـ وـ برـایـ اـینـکـ مـبـادـاـ اـزـ اـبـنـ خـیـالـ خـوـدـ فـرـغـتـهـ شـدـهـ باـشـدـ
بـمنـزلـ بـلـزـ گـشتـ درـ مرـحلـهـ اوـلـ اـزوـجـتـجـوـ گـردـ ، درـبـ اـطـافـشـ رـابـتـهـ
دـیدـ وـ خـودـ اوـرـاـ نـیـافتـ ، درـ صـدـدـ کـنـجـکـاوـیـ وـ تـجـسـسـ درـ حـالـاتـ صـاحـبـ
آـخـانـهـ کـهـ دـخـتـرـ رـاـ دـرـ حـالـ دـخـولـ بـداـنـجـاـ دـیدـ بـرـآـمدـ ، فـهـمـدـ کـشـخـصـ
بـوـهـوسـ وـ جـوـانـ عـبـاشـیـ درـ آـنـ سـکـونـتـ دـارـدـ وـ نـامـشـ فـرـوـیدـونـ اـتـ .
ظـنـشـ مـبـدلـ بـهـ يـقـيـنـ شـدهـ بـوـدـ ، خـشـمـشـ عـلـاـوـهـ گـشتـ وـ غـصـبـشـ اـفـزـونـ
گـرـ دـیدـ .

— ژـالـهـ بـاـفـرـ بـدـونـ هـمـانـ حـوـ اـنـیـکـهـ بـهـ حـقـبـقـیـ وـ بـوـهـوـسـیـ مـعـرـوفـتـ
رـابـطـهـ دـارـهـ ، اـبـنـ دـیـگـرـ نـقـلـ اـزـ دـهـانـ سـابـرـینـ وـ بـاـکـاغـذـیـ بـوـدـ کـهـ درـ

اصلش تر دیدی داشته باشد ، خود بچشم دیده بود که ژاله با سرعت واقع در حالیکه صورت خود را پوشانده بود از منزل خود خارج شده و بدان مکان مشئوم و بنزد آن جوان نامعقول شناخته بود کینه و غصب مخصوصی زیادتر از همچشم نسبت باین دختر در خود احساس مبنی و میل داشت که بهر وسیله شده است از بین دختری که عزیز ترین اشخاص در نزد او بوده است ، از بین دختری که بواسطه هوی و هوس و بستی طبعش با جوانی شرافتی رابطه پیدا کرده و بدینوسیله حبیث و مقامات اورا پایمال کرده است کینه جوئی کرده و انتقام خود را بکشد باو بگوید که : آیا تبعجه زحمات من این بود؟

این فکر اورا آزار میرساند ، زیرا بعضی از اوقات در حین این افکار شوم میگفت :

— مگر من هم این شخصی نبودم که ژاله را میپرسیدم و اورا نوردید گان خود میپنداشتم . چرا اگر نون در صدم که ازو انتقام بکشم و اورا مانند ییگاهه ترین کسان از نزد خود برآنم ؟ قدری ملايم میشد و باز فکر اینکه نزدیکست بتوسط وجود این دختر همه چیزش از دست رود آتش غضبیش شعله ور گردی ، باری اوقات خود را با این افکار رعد آسا میگذرانید ولی با کمال سکوت و در شدت بی اعتنائی نسبت بژاله .

ژاله هم روز بروز از فشار درد و غصه زرد تر و لاغر تر میشد نزدیک بود طراوتی را که از طراوت بیک گسل سرخ در موقع شکفتمن کم نبود از دست بددهد و بکباره فاقد همه نوع خرمی گردد زیرا در منزل تنها بود نه مادری که در دامان محبتیش قرار گیرد

نه خواهی که بتوسط او آلام خود را تسکین دهد و نه برادری که برای او چاره جوئی کنند فقط پدری داشت که او هم رفتارش را تغیر داده و با آن افکاری که ژاله بدیخت را از آن آگاه نمی ساخت اورا تنها و یکس گذارده بود، هیچ چیز وجود نداشت که اند کمی باعث فرح او گردد، فقط مطالعه کتاب تنها درمان دردش بود و چنانکه گفتیم دوستی داشت که کمتر او را میدید چون اغلب مسافرت بود و روابطشان بتوسط مکانیه محکم گردیده بود، بلی ۱ ابن هم یک راه برای او بود، بیوسته کسالت و اوضاع خوارا بدون چشم بوشی برای او مینوشت زیرا ما امتحان کامل اورا شناخته بود و شگری در خویش نداشت تا بستان سال آینده اش رسید درینوقت سه ماه بود که ابن دختر زحمت کشیده بدون اینکه علاجی از پدر خود جوید پدرش هم محنث میدید بدون اینکه سبب آنرا بدختر خود بگوید لاله هم در ابن میان بدون ذره فکر و ملاحظه بکارهای زشت خود ادامه میداد و دیده میشد که اغلب بلباسهای فاخر ملبس میشود و بازیورهای جدید مزین میگردد ازینجهت بود که مسعود نتوانست بین او و دختر خود را فرقی نهند. زیرا هیچ وقت لاله را بدین ترتیب مرتب نمیدیده بود، ترکیب و هیکل آن دو دختر هم کمی شباهت داشت، لذا مسعود وقتیکه اورا در ظاهر بدین طریق دید نتوانست کاملاً بطور حقیقت اورا بشناسد بنابراین در نزد خود گمان کرد که ژاله است و پس از مدتی اکارهای زشنیش یقین جاصل گردید بدون اینکه ژاله ییچاره را از این قضایا آگاه سازد، مسعود در نزد خود فکر میکرد که ژاله با اینوضعیت بهیچوچه بمسافرت بیلاق تن در نمیدهد و حتماً امسال از همراهی با او امتناع

مبورزد، پس باید زودتر باو خبر حرکت را داد، اگر او راضی نشد و امتناع کرد من قبول نمیکنم و طور احبار اورا به مرآه خود میبرم این بزرگترین انتقام است زیرا او بعمر از بزرگترین آمال خود میروم مانده و نمیتواند ازین بعد بمنزل او شتابته و دوست عزیزش را ملاقات کند، وقتی که این رنج یعنی دوری از عزیز ترین آشخاصش مبتلا گردید خود بفراز من میباشد آنوقت حرفاها را باو خواهم زد و اگر هم بکارهای زشتیش ادامه دهد مجبورم که بخود زحمت داده و ازین مهر و محبت صرف نظر کنم و اورا از نزد خود برآنم.

ازین نقطه نظر زودتر از عادت هرساله باو گفت:

— باید مسافرت کنیم.

و در حالیکه مطابق نقشه خود منتظر جواب منفی بود دید که ژاله با کمال رضایت سر تسلیم فرود آورد و گفت.

— راستی این پیشنهاد شما حیقدر برای من مفید بوده و از تذکر آن خوشحال شدم زیرا من خوبی کسلم و برای رفع کسالت خود این مسافرت را واجب میدانم قطعاً زودتر حرکت کنیم،

مسعود با نهایت تعجب ازین جواب پرسید

— کسالت یعنی چه اجر اکسلی؟

— زیرا از بد بختی خود در رنجم.

مسعود چنین کان کرد که ژاله از این معاشرت و رفقار نامروط ش فریب خورد و بقیان شخصی که او با نهایت مبل میپرسند و پیوسته بدیدنش میشتابد اورا از خود رانده است، پس خوب شد طبیعت انتقام خود را میکشد و گفت: من دیگر چیزی نمیگویم و او بتدریج نتیجه هر فکار ناشایسته خود

را خواهد دید آنوقت است که اورا ملامت میکنم و برای رفع سختش
چاره نمیجویم، لذا امتداد صحبت را جایز ندانسته و در حالتیکه از این
تصورات خودقدرتی خوشحال گردیده بود باطاق خود بر گشت و راجع
به تغییر قیافه ژاله می اندیشید زیرا در حقیقت زیاد او را منعج و متوجه
ساخته بود حدس میزد که این بواسطه رنجی است که از فریب خوردن
عایدش گشته و ساعات خود را به کسر فریدون میگذراند، رنج پنهان شد
بعن مربوط نیست همانطور که در مرحله اول مرآ در کارش دخالت نداد
اکنون هم من دخالتی نمیکنم.

آه! از چهره اش معلوم بود که زیاد فکرش مشوش و پریشانست.
قرار مسافرت گذاشته شد، ژاله هم چون دید که در مقابل این
جواب از طرف پدرش سؤوال مجددی کرده نشد حرف خود را فقط
کرده و در باطن ازینم افوت خوشحال گردید تا مگر زودتر از دست
همسایگی با این دختر مخالف و شرور راحت گردد هردو رفند و ماتقد
سابق خرجی کافی بلاله و مادرش داده و مطابق میلشان خانه را بد بشان
سپردند.



قسمت سوم ورو در زندگی فصل اول

۱۰

اگر در نزد اغلب خانواده‌ها بنشینم و کمی از زندگانی آنها پرسیدم در اول مرحله از شوهر خود شکایت می‌کنند، این برای چیست هزاران دلیل و برهان قطعی برای اثبات ادعای خود می‌اورند. از خانمی حال دختری را پرسیدم که بجارة این بحث شده است

٩١

- شوهرش بد است.

خانم دیگری میخواهد طلاق بگیرد.

١٢٣

- شوهرش بدمت.

از خانم جوانی پر سیده مشود چرا شوهر نمی‌کنی؟

- او سعدن ندارد مرد ها اند هستند.

آخر باید دید مأخذ این حرفه‌ها چیست؟ این نظریه بدی که در

خانه‌ها مخصوصاً دختران جوان نسبت بعمر دها ایجاد شده است از کجاست
این دو موجود که طبیعتاً باید با اتحاد یکدیگر جامعه بشریت
را ایجاد کرده و چرخ زندگی را بچرخانند پیوسته باید دست بدست
یکدیگر داده و اصداقت و باکدامنی هریک وظیفه خود را انجام دهند
حال اگر بالعکس یکی مسبب بدینختی دیگری شود چه باید کرد؟
آیا باید در فکر اصلاح آنها بود؟ باید حقیقت را بگوئیم بفکر بد
آمدن یکی و خوش آمدن دیگری نباشیم اگر المکوئیم بیشتر این
بدینختیها از دست مردان نادان و جاهل است راست گفتیم، هریک از
ما آنها را بخوبی آزموده ایم، بی بالک و نادرست آنها، بحقیقت شرافت
اهمیت نمیدهند، بفرارهم آوردن معاش خانواده خود مغروراند.

تنها اجاهه طلبی، تنها سعی و تلاش برای بدست آوردن معاش تنها
توانائی ظاهر. تنها مقام پرستی نمیتوانند یک وجودی را کامل بسازند
ابن جد و جهد این کوشش و رنج باید با ذره حس نوع بروزی و خیر
خواهی و بایداری و استقامت در نیکی آینخته باشد معدوم کردن صرف
از برای حرص، ازین بردن محض، از برای مقاصد و آمال خوبش
نمیتوانند صاحب خود را عاقل و دانا بشمار آرند باید شخص را متکبر
کنند. رفتن و کار کردن و زحمت کشیدن و مخارج خانواده را بعده
گز. فتن بجهه مناسبت باید حس غرور ایجاد کنند، دنیا، انظر حقارت بعمر دی
مینگر که قدری زحمت در او حس تحقیر بوجود آرد باو میگوید:

- این وظیفه تست رنج بکش، حقوق خود را بدست آر کسب
آزاد کن نه سلب شادی، خود را بزرگ کن. عالی مقام ساز، اداره
عائله را بی غائله بعده گیر، اطفال خود را بزرگ کن آنها را به تحصیل

و ادار و در تو بیشان بکوش . زنها ! ادای این وظایف نباید حس غرور و تحقیر در شخص ایجاد کند .

مردی که با نظر باک و مقدس بدختر پا کدامن و عفیفی بگرد قابل تقدیر است .

مردی که جز خوبی و سعادت بگذر خود نظریه دیگری ندارد قابل تمجید است . مردی که وظیفه شناسی کوچکترین حس تحقیر هم در او تولید نکند قابل ستایش است . مردی که تمام در فکر است که خانواده خود را خوش وقت و مشعوف و شاد و مسرور نگاهدارد ، بخود رنج دهد و آنان را راحت نماید ، یکانگی و وحدت و برابری و اخوت را در خانواده خود حکم فرماید قابل هر گونه احترام و شایان هر گونه بزرگی است !

واقعاً چقدر لذت دارد زندگی در خانواده که زن و مرد آن با هم متجدد و خوب و جز اطفال خود سرگرمی نداشته باشد . در اندوه و خوشی و تفریح و ناخوشی یکدیگر شویکرند و شب و روز شان جز بفکر یکدیگر نمیگذرد ! اگر مردها سعی کنند که با خانواده خود چنین معامله کنند خواهیم دید که چقدر از فجایع زنان کاسته میشدو چقدر خانواده ها در امن و سلامت میزبینند . ولی چه ؟ دفعه بیای زن میافتد و دفعه دیگر پستش میشمارند ، چطور ممکن است که انسان در زندگی که خوارش دارد تعلق گوید ، سجده کند و بخاک افتاد ؟

« من ترا دوست دارم ، ترا میپرسم ، نظر نرحم آمیزی بهمن انداز ! اگر غیر از این شود زندگیم در عرض خطر است ! مرا آزار مرسان از لطف خود سایه بر سرم افکن ! با قدم خود منزل را

گلستان کن ؛ قلب من از آن نست ! روح من در اطراف وجودت
پر واز است ! وجود من در مقابل ناجیز است ، آخر رحمی کن ! بهار
جو اینم را خزان منما ! گلشن حیاتم را روشن کن چشمۀ زندگم را
خشک منما ! از نهمات دلکش روح افزایت مرا حظوظ ساز . . .
اینهاست جملاتی که یک مرد در مقابل یکزن میگوید مینویسد
ولی باید دید چه مردی و چه زنی ؟ همان مرد پستی که جز شهوت رانی
کاردیگری ندارد در مقابل همان زنی کجون دشمن خویش مینداشتهش
در نزد همان زنی که موقعی تحقیرش مینمود .

اینهاست که میتواند هزاران اطفال یگناه را دچار امر اضصاریه
و کشندۀ سازد ، آخر این موجودانی که چشم باز میکنند بدون اینکه
چیزی بفهمند چرا باید مبنلا بصدّها ناخوشی کردد .
صیاد برای اسیر کردن صید بهزاران حیل و هزاران مکرمتوسل
میشود تا آهی یگناه را در دام کشیده و زندگیش را فدای میل
خود سازد :

ای مردانیکه بیوسته در صدد افکنندن چنین دامها و بدام کشیدن
چنین صیدها هستید قدری فکر کنید ، تحصیل بنمایید . این چراغی
است که بذست شما داده میشود ، بهتر میتوانید شغل خود را انجام دهید ،
آسانتر میتوانید متاع گرانبهانی را بچنگ آرید ، سهلتر میتوانید در شب
تاریک این ماهیها را از آب حیات جدا کرده و بر روی خاک اندازید ،
آیا این چراغ باید چنین تاریکی ها داشته باشد ؟ از طرف دیگر نیز
مغروتان گرداند ؟

با حرفاهای خود بناهه و زاریهای خود دختری را بدام میکشو و

فریب میدهی ، بد بختیش می‌سازی آزارش می‌کنی ، حلاصه بزند گ بش ک
جز همان شرافت نیست خاتمه میدهی . اینکارها برای چیست ؟ عقبه
خود را بگو ! می‌خواهی شادباشی ؟ طریق و وسایل آبرومندی انتخاب کن
و خوبیشن را به توسط کارهای شرافتمدانه شاد نگهدار ، از محبت خبری
داری ؟ از پر تو حقیقت بهره میری یا نه ؟

اگر چنانست بس چرا بعداز مدت کمی همان زنی را که منتهای
علاوه خود را با او اظهار می‌کردي . خود را در بای او میانداختی ترکش
می‌کنی پشت پا بش میز نی . با کمال ای بروائی در فضای بی شرافق و
تیره روی برناش می‌کنی ، دیگر نامی از او بر زبان نمی آوری جز
برای اینکه رسوايش سازی ، این خبات از طرف است . این تقصیر با
نست ولی رسوائی با اوست ، هیچ وقت نام تو لکه دار نمی‌شود ولی دامن
شرافت او خراشیده می‌شود .

بلی ! اغلب بس از اینکارها جواب داری ، یا می‌لوئی او چرا
خود را تسليم من کرد .

درست این خطای اوست ولی بس تو چکاره ؟ بس چرا بهم
خود مغور و متکبری ؟

بس چرا از نادانی بلک بد احتجی استفاده می‌کنی ؟ در عوض اینکه
براه راست هدایتش نموده و وظیفه آدمیت و انسانیت را بجا آوری از
راه راست منحر فش می‌کنی . تو که دانائی !

با میگوئی معاشرت کردم خلقمان موافق نشد : چه حربه ۱۱
بوای خاموش کردن آتش شهرت باین و آن متول می‌شوی و معاشرت
را وسیله فربیب دادن دختر بد بحق میدانی ؛ ولی بس از اندک زمانی عاقبت

و خیمی را در نظرش ظاهر می‌سازی.

اگر نه! فاقد احساسات و آدمیت هستی، پس چرا از اول
اظهار مهبت می‌کنی و جملات مؤثری تهیه نموده و بر زبان میرانی؟
چرا بر خلاف حقیقت حرف میزندی چرا ظاهر نموده و حتی اشک از
دیده می‌باری؟ از قلب سخت که تو قع بار بدن اشک نمیتوان داشت.

حال می‌بینی که به بیچ ترتیب نمیتوان طریقی برای تو قائل شد
نه فکر ناموس خانواده را می‌کنی و نه در اند شرافت دختری هستی
نه خیال ایجاد افراد سالم و قوی البته را می‌کنی و بالنتیجه فکر تو قی
در تو نیست. ظاهر آسقف خانه فکرت را زیست میدهی ولی هر گز
در صدد بر نیامدی که با به اش را محکم و بیانش را استوار سازی، حتی
برای خودت هم متأثر نیستی، از صبح تا شام کار می‌کنی رنج می‌بری
و کمی عایدی فراهم مینمائی. این بول و عایدی چه می‌شود؟ بعصرف
هوی و هوس میرسانی، خودت را فقیر می‌کنی، زندگیت را در دست
سختی و بدجتنی و امیگذاری و یکباره خود را نابود می‌سازی ولی نمیتوانی
باصل مطلب و مؤسس اینکارها بی بری؛ همان آمال نفسانی تست که به بیچ
وجه میل نداری ذره از آنرا از خود دور سازی، خود را از دست آن
آزاد کنی.

به موقع حرف که می‌رسد هر چه میخواهی میگوئی، زنرا ناقص العقل
می‌خوانی، حقیرش بشماری، زبر دست خود تصور می‌کنی، هزاران
منت بر سرش میگذاری. اگر فکرت قدیمتر است در آن صورت ذهنای
متعدد میگیری و هر یک را در آتش رقابت و حسابات می‌سوزانی و فیض
میدهی. کشک میزندی؛ فرمانروائی می‌کنی، اجازه کمترین خوشی او

نمیدهی ، خود آزادی واو را بندۀ میسازی ، خود شادی واورا در رنج نگاه میداری . یا خود را متجدد و متهدن میدانی خانواده تشکیل نمیدهی ، اگر هم تشکیل دهی و بیک زن اکتفا کنی ساعات را با رفقاء که معاشرت با آنان چون سمهالک است بسر میبری ، شبهای را بخانه نمیانی ، اگر هم مراجعت کنی ساعتی که این زن بد بخت از خستگی و چشم انظری بجان آمده است ، حقوق کافی باو نمیدهی ، اگر متمول وده است تمام نموش با ایست تسلیم تو شود و توهم آنها را تسلیم هوی و هوس خود گردانی ، اگر فقیر است هزاران سرزنش و ملامت نصیبیش میکنی ، هر دقیقه با زبان خود زخم‌های هولناک بر قلب او وارد می‌اوری .

خلاصه این بد بخت هم بشه در رنج است ، فقط عده محدودی میتواند اند کی راحت زندگی کنند . پس بیدار شوید ، فکر تحقیر را از مغز خود دور افکنید ، آمال نفسانی را بپروردی نکنید ، نکرار میکنم : ادای وظیفه نباید حسن نکبر در شما ایجاد کنند .

فصل دوم

زن

زن ! ای وجودی که اهیچوجه میل ندارم بدون توافق جنسیت خود از تو حمایق کنم و کاملاً میخواهم خوبیت و آنچه که مطابق انصافست بیان نمایم .

ای وجودی که همیشه دستخوش ظلم و بی‌عدالتیهای جامعه مردان میگردد !

ای وجودی که ترا به بی‌عقلی و ضعف و ترس نسبت میدهند !

گوش کن تو بی عقل نیستی، تو تو سو نیستی. آنهاییکه ترا بدین
سمت معرفی میکنند کاملا در خطأ بوده اند قوه مقاومت تو در مقابل شدائد
بقداری مهم است که هیچ مردی تا کنون توانسته است چنین پابداری
واستقامت از خود بظهو و رساند فقط باید دید چه چیز است که ترا شاکی
و بقول خود زیر دستت میکند.

اینها در نتیجه رقت قلب تست که هر گز زیاده از حد مفید خواهد بود
خیال ممکن که عطوفت زیاد و داشتن قلب رفقی میتواند ترا بجات دهد
و اگر ساعت خود را بخواهی باید در مرحله اول این رقت را کنار
گذاری دلسوژبهای بیمورد، ترجم بیموقع، عطوفت بیجا را از خود
دور سازی عقلت را بر قلب ترجیح دهی. اگر یه و تضرع مردان فربتفته
نشوی نقشه برای زندگی خود طرح کنی و مطابق آن رفتارنمائی
در موقع ترسیم این نقشه کمتر دل باستی رضابت داشته باشد، کمتر آمال
نقسانی باید رأی دهنده، تمام باید بایضاع عقل باشد تا بتواند نقش زندگیت
را طوری ترسیم و تصویر کند که آوج کثربن ضرری برای تو نداشته
باشد زنهار! باندک زاری مردان نادان تسليم مشو خود را بد بخت مساز
این گرگ سیر تان آدم صورت نماید برده جهل را مقل تو کشیده و آنرا
تاریک گردانند. نه! نه! هر گز راضی مشو که این حهل و نادانی تو را
از زندگانی محروم سازد، روح خود را روشن کن. دانش و بینش خود
را بکار انداز مسالمت و بیحالی و ضعف و ناوانی را از خود دور نمای
و با همان استقامتی که خدا در وجود تو برقرار گرده است در مقابل
حیله و مکرو مردان مقاومت کن و خود را بدست ظاهر و تصنیع آنان
مسیار جنبشی کن. نه ما نهند جنبشی که تابحال گردی. حقوق خود را بطلب

نه مانند حقوقی که تابحال طلبیدی .

زن در زندگی آفریده نشده است برای اینکه بامردان حنک نماید
مردهم آفریده نشده است برای اینکه با زنان مخالفت کند زن نباید وظیفه
خود را دور اندازد و وظیفهای که برای او معین نشده است خواستار شود ،
این حالت کوکاییست که هر چه خود دارند نمیخواهند و هر چه طفل
دیگری دارد طالب میشوند گریه میکنند ، فرماده بفرمایند ، مال خود را گوش بزناب
منها بزندود گری را هر وسیله شده است می طلبند ، این حرفا ! این کارهارا
کنار گذارید و وظیفه خود را انجام دهید ، اطفال خود را تربیت کنید
و وجود های نافعی تقدیم جامعه نمایید ! این همانین همدوشی بامردان
است اگر بخواهید خانواده را ترک گفته و در کاری مغایر با آنچه داشتید
وارد شوید چه میشوید ؟ تصدیق میکنم که آزاد میگردید یعنی از تحقیت
تبیعت و منت مردان خارج میشوید ولی بعد چه ؟ بعد خواهید دید که چه
مضار و خسارانی را متوجه ترقی شما خواهد کرد ، خواهید دید که در
زیر این جنبش ، این نهضت شما سیر قهرمانی ایجاد شده است ، خواهید
دید که چقدر از کار خود پشیمان میشوید

فلان خانم برای رقابت و تساوی با دیگران میرود و از ایجاد
نسل جلو گیری میکند زیرا میخواهد کار کند این یکی از این رگتبین
خسارانی است که از کار کردن عاید شما و مملکت شما میشود اگر هم
با اشتئن فرزند و خانواده ساعات خود را در خارج بگذرانید آنوقت چه
میشود چه تربیتی برای اولادان شما میتوان فائل شد ؟ چه نظم و ترتیبی در
زندگی شما میتوان معتقد بود ، چه محبتی در قلب اطفالتان نسبت بشما
ایجاد میشود ، طفلی که بدست دایه و پرسنار بزرگ گردد چه احساساتی

نسبت بهادر خود دارد و در نتیجه چه اطاعتی ازو مینماید ، خود سر ، لا ابالي ، آزاد ، بيقيد بار مينماید و ضرورش را متوجه خودتان و هلت و مملکت خودتان ميسازد ، از طرف دیگر وقتیکه اينمردها ديدند دیگر شما ميتوانيد برای خود معاشی تهبه کنيد و احتمالي مدشان نداريد بر آزاديشان افزمنده ميگردد و از بنقسمت استفاده کلی ميبرند .

چه استفاده ؟ همان استفاده که هزاران جنابت و هزاران مرک در ذير آن بوشيدة است . شماهم وقتیکه خودرا تنها ياقبت ، از آزادی مردان کسل ميشويد و با آزادی خود مغرور ميگردد و زمانیکه خودرا از آن بي نياز ياقتيد از مخالفتهای شديده هم با کي نداريد آنوقت خواهيد ديد که از اين بي نياز به اي طرفين چه ها بوقوع می پوندد ! بلی اگر در شرکت يكديگر و با کمال صهيونيت زندگي کنيد و از عواید طرفين استفاده های شایابي اربيد و مخالفت نکنيد اينكار مانع ندارد کاره - ائي نهائید که کمی از ساعات شمارا ميگيرند نه تمام وقتان را اگر بحر فهای من ايراد بگيريد تقصیر با شما نبست من شما را معدور مبدارم زير ا طوری آتش ميل بدینکار در قلب و مفرز شما زبانه کشیده که به چو خ نمیشود بر آن آبي ریخت و با بامسالمت بشما ثابت کرد که راه را که ميرود غلط است . مختصر آ ميگويم : خيال نکنيد که وقتی شما راه خانه داري را ييش گرفتيد و بشغل اصلی خود مشغول گردیديد بايستي رتبه خودرا نيز از مردان بآين تر سازيد و خودرا زير دست کنيد يا مردان کان کنند که در آنوقت بايستي مفتی بر شما گذارند . هر گز ، پس در بخصوص شماهم ذيحق هستيد که مفت و هم ترى از سريشان گذاريد و همانطور يك ايشان از کار خود شکافت ميکنند شماهم از کار سنوش

ناراضی باشید، باید این افکار را بدور افکنید، مخالفت مغایرت را از
مغز خود خارج کرده و دست بدست یکدیگر دهید و هر یک تکلیف خود
را با شادی هرچه تمامتر، با موافقت و باری هرچه کاماتر با معاشرت و
همراهی هرچه بليع تر انجام دهيد اين است تکلیف شمـا چنانکه تمام
بزرگان گفته اند مقبن باشيد مجالس و مخالفان را از پرتو صحبتـهـاي
بسيديد و مرغوب روشن گردانيد و آندرزهـاي بزرگان را شمع انجمن
خود سازيد خود را وجودي لـهـد فکر عاليهـقدار و بزرگ منش نمائيد نـهـ
اینـكـهـ اـيـنـ فـكـرـ عـالـيـ شـماـ رـاـ وـادـارـ آـزاـدـ مـهـلـكـ نـمـاـيـدـ وـ تـبـعـهـ خـلـافـ
دهـدـ نـهـ رـاهـيـ رـاـ كـهـ بـرـايـ شـماـ مـفـيدـ نـيـسـتـ وـ بـصـرـشـ نـمـيـانـدـ بـشـيدـ
پـيشـ گـيرـيدـ وـ خـوـبـشـ رـاـ سـرـ گـرـدانـ نـمـائـيدـ.

گـمانـ نـكـنـيدـ کـهـ مـقـصـودـ منـ اـذـاـيـنـ حـرـفـهاـ حـمـاـيـتـيـ اـزـ جـانـبـينـ استـ
جـيـرـ اـ وـظـاـيـفـ شـماـ رـاـ مـبـدـؤـيمـ،ـ اـحـسـاسـاتـ خـودـ رـاـ بـرـ وـرـشـ دـهـيدـ قـلـبـ خـودـ
راـ اـزـ دـسـتـ اـيـنـ ضـعـفـ نـجـاتـ دـهـيدـ وـ درـ مـقـابـلـ مـرـدانـ کـامـلاـ مـقـامـ نـمـائـيدـ
بـکـوـچـکـتـرـبـنـ صـحـبـتـيـ فـرـيـتـهـنـشـوـ بـدـوقـارـ وـمـتـانتـ رـاهـيـچـگـاهـاـزـ دـسـتـ نـهـهـيدـ

فصل سوم

در بیلاق

والله با کمال رضایت این مسافرت را بذیرقه و مسعود راه راهی
کرد و قبل از رفتنش برای دوست خود نوشت و آدرس بیلاقی خود یعنی
همان کلبه محققی که از چندین سال قبل در آن سکونت داشتند داد و
مخصوصاً تذکر داد که باید در این مدت مکاتبه ایشان برقرار باشد.
مسعود هم این مسافرت را در متنهای تعجب انجام داده بود و قدری

نسبت بی‌اله ملایمتر شده بود و عقبه خود انتقام را بطبعیت و اگذار کرده بود که پیشنهاد فرستاد بودن این عاقبت که الٰه درین رابطه رشتن که باعث اکراه و انزجار او بوده است بکجا انجامیده و ایا او بمقصد حقیقتش خواهد رسید یا نه .

روزی که گویا روز جمهه بود و مسعود شهر مراجعت کرد و در منزل نبود، کاغذی از مهین دوست ژاله رسید و قدری مایه تسلی او شد او هم بدون تأمل جواب نوشت و شهر فرستاد .

مدتی بهمین طریق ازین مسافت گذشت و در حال ژاله اندک تغییری روی داد، این تغییر باز نظر مسعود را متوجه کرد و گفت اگر او ازین هجران و دوری زیاد رنج میبرد هبیجوقت حاشیه بهتر نمیگردید و مخصوصاً آن زردی و لاغری در شرف تمام شد نست بس این چه معماهی است که من هر گز موفق بحل آن نمیشوم روزی از دلشاد راحع بحالات ژاله بر سهای مخصوصی نمود، دلشادهم بدون مقصود گفت که این چند روزه کاغذی از برای او آمد و هم حواشی را نوش و شهر فرستاد مسعود آن تیرگهای اشتباهات سابق خود را نزدیک بود اند کی نور حقیقت آنرا ازین سرداش باز گشت و دوباره خشونت خود را از سر گرفت اینها هبیجکدام از نظر ژاله دور نبود منتها این دختر هبیچاره هر گز بر روی خود نمیاورد و جز بد دوست خود ماجرای این بدیگری ابراز نمیگرد ولی باز یک قسم از افکار رنج آور یعنی همان بودن در نزد همسایه بدخو خلاصی یافته و قدری آلامش تخفیف، یافته و ده همیشه اورا مابین سبزه ها و لاله ها می یافته و چون قطره شنبی و د که بر روی چمنها و کلهای میدر خشید ،

روزی مسعود خواست از منزل بیرون آید، با کفی باشم ژاله در دست او رسید، بدون اینکه دربشت آن اسمی از فرستنده اش اسرده باشد نمیدانم چه حالت باو دست داد خوش وقت شد، با کسل؟ شاید هر دو، کسل شد زیرا حتم کرد که صحبت‌های آشنایان او راست و ژاله مطابق با واقع زشت کار است و بدون اجرازه او بکارهای مخالف حبیث و مقام او برداخته است موقع دوری رسیده و اکنون که از دیدن دوست عاشق یا هرجه که اسمش را گذارد محروم است با او مکاتبه دارد، از طرف دیگر خوشحال شده و د که میتواند این دختر خائن و دختری که همه چیز خود را ازو پنهان میکند در کمnde خود آورده و به توسط این کاغذ اورا خجالت دهد و باو بفهماند که تمام کارهای زشت و نا معقول و حرکات نامطبوعش از نظر او دور نبوده است لذا افکارش نقویت شد، زیرا در موقعی که شنیده بود ژاله با یکنفر مکاتبه دارد توصیم گرفت که از همه نوع احساسات پدرانه چشم بو شد و اگر ناشد بحرکات خود ادامه دهد و بخشونت او دست ارکار خود بر ندارد با سخنی هرچه تمامتر اور از منزل خود بر اند و باو آگوید:

— برو و باهر جوانی که بتو قول داده است که دوست میدارد و توهم باو اطمینان کامل داری ازدواج کن ولی شرط اینکه نامی از من و منزل من نباوری! برو تو آزادی و هر کار که میخواهی بکن تو دختر من نیستی و من این نیک را به توسط کاغذی از سر خود بر میدارم بلی! به توسط کاغذی که روزی از وجودش استفاده میکرم و میخواستم ترا میحکم نگاه دارم، خیر! اکنون به توسط آن ترا بعنوان این که یک دختر سر راهی هست و هیچ نسبتی با من نداری تا نام را ته‌گین گردانی از

ازد خود میرانم بلی ! منهم میروم و بس از اینکار به تمام دوستان و آشنايان خود میفهمانم که ژاله دخترمن نیست و من محض ترحم و وظیفه انسانیت بقربت او بحدارت کردم .

یقیناً هرچه هست باصل خود رجوع کرده و از اینرو چنین نتیجه میگرفت که تمام سطور بکه مادر او نوشته و روزی باعث کسالت و تأثر او گردیده و خود را از هر حبّت بک موجود بگستاه و با کدام من معرفی نموده بود . کلی دروغ و عاری از حقیقت است ، باید اورا از منزل خود برآندتا با کمال آزادی هرچه میخواهد تکنده و بیهوده و بدون دلیل شرافت و آبروی او را بایمال ننماید ، حقیقت این تصویم او بود کاغذ را گرفت و وارد اطاق خود گردید و با حالت عجیبی که وصف آن کمتر به بیان میباشد نازش کرد و خواند . ولی این خواندن با عجلة تمام صورت گرفت زیرا حق المقدور فکرش به نتیجه این نامه متوجه میگردید و باینو اسطه کمتر میتوانست از سطورش چیزی بفهمد فقط می خواند و با شتاب تمام سطورش را از نظر میگذرانید : او چنین خواند .

« ژاله عزیزم : انقدر از بیماری خود شکایت نکن ، آخر میترسم »
« که فکر زیاد درین قسم ترا آزار رساند و خدای نگرده مریضت »
« گرداند ، بالآخره قادری متوجه زیر دستان خود شو ، من از تو میپرسم »
« عزیزم مگر در دنیا ممکن است که بک موجودی از هر حبّت سعادتمندو »
« بی نیاز باشد این محالست هر کس فکر کند میتواند برای خود موضوعی »
« را منشاء قرار داده و آنرا وسیله کسالت ش سازد ، پس باید هر گز »
« از قضایا و اتفاقاتی که در روزگار برای ما روی میدهد زیاد اظهار »
« کسالت کنیم گفتم قادری نظر خود را با این مطوف ساز و بین »

« که چه میکشند »

« چه سیار اطفال بیگناهی وجود دارند که علاوه از اینکه از « نهمت هبخت مادر محرومند، پدرهم نداشته و بدترین اوضاعی زندگو » میکنند، دیگری فقیر است بست است، یکی منمول است و آرزوی طفل « میکند، یکی بیچاره است و دارای اطفال زیاد، یکی مسربض است « یکی فاسد الاحلاق است، تربیت صحیحی ندارد، یکی نادانست . »

« بالاخره هر که نمکری پدردی مبتلا است، ولی نه رجه در باره »

« نوافرمه میکنند میینم که به چو جه نباشد کاتی داشته اشی، زیرا همه نوع « وسائل راحتی برای توانده است فهمیده هستی ، عاقل هستی ، باکدامنی »

« از رک منشی ، متعلق نبستی ، پدری داری که تو از صمیم قلب مپرسند »

« متنها فقط مادر تو از کوچکی ترا نزک گفته است ، با قدری فکر »

« سنجش متواتی بواسطه راحتی و مزایای دیگر اینقسمت را حبران »

« نهانی ، حال از تغییر رفتار پدر خود شاکی هستی ، اهمیت ندارد ، »

« همیشه که بدینظر بقی نمیماند، شاید واقعه کات آوری برای او »

« انفاق افتاده است که خود طبیعته متأثر است، معلوم نیست این کات از »

« طرف تو و راجع بتوباشد ، ولی شاید درینقسمت نکته است که مصلحتش »

« افتضای گفتن آنرا نمیکنند ، میدانم تو تنهائی بتو بدیگزدد ولی »

« آخر باین درجه خود را اذیت مکن ، میگوئی که علت رنج واندوه »

« خود را پدرت اظهار نمیکنی چرا ؟ عنز بزم آخر از پدر تو بتونز دیگتر »

« کیست ؟ من که در نزد نیستم منکه لیاقت آنرا ندارم که بتوانم کات »

« ترا بر طرف کنم . پس پدرت بهترین طبیب تست چرا درد را از طبیب »

« خود بنهان میکنی ، بگو علت کالتیش را پرس ، تشویش خود را شرح »

« ده شاید اوهم از جانب خود ترا آسوده خاطر سازد از همسایه خود »
« بعنى همان لاله بدیخنی که با دست خود خود را در تیره روزی میافکند »
« شکایت کن تو که میدانی هرچه بگوئی پدرت اطاعت خواهد کرد »
« بس چرا معلقی ؟ در خواست کن این دختربر را که بیوسته مشغول »
« حرکات زشت و منافق عفت است ، از نزد تو برآند و دیگر نگذارد »
« که انقدر بروح توصدمه وارد آورد ، قدری در بین چاره جوئی باش »
« نشستن و فکر کردن نتیجه نخواهد داشت جز آنکه آنصورت زیبا »
« و گلگونت را ، قباده زرد و گندم گونی تبدیل کنند ، من بتو »
« میگویم نه تنها شکایت تو از روزگار باعث صدمه خودت خواهد شد »
« بلکه مرا هم در این گوش که میتوانم تنها دلخوشیم را از جانب تو »
« بدایم رنج رسانده و اوقات مرا با فکار پریشان راجح بتو میگذراند »
« بس به حال خود و من فکری کن و این افکار را بدور افکن ، امیدوارم »
« کاغذ آنیه ات حاکی از بشاشت بود و در نتیجه از شادمانی خود »
« مرا نیز شادمان سازی . » (مهین)

مسود منظم چشم خود را از سطر اول بدوم و از دوم به سوم تا آخر
برواز میداد و از هر سطری که میگذشت بدریای بیت و حیرتی وارد
میگردید. اول با دقت کاغذ را نخواند، فقط باضاء آن متوجه شد و
در حالیکه ازین قسمت زیاد تعجب کرده بود دو مرتبه و سه مرتبه نامه را
خواند و بطور دقت آنرا در حافظه خود پست کرد.

حدس خواهید زد که در موقع اتهام کاغذ چه حالی بدو دست داد
کاغذ را کنار گذارد و در عالم خوف و رجایی داخل گردید: از
خود می برسید:

— اینها چیست ؟ آنها کدامست ؟ اگر آن دروغ است چه را ؟
اگر این غیر حقیقت است برای چه ؟ پس اینکاغذ کاغذی نیست که من
در خیال خود انتظارش را داشتم پس این حرفها که می‌زدند، این
صحبتها ای که در این مدت مرا آزار می‌رسانند دروغ بود ؟

آه ! اگر تمامی این خلاف حقیقت باشد، خبتو خوش وقت خواهم
شد. من میخواستم ژاله را از نزد خود را نم «از خانه خود خارج کنم ؟
راسقی جقدر احمق هستم، جقدر ظلم کرده ام، مرا عادل میتوان نماید
هر گزئن ! هر گزئن ! مردی که چهار ماه بدون جهت و سیله کسالت یک
دختر جوان و حساس، زیبا که سرتا با چون روح لطیف است فهمیده
و تربیت شده را فراهم کنند در حالیکنیست با او اظهار همه نوع دوستی
میکنند، اورا جاهم و ظالم باید خواند نه عاقل و عادل، بیچاره ژاله !
حقیقه چه خوب حرفهای مادرش را شنیدم ا جقدر از ژاله خوب بذیرائی
کردم، حتماً اینکاغذ حقیقت دارد و بدون هیچ تشویش و تردیدی باید
آنرا صحیح دانست زیرا سادگی و بی آلایشی که حاکمی از قلب یک
دوست صحیحی و یک فکر پاکست از خلال جملات آن هویداست اما
پس این صحبتها چه بود انشایهای مردم درست بود، آنها ژاله را
از کجا می‌شناختند و با چه دشمنی با او داشتند، نه این افکار بهیچو چه
نباید حقیقت یک کاغذ را از بین پسردانم یک حیله است که مانند سایر
حیله ها که در موقع طفویلت او بکار برداشت و میخواستند اورا از دست
من بر باند افسوس ا من چه وجودی هستم ؟ آنروز منتهای مقاومت
را بکار میبردم که مبادا ژاله قدری از من دور گردد و امروز خود
خیال داشتم که بازادی و با دست خود اورا بدیگران تسلیم کرده و با

خشوت از منزل خود بر انمش ، در عوض ایکه وجود من ادث نعمت و رحمت شود ، زحمت و محنت ایجاد میکند ، خدا با ! مرا خواهی بخشد ، تو که میدانی این ظلمها ناشی از فکر من بود ، بلکه از افکاری بود که خیال فربیب مراداشتند ، درین کاغذ نوشته بود که همسایه تو لاه کارهای منافی عفت میکند ، بلی راست بگوید ، این لاله است که با ایور بن رابطه داشته و این دختر پاکدامن را بدنام کرده است ، لاله و ژاله ! این دو اسم خبلی شبیه است ، ممکن است اشتباهاتی تولید کرده باشد ، مردم ایندا لاله را نمی شناخند و چون او از خانه من بیرون میرود او را باز لاله دختر من اشتباه میکند ، گو با این دختر یعنی ژاله از همسایه خود خبلی هم دررنج وزحمت است زیرا در جواب حرفهایش که من هیچ از آن مطلع نیستم دوست او نوشته است : « برو و درنژد پدرت ازدست لاله شکایت کن و درخواست نمای که او را از نژد تو برآند . » معلوم می شود زیاد دختر مرآ آزار میرسانده است . خدا یا راسق چقدر سپاسگذار تو هست که همیشه با من همراه و ده و هستی ، اگر مدت کمی گذشته بود زندگی ایندختر بیچاره در خطر بود ، چه خوب شد که فهمیدم ، پس من چرا درینهدت زیاد او را در زحمت نگاه میداشتم . او هم امن چیزی نمیگفت ، فقط روز ابروز از بشاشت و خرمیش کاسته میشد و کمتر از اطاق خود بیرون میآمد . معلوم میشود خبلو فکر میکرد و زیاد غصه میخورد ، بدوسیت خود پناهندۀ شده و از دست من شکایت کرده است ، حق هم داشت برای این طفلك بیگناه چه نقصیری بتوان قائل شد . هرجاهست از منست ، من مقصرم ، چرا ازاول بدون تجهیز و تفحص زیاد بحروف این و آن گوش دادم و دختر پاکدامن خود را

منهم گر دانیدم ، نه ! من او را مانند همیشه لکه بیشتر دوست میدارم
باستی بهر وسیله شده است ، شادمانی او را باور دکنم ، ازو معدرت
بخواهم و چیزی که درینهدت باعث و مسبب این همه خیالات مختلف ،
و یهوده من شده بود برای او گویم ، مطابق میلش رفتار کنم و اگر
اجازه داد همسایه اش را از منزل خود خارج کرده و او را آزاد و شاد
گردانم ، کاش مرای بخشد و از خطاهای اینهدت چشم بوشد .

ای دختر نیک سرشت ! چقدر درینهدت از طرف من تو ظلم شده
است ! من باعث شده ام که تو از بیهادری خود بنالی و این اندوه را
روز بروز تقویت نموده و از نداشتن مادر متألف و متأثر باشی ، بلی .
اگر من با تو مهر بان بودم و مانند ساق نمی گذاشتمن کوچکترین فکر
ترا آزار دساند ، کی مبتوانی آنقدر بمادر خود بیندیشی و از مطوف
ساختن فکر خود ناو رنج بری ، بر روم دست دوست اورا بوسم و ازو
اظهار امتحان کنم که بواسطه کاغذی پرده اوهام را دریده و باطل ساخته
است ، اگرچه او از فرستادن این نامه مقصودی جز تسلی ژاله نداشت !
در مدت این چند ثانیه بکای روحیات ، افکار ، رفتار ، اخلاق ،
احساسات همه چیز مسعود تغیر کرده و این چند ماه زندگیش را مانند
خوابی می بنداشت ، اکنون بیدار شده است . همه چیز را بیاد آورده
و حقایق را درک نموده است ، فهمید که چقدر راجح باینقسمت بوده
کرده و نقصیر نموده است ، فوراً عواطف و احساساتش نسبت بتواله
جای سابق خود را باز گرفت و حسن ترحم و بشیمانی از کار خود دنبیخ
بدان علاوه گردید . کاملاً بخطای خود بی بوده و در صدد عذر خواهی .
از ژاله برآمد ، ولی از طرف دیگر قبل از باستی شهر رود و در اطراف

این موضوع تحقیقانی کند و افکار دوستاش را از آن نیرگی و سوء ظن سابق خارج ساخته و لاله را از منزل بیرون کند و قدری بکارها و افکار خود نظم و ترتیبی بخشد

فصل چهارم

تسلیم شدن

لاله از تنها ماندن در خانه خوشوقت شده و هر چند ساق هم اهمیتی بحر فهای هیچ کس نمیداد و جز اعقیده خود و هر کی که در کارها مؤید و مصاحب او بود رفتار نمیکرد، با کمال آزادی هر که را میخواست بمنزل خلوت خود دعوت مینمود و بهر جا که میخواست میرفت، مادرش را همان خادمه خود دانست و در منزل مینشاند، اگر هم به مراد میبرد اورا بهمان سمت معرفی میکرد و تسلط و فرمانروائی خود را نسبت باو ابراز مینمود، پس از مدتی که ازین ارتباط شوشه میگذشت و بدون اینکه بکسی بگوید با از یک بزرگتر اذنی گرفته و یا افلا مشورتی نماید، با بعاقبتیش فکری کند منزل خود را بقیمت نازل که درین قسمت هم خربدار از وجود او استفاده بردا بود فروخته و برای اینکه بیشتر بتواند جلب توجه فریدون را نماید در توزع لباس و زینت های خود کوشش میکرد و اغلب در تفریحات زیاد خروج مینمود و نهی گذاشت که درین خرجها فریدون نیز با او شرکتی نماید فریدون هم از آن حوانان تحصیل کرده بود که از تحصیل جز

فریب دادن زنان و برآههای پر مکرو وحیله داخل شدن و خود را نیک جلوه دادن نتیجه نگرفته بود . مخصوصاً برای اینکه ژاله را در آتش رقابت بسو زاند و بدین وسیله انتقام خود را ازو بکشد بالله مرابط شده و بوسایل مختلف جذب شمینمود و در خارج چنین شهرت میداد که ژاله میل دارد با من ازدواج کند من راضی نمیشوم ببوسته بخانه من میآید و تصرع مینماید ولی من تن در نمیدهم بینجهت بود که عده ازدواج مسعود او را از وفا قایع مطلع کرده و بنظرات درینکارش ودار کردند .

فریدون که میدید لاله مقداری بول دارد بیشتر با او اظهار دوستی کرده و او را بطرف خود میکشید و هم بشه اظهار میکرد که ما باهم ازدواج کرده و خوشبخت خواهیم شد ، لذا لاله با این اطمینان اغام در منزل او بود و با او سر میبرد و بزندگی آقیه اش امیدوار بود فکر میکرد که سال جدید را دیگر با ژاله سر نخواهد برد و از دست او رهائی بافته و در خانه جدید با شوهر خوب ، با فرمانروائی هو چه تمامتر زندگی خواهد کرد .

همانطور که ژاله از لاله متنفر شده بود و چندین برابر لاله ازو منزجر بود ، تنفر ژاله ازو بسبب بد رفتاری و بد فکری خودش بود ولی از حجار او از ژاله در نتیجه عمل رقابت و حسادت بود که روز بروق هم بر آن افزوده میشد و بمرانب بالانری میرسید . میگفت :

— بلی ! میروم از دست او خلاص میشوم و با فریدون عزیزم سو

میبرم ، او جوان با عاطفة است زیرا تا به حال نمیدم کسی بینظریق اظهار دوستی کرده و میل ازدواج داشته ناورد ، جقدر مرتب با من بگردش

میابد ، اما در عوض این ملاطفه‌ها نبایستی بلذارم که ضرری باو وارد آید . اکنون که بول دارم با او میخورم و او را در خروج کردنش شر کت میدهم ، وقتی هم که ازدواج کردیم من دیگر احتیاج پول ندارم او تمام وسائل راحتی مرا فراهم خواهد ساخت ، خیال نمی‌کنم هم‌مری چون من خوشبخت باشد ، ژاله را که باید کنار گذاشت ، او باید آنکه بک شوهر خوب نصیبیش شود همینطور در منزل نشته و از هر کسی که برای خواستگاری او رود ایجادی گرفته و نمی فهمد که هیچوقت شخص محترم و متمولی نمی‌آید با او که بک دختر ای بسدر و مادریست وصلت کنند ، افسوس که خودش هم نمیدارد کبست !!!

لاله در موقعیکه باین خانه وارد شد از هیچ چیز مطلع نبود ولی بتدریج از گوشه و کنار و بویلله کنجهکادیهای خود فهمید که مسعود بدر ژاله نبست و ژاله دختر بست که از کار کوچه برداشته شده است این دانستن بهانه بست او داد که می‌توانم بپوسته و امّنه آن نام ژاله را بیازارد و افکار این دختر حساس را بدانحمله که همیشه سرزنش جاری بود معطوف سازد و بدون اینکه فضایل ژاله را در نظر گیرد همیشه او را بست میشمرد و برای اینکه بک دختر سر راهی است ساو اعتنایی نمی‌کرد ، در حالیکه اگر بصحبتها و اندر زهای ژاله همان دختری که همسن اوست گوش میداد ، خبلی خوشبخت و سعادتمند میگشت او هیچوقت باصل و نسب و طربه بروش خود فکر نمود . شاید اگر آنرا در نظر میگرفت ، قدری از افکار نامر بوط خوده بکاست و کمتر این دختر را آزار میرساند ، اگر بی می برد که هیچگونه صفات و افکار بی آلایش در او وجود ندارد هیچوچه اضطر نمی‌شد گذازان

بعلات و سرزنش کسی که بمر انب ازو فهمیده از وعاقبت است بگشاید
تنها لاله از رابطه خود با فریدون زیاد مغور بود ، خیال میکرد که
اگر بک جوان نسبت با او اظهار عشق کند حتماً نتیجه اش اینست
که او دارای منای ای کامله است ، طوری این حس کبر و نخوت در
او ایجاد شد که بکلی خانه مسعود را ترک گفته و قبل از اینکه مسعود
او را براند خود رفته بود ، بکجـا ؟ معلوم نیست ولی بیشتر در منزل
فریدون دیده میشد ، بالاخره طوری از اظهارات فریدون مست
شده بود که بکلی از همه چیز دست کشیده و بکباره خود را تسلیم او کرده
بود ، این تسلیم شدن امید ازدواج بعد بود زیرا دیگر خود را از آن فریدون
و فریدون را از آن خود می بندشت این موضوعی بود که برای اوجای
شکی باقی نمیگذاشت ، حقیقت نمیتوانست فکر خود را راضی کند ،
واضاحت اگویم فکرش نمیرسید که گمان کند ممکنست خیالاتش باطل
باشد ، هر گز این دو دیگر زن و شوهر خواهند بود . او در بکی
از ملاقاتهای خود با فریدون گرفته بود که قبل از هری کرده و بس از آن
طلاق گرفته است و بطور خلاصه از آن وضعیت سابق خود قدری صحبت
داشته و نظر فریدون را نابین فرمود جلب کرده بود که بس فویب دادن
او باسانی صورت میگیرد ، زیرا شوهر سابقش خبای مسن و اگفته خوبش
قابل تنفس بود و حال زودتر در نحت تعیت من در میاید ، او خیال می
کند که من از صمیم قلب دوستی دارم ، همینطور هم هست امن او
را دوست دارم اباشد که روزی در حقیقت باین دوستی بود .
فریدون در بیشتر سر اورام سخره میکر دواز حرکات و سادگی هایش میخندید
ولی هم نمیگزمش رومبا فنا ... احترامات خود را از سر میگرفت و میگفت :

— لاله عزیزم حقیقت من ترا از صمیم قلب میپرستم، گمان نمی
کنم چنین عشقی برای کسی بیداشده باشد، دقایقی که تو در منزل من
نیستی مانند طولانی ترین اوقات و تاریک ترین زمان است که من با
ما بر بشانی خاطر طی میکنم، اگر بدانی چه مکانی را در قلب من اشغال
کردی، خودت خواهی دانست که هیچکس نابین درجه ترا دوست
خواهد داشت، من خوشوقتم از اینکه اخلاق ترا پسندیده و میل
دارم زندگی آنیه خود را با تو بسر برم.
لاله میگفت :

— پس عزیزم عروسی کی صورت خواهد گرفت؟
— چیزی نهانده، من فقط منتظر هستم که اتوانم با مقداری بول
که دارم عمارتی عالی برای تو اسازم هردو در آنجا بسر برم. اکنون
نزدیک است که ابن ساختمان شروع شود و با خرج فراوان که اندک
مدتی پس ایان رسد دیگر در آنوقت هردو خوشبخت و سعادتمند میشویم
باری چنانکه گفتیم لاله نکای خود را فریدون واگذار کرد
و بامید آنیه شاد بود این قضایا از همه کس بنهان نبود، مخصوصاً هری
که محروم اسرار بود وقتی که بدینقسنهایا بی میبرد میگفت :

— چه خوبست! شما نیز مانند ما خوشبخت خواهید شد. زیرا
باهم مدتها آمیزش کردید و اخلاق هم را دانستید، دیگر پس از ابن
راحت زندگی خواهید کرد و اطفالتان خوشبخت خواهند شد.
فکر لاله قوت می بافت و از حربان کارهای خود راضی میگردید
بعضی از همسایگان لاله و فریدون که بدین قضایایی برده بودند همیشه
اشتباهآ صحبتهای خود را بر روی زاله قرار میدادند، این زشتیها این

شفایع و ابن فضایع را آن دختر پیگنانه نسبت میدادند همه کس اور اباش
دختر مسعود می شناخت نسبت باد بد کان شده بودند و میگفتند .

چقدر تک آور است ، انسان زحمت کشد و دختری مانند ابن
دختر تر بیت نماید که پیوسته باعث فضاحتیش گردد ، اگر بجای او بودیم
ابن دختر را از خانه خود میراندیم وابداً اعتمادی باو نمینمودیم ، فرزندی
که سبب رسواهی و نیک پدرش گردد . نبودنش در خانه هتر است ، برود
هرچه میکند بکند و در آن خانه نماید

* * *

مدتی گذشته بود و مهری مادر خود را از دست داده ، آزاد و
مطلق العنان شده در منزل مانند سابق بر فرمانروائی خود افزوده بود
تمول زیادی نداشت ولی نسبتاً بی چیز هم نبود ، جوانی را که همیشه نسبت
باو اظهار عشق میکرد و مطاق گفته خود میل داشت اما او ازدواج
نماید به منزل پذیرفت ؛ مادرش در زمان حبات بجهاتی از بنو ضعبت خوش وقت
نبود و ازین رابطه کاملاً عدم رضایت خود را اظهار میداشت و پیوسته
دختر خود را ازین مصاحت احتیت منع مینمود و آنرا باعث رسواهی خود
می پنداشت ولی ! افسوس این صحبتها ، این پند ها و این عدم رضایتها
به جو جه نمیتوانست اورا از مقصد باز دارد و قدری باطاعت مادرش
آورد . در جواب اورا جسور و گستاخ نشان میداد و میگفت :

— بروید و شماها هبیج نمی فهمید ، درس نخوانده اید ، نمیتوانید
در کنید که این ارتبا طبرای سعادت ضرور است ، شما بهمان طریق خود را
میخواهید دختر تانرا شهر دهید مگر اینظر زند گیست ؟
رفته رفته این مصاحت بیشتر میشد و این مادر زیادتر در آتش

ازدواج قرار میگرفت تا وقتیکه رفت و دختر خود را باز گذاشت . ۴۰-ری
پس از مدتی عزاداری و سوگواری مرکمادر را فراموش کرد و اتفاکار
و اعمال خود را از سر گرفت ؛ منوچهر یعنی همان هواییکه اورادوست
میداشت در منزل خود می پذیرفت و با خوشحالی تمام ازو پذیرایی میگرد
منوچهر هم این وقوع غنیمت شهرده و برای پیشرفت مقاصد شرم آور خود
مناسب دید و هیچ مانعی در راه خود نمی بافت لذا همیشه نسبت با او اظهار
عشق میگردد و از سعادت آتش خود دید مبتدی که تو وعده خود یعنی
ازدواج را عملی میگردد و حق المقدور از آن بندرت صحبت مینموده و دری
بنز درین قسمت اصرار و یافشاری چندان نداشت و در نزد خود میگفت
فهلا که باهم هستیم ، فرض میگنیم که ازدواج کرده ایم دیگر

کسی هم نیست که بتواند در این قسمت برای ما اسباب فرحت شود .
منوچهر هم ازین عقبه نیکو ! استفاده کرده و هر دقیقه خود را
با او نزدیکتر میساخت و پیشتر تعجب اورا بخود متوجه و مطوف مینمود
تا این دختر مانند لاله و سهلتر از آن خود را نسلیمیش کرد و کام دلش را
حاصل نمود ، دیگر بدریای پر طوفانی وارد گردید بدون اینکه خود
محیر گردد . تصور میگردد که میتواند بوسیله این طرز رفتار خود را
سعادتمند ساخته و از تحصیل خود نتیجه کاملی گرفته باشد ، لفت آزادی
بیوسته در ذهن او بود ، مانع هر گونه افکار عاقلانه او میگردد نمیدانست
که همین نسبت ممکن است اورا در دوزخ ملامت و سورزش و مصائب
و سختیها مسکن دهد . نه ! بهبود جو جه باین قسمتها فکر نمیگردد ، هر وقت
که بلاله میرسید از خوشبختی و سعادت خود صحبت مینمود و لاله نیز
از فریدون تمجید میگردد و از وضعیت خود اظهار رضایت مینمود از

اینکه از آن منزل برآشوب و تشویش بیرون آمده است خوش وقت بود
و از ارتباط با او خود را خوشبخت معرفی میکرد .
منوچهر و فریدون نیز علاوه بر آشنائی قدیم در اثر ارتباط
ابن دود ختر زیاده انس شده و دوستی کاملی بیدا کرده بودند و از کارهای
خود صحبت میداشتند ، اغلب بگر دش میرفند ، در ظاهر با لاله و هری
طوری رفتار میکردند که ایشان بدینهای میافتدند که در مقابله این
شهران جانفشاری نمایند ، ولی در پشت سر خوب حرفا های فشنگی میزدند
و آنها را استهzaء بینمودند . عقایدشان یکی بود و موافقت کامل اینشان
وجود داشت .

فصل پنجم پوزش

ژاله بیچاره بدون اینکه از قضایا ، طلمع باشد سلامت و سرزنش
های اشخاص را نسبت به خود میافرود . او فقط بالاملاحت و کسالت خود
روز گار را بگذرانید و اغلب با تنهائی مجاور بود ، تنها کاغذ هایی که از
مهین یعنی دوست او میرسید قدری اورا تسلی میداد .
روزی از روزها در حالیکه مانند این مدت زیاد کسل بود و
میخواست از منزل خارج کردد و برودد در بیانهای سبز و خرم با
طبيعت نشست و برخاست کند بدرش اورا با اطاق خود خواند این
اولين چيزی بود که باعث تعجب او میگشت ، بلی بکسال قبل این کار
اهمیتی نداشت ، زیرا او همیشه در نزد بدرش بود ولی ازین بعدت زیاد
که برای ژاله و مسعود هر دو شوم و ناممود او دهیچوقت اطاق

او احضار نشده بود لذا با هزاران افکار و خیالات جدید و نو باطاق او وارد گردید و بر عکس تصورات خود دید که مسعود اورا با بشاشت تمام استقبال کرد و در نزد خود نشاندش ، کاغذی باوارائه داد و گفت

— ژاله عزیزم این کاغذ از کیست ؟

ژاله با همان چهره و قیافه سابق بعنی با گرفتگی و تعجب گفت

— از مهین دوست من است ، ولی چطور بدست شما رسیده ؟

— من از تو معدرت میخواهم که آنرا گرفتم و گشودم ولی اینکار

هم برای من و هم برای تو زیاد از حد نافع بود .

— چطور ؟ بهجه مناسب رسیدن این کاغذ در دست شما برای هر

دو نافع بود .

— زیرا مرا از سوء ظلمی ~~که~~ در مدت یکسال باعث اذیت بود

میرون آورد .

— سوء ظلم ؟ راجع یکی ؟

— راجع بتو

— آه ! شما راجع بمن سوء ظلم هم دارید ؟

مسعود در حالیکه چشم‌انش از اشک حسرت و ملامت بو شیده شده بود با خجالت تمام گفت .

— بلی عزیزم اداشتمن ولی اکنون ندارم .

— این سوء ظلم چطور در شما ایجاد شد ، کارهای من چنانکه خود حس میکنیم بهبود جه قابل تولید کان بدب نیست .

— این تقصیر از من نیست .

— بس از کیست .

- از کسانیکه این خیالات زشت و نامر بوظ را در من ایجاد کردند . نه ! آن بیچار گان نیز نقصیزی نداشتند : زیرا دوست و خیزخواه بودند نقصیر از منشأ و منبع اینکارها است .

- آن سرچشم کجاست که آشیانی نیزه و کدر است ؟

- عزیزم پس بایان قضا با را مطابق با واقع برای تر شرح دهم مسعود با کسانی هر چه تمامتر و در حالیکه میدید چهره ژاله آن آن منقبض تو میشد ، آنچه را که موجب سوء ظن او گردیده و باعث اذیت ژاله شده بود شرح داد و در انجام صحبتیهای خود اورا در آغوش خود فشرد و گفت .

- عزیزم من تو خبلی بدی کرده ام ؛ ظلم باز را در حق تو رو داشتم .

- خواهش میکنم اگر میبد کدام بک از دوستان شما این خبر را به شما داد .

- سعید که یکی از دوستان صحبتی منست و توهم اورا ذباد در اینخانه دیدی تو سلط آن کاغذ مرا اخیر داد .
ژاله که نابحال بخود می بیچرد و صورتش گرفته تر میگردید بدون اختیار گریه را سو داد و پدر خود را بیش از پیش منائر ساخت مسعود گفت :

- عزیزم با این همه ستمی که تو رو داشتم مرا خواهی بخشید ؟

- آخر پدر عزیزم میدانم که این کارها نقصیر شما نبود ، ولی چرا از اول مرا نخواندید و آنچه را که راجع من شنیده بودید صراحت نگفته بید نا من شما را از این اشتباه کامل بیرون آورم !

س در آن موقع چنان خشم و غضب بر من مستولی شده بود که حتی محبت ترا فراموش کرده و میل نداشتم با تو صحبت نمایم .
- این جمله اخیر چنان رژاله را منائر ساخت که گریه اش شدید شده و نزدیک بو داورا خفه کند با آنهنک جانگداز و بر بدۀ که گریه آنرا قطع میکرد گفت :

- بلی ! اگر من مادر داشتم چنین کارها بوقوع نمی یوست هیچ چیز نمیتوانست محبت او را نسبت یعنی از بین ببرد و متراحم اورا در برده فراموشی افکند .

چنان حزن و اندوه صحنه این اطاق را فرا گرفته بود که شخص نمی نویست در موقع دیدن از تأثیر خود داری کند رژاله می گریست و آنچه از لاله و کاء زها و رفتارش دیده اود شرخ میدادم سعد نیز از طرفی عنان گریه را از دست داده و با رژاله هم آنهنک شده و میگفت :

س بسی است عزیزم ، گذشتہ را فراموش کن و انقدر مراصده هن هن و مرابع خش و چون پدر و مادر خود بدان من سعی میکنم که مانند زمان های سابق جان خود را وجود خود را ، مال خود را و آنچه که تو میخواهی تسلیمت کنم و اطمینان نمای نسبت بتو داشته باشم تو راضی شو مرا بخش دیگر برای من غمی نیست .

س البتہ پدر جان من بیچوجه قابل آن نیستم که شفارا ببخشم با نبخشم ، راحت باشید من گذشتہ را فراموش خواهم کرد ولی همینقدر بدانید که بک پدر حقیقی آن نیست که نسبت بدخترش سوه ظن داشته باشه من شما را از طرف خود آسوده میتازم و معاون سالهای گذشتہ بیو-قه از شما راضی و خشنودم .

ژاله بر خامت و از اطاق بیرون آمد در حالی که مسعود را در غم و اندوه
و از طرفی در شادی باقی گذاشت مخصوصاً از بیک جمله ای که ژاله
بدون منظور و مقصود دخبار حی باشد که تمام برشان رانده بود یعنی وظیفه
بدر حقیقی رامهین کرده بود در افکار حرن آوری فرورفت و با خود میگفت.
— خدایا من اورا دوست مه دارم و چون جان شیرین عزیزش
مبشمارم چطور درین دست اورا کسل گردانیدم مثل اینکه امروز هم
نتوانستم مطابق انتظارات خود اورا شاد گردم، کاش پس از این
گذشته را فراموش کند و از خطای من چشم بوشد، ای دختر عزیزم
راست میگوئی؛ من وظیفه بدر حقیقی را بجای نیاوردم از من مأیوس
بود و در نتیجه نأسف میخورد که چرا مادری ندارد که باو بناهنده شود
و از دست من شکایت نماید حقیقته چقدر کسل میگردید وقتیک از هیچ
طرف حامی و پشتیبانی برای خودنمی بافت، بک پناهندگان میشد معلوم نیست
شاید بهمان دوستش، معلوم است که این دوست نیز با امتحان و دقت بسیار
انتخاب شده است زیرا از طرز کاغذ نوشتن و بند دادنش معلوم گردید
که دختر بست چون ژاله عاقل و فهمیده محجوب و محبوب البته ژاله
خبلی دانست، دوست او بایستی خوب هم باشد، اگر غیر از این بود
مطابق عقل و کیفایت او نبود، ولی من الدخت را بگوئید که چطور
این ارتباط ساده و خالی از هر گونه آلایش را بد تعبیر میگردم و ماین
خود او سدی محکم ساخته بودم حق دارد هر چه از من کله و شکایت
گزند حق دارد، زیرا من با بدی کردم، ناموس و شرافت اورا بایمال
نمودم. ولی ازین بعد نباید با بدی نمایم تنها کوشش من بایستی در
رضایت خاطر او باشد.

* * *

مسعود در همان روزی که بتو-ط آن کاغذ که از طرف مهین دوست
ژاله رسیده بود از حقایق مطلع شد، و تصمیم گرفت که درین قسم تجسسات
وافر و کاملتری نماید. در موقعیت که ژاله در خانه نبود، باطاقش رفت
و قادری جستجو کرد تا کاغذ های ژاله را پیدا نمود، ولی از تمام آن
نامه ها چیزی جز صحبت ساده و لی آلاش دو دختر حوان پیدا نبود،
بکی ادیگری نصیحت و دیگری شکایت در ضمن کاغذی پیدا نمود که
خط ژاله و عنوان همین دوستش بود. در آن نامه تقریباً وضعیات ناگوار
خود را بابا کی و حقیقت و تأثیر تمام شرح داده و تقاضای داروئی برای
دردخویش نموده بود. کاغذ ها را بجای خود نهاد و بسوی شهر شناخت
و بامید اینکه برود و لاله را ایرون کند و ازین خبر ژاله را خوشحال
گرداند بمنزل خود وارد شد ولی نه از لاله اثری دید و نه از مادرش،
 فقط زنی را مشاهده کرد که در آنجا مسکن نموده بود، پس از استفسار
فهمید که لاله مدتی است از آن خانه رفته و این زن را با کمی خرچی و
بوعده آمدن مسعود برای نگاهداری منزل گذارده است.

بنزد دوستانش رفت و آنها را از اشتباہ ایرون آورد و گذشته ها
را آنطوری که باید و شاید شرح داد سپس فهمید که لاله بکلی در همان
منزلي است که روزی متصور است ژاله را دید که بدان جگاد داخل شده است
و برای اینکه شرافت خود را باز گیرد، با همان فربدون بوالهوس رو
برو شد و ازینکه او نام ژاله را بوزانها انداحت که بد تکذیب نمود و
و نصیحتش کرد، اینکارها را با سرعت تمام انجام داده و بمنزل برگشت
و چنانکه دیدیم کا لا در صدد عذرخواهی از ژاله برآمد و سعو کرد
دو باره و سابل شادیش را فراهم سازد.

فصل ششم

مبادرۀ افکار

در بزرگی است، هر دولنگه‌اش باز است؛ تابلوی مخصوص
جملی مهمانخانه را نشان داده و مردم را بدانجا راهنمائی می‌کند، عاری بن
در رفت و آمد هستند جمیعت رای ورود بدانجا-ا بر یکدیگر سبقت
می‌گیرند. ماهم داخل مشویم.

از درب که واردشوبم دبواری که در زیر شاخه‌های نیلوفر و بیچ
های متعدد بوشده است عابق راه ما می‌گردد و این دبوار کوتاه در طرف
راست و چپ خود دو راه باز نموده که مخصوص ایاب و ذهاست بدون
اینکه مراعات نکاتی کرده شود و طرفی برای دخول و طرف دیگر برای
خروج معین گردد. تصادف واردشوندگان با کسانی که خارج می‌گردند
زحمت غریبی برای انسان ایجاد می‌کند، گاهی پایش در زیر سنگینی
پای فلان آقا با در زیر پاشمه کفش فلان خانم له می‌شود، بازو بش سختی
با بازوی دیگری تماس می‌کند با عمد اشار عجیبی اعضای اشخاص را
صدمه می‌زند، گوش انسان از جملات موافق یا مخالف پر می‌شود؛ یکی
بر فیش می‌گوید:

— مهمانخانه خوبی است! ما دیگر همیشه اینجا باشیم، راستی
مادمو ازل خوب رقصید.

— عجب هیکل فشنگی داشت!

— در موقع رقص خبلی ناز می‌آمد.

دیگری میگفت:

- خوب ! اینجا را تماشا کردیم ، حالا ارو俾م یک کافه دیگر بک
بطری شراب هم آنجا بنوشیم ، همینهم آنجا چه شکلی .
آقای دیگر در گوش خانمی میگفت :
- خانم فرمائید با هم در شکله نشینیم و در خیابان ۰۰۰ بگردش
روبم ، اگر هم میل ندارید با اتومبیل بشمیران خواهیم رفت .
خانم هم فورا اطاعت کرده ، هر دو با میل تمام خارج میشدند
دیگری در عین حالیکه چشمان خود را به چشم خانمی دوخته و بوسه
حواله میکرد ، میگفت :

- قربان شکلات ، چقدر تو خوشگلی ۱۱
اگر انسان برای دیدن این خانم خوشکل بر میگشت چبزی جز
وجود عجیب مختلفه در مقابل خود نمیبید . اگر این آقا میدانست که
حرفش منتهای نفوذ را در خانم میکند پیشتر درین قسمت با اشاری میکرد
زیرا خانم فورا خیال میکند که حقیقته خوشگل است ، مخصوصاً وقتی
که از دو سه نفر دیگر بعضی از آقابانی که درین قسمت برای استفاده خود
بطور کامل مبالغه گوئی مینماید جملانی مانند اینها بشنوید ، فردا صبح
در وقت بیرون آمدن از منزل پیشتر از هر روز در مقابل آینه مuttle
گردیده و برای دلربائی خوده زاران نقشه طرح میکند و صورت خود
را از سرخیها و سفیدها و سیاهیهای مختلف مملو کرده و بنصور این
که بر قیمت او افزوده میشود چشمان خود را بهحالات دیگر در میآورد
لبهای خود را از شکل طبیعی خارج میسازد ، گونه هارا زیاده از حد
سرخ میکند . خلاصه این خانم بدینظر بقی مفتون خودشده ، دیگر کسی
وا نهی شناسد ، در کوچه جدبیت میکند که زحمات خود را در مقابل

آن بهدر نداده و بیشتر موبرد و تمجید واقع گردد، برای این منظود پیچه را در بالای سر خود جای میدهد و چادر را گاه در روی یعنی و گاه در زیر چانه با مهارت مخصوصی قرار داده و جلوه گریش را بمنتها درجه می‌سازد، دیگر اگر شوهرش در کار باشد جرأت ذره مخالفت با او را ندارد زیرا خانم فوراً ادعای طلاق مینماید چون فکر می‌کند که خوشگل است و طالب زیاد دارد، بدینخت نمیداند که این جملات غیر حقیقی و برای اجرای مقصود دیگریست و چشمهای آقابان قدری خطما می‌کنند، و اگر تنها یک شب را با آقای فوق الذکر بعنی همان کمیک او را فرشته فرض نموده و خوشگلش خوانده بود بسر بود شب دوم ازو می‌شنود که « من زنی بدبین زشی ندیدم مثل حن است! »

خلاصه با زحمت زیاد وارد می‌شویم .

فضای باغچه مانند است، درختهای متعدد؛ اید مجذون، سرو، شمشاد و تک تک درختان میوه دار سایه انداز هستند، در زیر سایه هر یک چراغ الکتریکی قرار گرفته که روشنایی قشنگی بدبین فضای می‌بخشد حوض در وسط با فواره بلند خود صفا می‌بخشد، چند مرغایی بروی آب شنا می‌کنند و اطفال کوچک سعی مینمایند که غذائی برای آنان تهیه کرده و بدبین وسیله تو حیه‌شانرا به خود جلب کنند، باغچه‌های کوچک با گلهای مختلف و رنگارنگ زینت شده و برای اینکه از آفت دستها مصون باشند در داخل سیمهای خار دار جای گرفته‌اند، خیابانهای کوچک سنگفرش شده این باغچه‌ها را از هم جدا می‌سازد، در گوشة ازین مکان ایوان کوچکی یافت می‌شود که مخصوص هیئت ارسکتر می‌باشد، در انتهای این فضای اطاق از رگی قرار گرفته که محل تهیه مأکولات است

عمارت بلندی هم پدین محوطه مشرف است که گویا سالنهای زمستانی
اینچاست . در فو اصل کم اینجا و آنجا میزهای متعددی گذاشته شده و
هر یک با سفیدی که در روز از شدت خالک بر نک تیره میمدل میگردد و
شب سفید مینماید بو شیده شده و در روی بعضی از آنها یک بطری و
چند گیلاس قرار دارد . گرچه در مقابل درب آژانس مرائب است
که خانهها و آقایان بیکار ! (مقصود کسانی که از صرف مأکولات خود
داری میکنند) نایستند با وجود این جمعیت غلبه کرده و دسته نماشاجی
خود را برای شنیدن ارکستر حاضر نموده و جله‌وی درب را مسدود
ساخته اند ، کسانی هم که با زحمت زیاد مقداری وجه برای این طریق
مخارج فراهم آورده اند دو تا و سه تا در دور میزها جای گرفته و اغلب
سیگاری بدست داشته و با دود کردن لذت میبرند ، ارکستر متزن است
اغلب خانهها و آقایان بحرکات مخصوصی متثبت میشوند که علامت
برقص آمدن آنهاست ، ولی افسوس که این رقص در حالت نشستن صورت
میگیرد ، اطفال بهر طرف میدوند و رقصشان در کال آزادیست . پیشخدمتها
هو کدام لباس سفیدی چون رومیزی در بر دارند و سینی در دست .
یکی مشغول گذاشتی بستقی بر روی یک میز است . دیگری حامل یک
بطری شراب عالیست ، سومی اعلان ناتری قسمت میکند ، چهارمی
پول میگیرد و بحساب میرسد . پنجمی با شخصی جدید الورود جانشان
میدهد و ششمی در حال یکه سینی بدست دارد فاصله شده و از آقایان
بخانهها و بالعکس پیغام میآورد و میبرد و شاید با اندازه یک پست شهروی
پول دریافت کند با اینحال اگر مشتریان کاری داشته باشند که بخواهند
با پیشخدمتها رجوع کنند باید پس از مدت‌ها صبر مشت خود را بسروری

میم نواخته نا تو جه آنارا بخود جلب کنند و این باعث میشود که صدای میم با ارکستر مخلوط گرده . آفایی که مشغول و بولون زدن هست با حرکات چشم و ابروی خود که با حرکت دست توأم است اشارات معنی‌داری طرف خانمهای میفرستد و این ترتیب سوالات و حوابهای متواتی ردو بدل میگردد . حالت شخصی که نواختن بیانورا بهده دارد قابل تأثیر است زیرا پشتیش بحضور است و از همه طور نعمتی محروم . وجودیک دربشت جه عظیمی نشته و مشغول طبل ! زدن میباشد مانند آنگی که از نهاد چوب مخصوص خود بروی طبل حادث میشود خشن و زنده است و باندازه تقویتی است که بخمرة بیشتر شبات دارد نا بسان ، یک نقر هم که باید در فو اصل معینه و در جاهای متناسب زنگی را بصدای درآورد ، مشغول چرت زدن بود . و مانند معتقدین بقیایک در موقع فراق از یار عزیز ! سوش بائین رنگش زرد و فکرش ایجای دیگر بست و گاهی که از صدای طبل اهوش میاید بیاد کار خوبیش افتاده ، صدای ضعیفی از زنگ ایجاد میکند . دو گروه که مشامشان را اوی اغذیه برگرده و از خوردنیش محروم هستند بخشم آمده و با یکدیگر میجنگند و آنها صدای خود را با آنیک ارکستر مخلوط مینماید . چند زن با چادر سفید با تفاق چند بجه دربشت بام همسایه سر خود را بیرون آورده و ناظر اوضاع این صحنه هستند .

اطاقی که مخصوص تهیه شام و مأکولات دیگر بست بطریز مرتبی اداره میشود یکنفر که مأمور شستن ظرفه است پیش بندی بسینه خود دارد که گوبالهای متمادی با آن دیگهای سیاه را حمل گرده و هر گز رنگ صابون و آفتاب را نمیده است . ظرف سفالی متوسطی در جلوی

خود گذارده و خود در مقامش چون نو کری استاده است . پیشخدمت
که از خارج ظرفهای خالی میاورد تمام را بکمربندی در داخل این
تغیر ریخته و فوراً مراجعت مینماید ، ظرفها در وسط این آب کنیف
جا گرفته و پس از چند دقیقه خارج میشوند ، پیش بند فوق الذکر مأمور
خشک کردن آنهاست ، شخص دیگری مشغول درست کردن سنتی است
با هر سنتی که ظرف بستنی در حمر کت است او نیز میچرخد پیشخدمت
ظرفهای خشک شده را در سینی جای داده نفرد او میبرد و میگوید :
« سه بستنی » او هم بدون تأمل با آستینهای بالازده دست خود را در داخل
چرخ برده و قاشقی را بر میکند ولی نصف محتویات قاشق بروی
انگشت او جای دارد ، و بستنی در حالیکه اطرافش خالی است با مهارت
نامی بالا میاید و بتوسط پیشخدمت تقدیم مشتری میگردد .

مرد دیگری وارد شده و مقدار ناز زیادی بروی میگذارد این
نانها بر دوش او حمل شده و تصادم شان با گردش اورا خسته گردانیده
است ، آقائی که پشت میزی جایگرفته مشغول حساب کردن است و آنچه
را که به پیشخدمتها میدهد باداشت میکند گاهی هم که از حساب فارغ
میشود بدور اطاق گردش کرده و سری بخوار که میزند . خدامی
مشغول لیسیدن ته ظرفها است و چون گریه آنها را از شستن بی نیاز
میکند . کسی که بقدار بختن در پشقاها برداخته گاهی انگشت چوب
خود را تا انتهای کلوی خود فرومیبرد و سپس بکار خود مشغول میگردد
صاحب مهمانخانه با ممتاز و وقار تمام میاید و باین اوضاع سری زده و
دستورات لازمه را میدهد ، بصورت حساب نگاهی انداخته و میگوید :
« خیر این سو ضرر منست ، باید نرخ اجناس را بالا بردار علاوه بر

آن برای سرویس و اذایه هم باید از مشتری بپول دریافت کرد ، فعلا من میروم و دستورات کامل را به توسط سوپرست میفرستم ، ناوقات ناخ خارج میگردد .

مشتریانی که مشغول خوردن شام هستند از صدای بهم زدن فاشق و چنگال گوش انسان را کم میکنند بدون رعایت نظافت لکه های چربی بر روی فره ریخته و در صورت داشتن فاشق و چنگال باز تماشی میکنند ، این گشتناخ خود را بچربی مباری می‌لایند ، اطفال تا چنان شان را زردی فرا گرفته و با مر پدر آنرا با استعمال پاک مینمایند . پدر و مادر بماندازه عرق نوشیده اند ، که نمیشود از نزد آنان عبور کرد زیرا بوی بد آن انسان را مناذی میسازد ، عربده های کشیده ، فقهه هایی سر داده گاهی بهانه گرفته و با اطفال میجنگند و زمانی ملایمت و شوخیشان را بمنتها در جه میرسانند و میشکنند ، اطفال از حرکات والدین خود تعجب کرده و با سرت تمام در گفتن الفاظ رکیک با آنها شرکت میکنند .

در زیر سایه یکی از درخانه که تقریباً در گنار حوض واقع شده در دو طرف یک میز دوجواز آراسته قرار گرفته و مشغول صحبت هستند بکی از آنان دارای موهای سیاه صورت کشیده ، چشمانی میشی کلاهش را بر روی میز قرار داده و منتهای کوششش این است که در لباس و وضعیتش نقصانی وارد نیاید ، متبدم ، باهوش ، زرنک و نطاق است دیگری موهایش خرمائی مجعد و چشمانش در زیر عینک پوشیده است . گندم گون ولی در سایه بود سفید بنظر میاید ، اندامش متوجه قدری ساکت و چنین وانمود میگردد که شخصی بواراده و متلوان است

ولی چشم‌انشان هر دو آنان را : شهوت ران ، بوالهوس و خائن نشان میداد
دو بطری شراب بروی میز جلو شان جاید اشت و گاهی یکی از
آن در گیلاس میریخت و بسلامت کم عقلی خانمهای می نوشید و بدیگری
تعارف میکرد و با حرارت تمام در ضمیمه نگاه خود را از چادر و پیچه
خانمهای ابور داده چشیده باشان مید و خنده صحبت میکردند صحبت‌شان
ازین قبیل بود ، یکی از آنها میگفت .

— راسقی جقدر زنها گول میخورند ! از قدری تضرع و زاری
منائر میشوند و بچند سطر کاغذ یا چند جمله که ما در آن نسبت باشان
اظهار عشق و علاقه میکنیم فربینند میشوند .

— بد نسبت ! ما ازین رقت قلب واژ این ضعف خوب استفاده میکنیم
حقیقته میگویند زنها ناقص العقلند راست است ، زبرانندیدم وجودی را
که بدین زودی از اراده خود دست بر داشته و تسليم سایرین گردد .

— اگر در مرتبه اولی که باشان حرف میزنیم و جوابی نشونیم
با فشار باشیم و از جا در نزدیم ، زود به جمله بعدش میتوانیم باشان را
بسیت خود کشیده و جلب نمائیم .

— چه اهمیت دارد ، خدا زنرا فقط برای لذت مرد آفریده
میرویم ، آنها را فریب میدهیم در کوچه دنبالشان میکنیم منزلشان را یاد
میگیریم اگذ مینویسیم و یا دفعه ایت بعد از درب منزل تا نقطه مقصود
همراهشان مینماییم ، التصال میکنیم برای مصلحت قدری اشک از دیده
میباشیم بدل ایشان را بحال خود می‌وزانیم ، باشان قول میدهیم از ایشان
قول هیم ، مطمئنشان میسازیم که تعهد مان وفا میکنیم ، ملاقات‌نها را
امتد ایم تا خوب باما اعتماد نمایند سپس مقصد مازرا بر میاوریم .

— بقیه اش معلوم است ا راستی چقدر لذت میبریم او قاتیکه آنها
التماس میکنند و میگویند :

« بیا بند و مارا در باید ، باما ازدواج کنید ، مارا بد بخت نسازید
شرافت و آبرویمان را پایمال نکنید » ماهم با خنده حقارت آبرو و
و تمسخر انگلیزی جواب میدهیم : طوری نیشده است امتنی ما بدنیال
شماره افتادیم و گریستیم . اکنون نوبت شماست که قدری بحال خود
بگویید ، میگویند شما مردان چقدر بو عاطفه هستید ،

— ما هم جواب میدهیم ، همین هستیم ، اگر نمیخواهید نخواهید
و تسلیم ما نشوید .

هر دو بلند می خندهند .

— بلی ا نماجه . دیگر عاقبتیان باما مر بوطنیست ، تقصیر خودشان
است ، آیا اگر بگوییم خود را بچه اندازید ایشان باید بیندازند ؟ رسوا
میشوند بشوند ، بماجه . بدر و مادر آنها را از منزل بیرون میکنند ؟ بها
چه مربوط است ؟ خودشان را میکشنند ؟ بهتر . یک بیعقل کمرت !
اگر بنا باشد بالتماس و در خواست های ایشان وقعي گذاریم ورقی در
قالب خود ایجاد کنیم بس فرمان چیست ؟ ماهم که دچار همان ضعف
و سستی گشته ایم ،

— در دنیا و در زندگی باید غم و اندوه خود را داد ، سعی
کنیم خوش اندزادیم ، از دست یکی خلاص شدیم بسا برین میپردازیم
همان دام را در راه آنان میگسترانیم ، راستی چه صیه های قشنگی هستند
خداآعجاز کرده است که چنین صوری آفریده است ، چه اطافت و چه

دنک آمیزی ؟ چه جذابت و چه دل رائی ؟ در چشمانشان است ، مبتوا اینم
بگوئیم که اینها شاهکار خدا هستند .

حقیقت هیچ لذتی در دنیا بالاتر از ارتباط با یک زن زیبا و نفهم نیست ،
چقدر سعادتمند است کسیکه بهر تواند چنین آهوان فشنک را در دام
خود کشد ، اگر برایش میسر شد دیگر تأمل جایز نیست اهمال و سستیش
بی عقلی است بلی ؟ باید ایشان را فریب داد و از وقت استفاده کرد باید
 تمام حرفا را کنار گذارد و به چیزی از عواقش نیندیشید ، تا توانم از
ابن دو روزه عمر لذت ببریم ، بلی بما که صدمه وارد نمیشود ؛ هر
ضرری وارد آبد بوجود ایشانست ، بلی ؟ از ابن قبیل بود افکار این
جوان و سایر جوانان امثال آنان که تمام معنیشان شادی و خودشاست با
شیجاعت تمام از جزئیات صفات خود تعریف میکنند و از هیچ ضرر و
خسروانی بالک ندارند ، کشی سعادت دختران حوان را در گرداب هوی
و هوس خود غرق مینمایند و این وجودها را در چاه عمیق افکار راحت
طلبی و عباشی خود سرنگون مینمایند ، بندهای مصائب را بکلوی ایشان
می بندند و در حالیکه باختناق غریبی دچار شان مینمایند ، دست از ایشان
بر نداشته و میرونند تا سایرین نیز همین معامله را کنند .
در ضمنیکه این دو جوان مشغول این قبیل گفتگوها و دنددو
خانم از در وارد شدند .

یکی از آنها بلند قد و دیگری دارای اندام متوجه . هر دو بعثتها
درجه خود را آرایش کرده بودند ، روی خود را محکم گرفته فقط
چشمانشان را برای نگاه کردن باز گذاشته اند و قدری ایستادند و اطراف را
نگریستند سپس در حالات جلغی و سبکی بر پشت میزی قرار گرفتند .

فوراً و بدون تأمل پیشخدمت حاضر شده و مأموریت خود را در باره آنان اجرا کرد و بر سید «خانمه‌ها چه میل دارند؟» آنها چیزی را برای خوردن تعیین کردند و هر دقیقه قادر خود را برای راست کردن عقب میزدند و از زیر قادر دستهای ارهنه خود را نمایش میدادند، لیاسهای رنگین ایشان مطابق مد درست شده و از اینجهت دل ایشان را خوش گرده بود و مانند صیادی که در نظر دارد صیدی بیاید چشم ایشان متصل باطراف در گردش بود، یکی از ایشان میلفت.

- این مهماتخانه خیلی مفرح است.

ناگهان دیگری فربادزد مهری! مهری! فربدون و منوچهر را بین!
- کو؟ کجا هستند؟

- آنجا نزدیک حوضی نشسته اند، امروز دیگر چطور شد که تنها بدون ما بیرون آمدند؟

- ماهم حلال میر و میچ دستشان را میگیریم، اینها خواستند گردش برond و از ما مخفی گفته ولی نشد ما فهمیدیم.

فوراً از جا بر خاسته و بیک خیز خود را بهیزی که دو نقر جوان فوق الذکر یعنی همان فربدون و منوچهر دربشت آن جایگزگر قته بودند رساندند میگردند ولی همینکه چشم ایشان بین دو خانم یعنی لاله و مهری افتاد با مهارت امی که گری با الهادر آن کار گرده بودند متن صحبت خود را تغییر داده و قیافه خود را خشنود ساخته و گفته:

- آه! شماهم تشریف آوردید؟ چه سعادتی!

و برای اینکه علاج واقع را قبل از وقوع کرده باشند بجواب
دادن مقرر برداخته و گفتند :

— ما با هم درین نزدیکی کاری داشتیم و چون اینجا سر راهمان
بود دیگر تو استیم بمصاحبت شما بیایم البته خواهید بخشدید.

— فربدون ! آنقدر دروغ مگو ، حالا بول نداشتن ما را دعوت
کنی خجالات ندارد ، در عوض ما بول داریم .

— منوچهر ! راستش را مگو . این وضعیت گئیف چقدر بول در
کیفت هست ، گمان نمیکنم بیش از یکقران داشته باشی .
فریدون و منوچهر بهم نگاهی رد و بدل کردند .

— خوب ! خانها ، ما در زیر سایه شما گفمان کوک است . بر
فرض هم که بول نداشته باشیم خدا شمارا زنده بگذارد که هبیوقت
ما را بی بول نمی گذارید .

— البته ما بخششده هستیم ، اینها در نزد ما اهمیق ندارد ، جانتان
سلامت باشد ، اینها چیزی نیست .

مهربی برای اینکه همت بلند خود را ماند هم بشه با آنها اثبات
کند خواست دستور شام دهد و برای اینمنظور پرسید :

— آقایان چه میل دارند تا بگویم یاورد ؟

درین ضمن بیشخدمت با سینی بدست جای سابق خانها را خالی
دید ولی فی الفور یک اشاره ایشان را یافت و دو ظرف بستنی را بر روی میز
گذارد .

فریدون رو به بیشخدمت کرده و گفت چه غذای هائی دارید .

بیشخدمت هم بدون تأمل کاغذی از حیب بیرون کشیده و بر روی میز

گذاشت . این صورت غذا های موجوده بود ؛ فربدون بر داشت و با آنکه بلند بیک بیک آنرا خواند . صحیحه از تعداد غذا بر شده بود : کتلت . کباب جوجه . ماکارنی . املت گوشت . مغز گله و زبان ژیگو ، دلمه بادنجان . چلو کباب . اغلب خورشهای ایرانی وغیره . فربدون پکی از آنها را خواست و گفت آنرا بیاورد پیشخدمت جواب داد :

— آقا خیلی منافقم که تمام شده است !

منوچهر غذای دیگری انتخاب کرد و از پیشخدمت همین جواب را شنید . لاله و مهری هر کدام بنویه خود غذا های را تعیین کردند ولی منافقانه تمام تمام شده بود ! خلاصه چلو کباب چیز دیگری نبود بنماچار آنرا خواستند . پس از مدتی انتظار میز آنان چیزهای شده با خنده و مسرت شام را نانها رسانیدند پیشخدمت برای حساب حاضر شد و صورتی که برای آنان ترتیب داده بود باعث توجه همگی ایشان گشت زیرا چهار ظرف غذا را که غیر از دوغ با چیز دیگری توأم نبود با دو سنتی اولی چهار تومان و شش قران و دهشاهی حساب کرده بود ، این خیلی از قانون و انصاف بدور بود ، مهری هم برای اینکه بی اهمیتی این بولهارا ثابت کنم هیچ بروی خود نیاورد ، فقط پس از تسویه حساب بخنده پرداختند .

ساعات متواتی در آنجا بودند خنده ها . قوه ها ، شادمانیها ، عشوای هارقصها ، ارکسترها ، کف زدنها ، قراردادها ، فریب دادنها و گول خوردنها تا ساعت دوازده امتداد داشت این چهار نفر باتفاق یکدیگر از مهمانخانه خارج شدند .

ای افکار حقیر ! ای جامعه بست !

اوہ ! در روح این اشخاص چه میگذرد ؟ هر کدام چه خیالی
هستند ؟ زندگی هر یک بچه طرز امتداد دارد ؟ شب و روز خود را
در مقابل هر یک بچه طریق نشان میدهد ؟

بکی دارای فکر بلند است و دستهایش بسته ! دیگر بالهایش باز
است و فکرش سوخته ! مرور زمان از طرفی ایشانرا بجانب تمدن
میکشاند و از طرفی سیرقهقرائی برای آنها ایجاد میکند ! ایچاره روح
بزرگی که ما بین این گروه جــاهل و نادان گرفتار شده و راهش
مسدود باشد !

ای تجدد قتال ! این تمدن جانی ، ای اسم بیرسم ! ای دزد
درویش نما !

یک ماهی را در لجن زاری بیاندازید و ازو تو قع شنا کردن
داشته باشید ! آباخواهش عاقله است ؟ سرخی زیبایش در ذیر گرداب
کثیف محو میشود . حیات زیبا توش بر عکس تو قع شما و در سایه
بیر حمبستان از بین میرود .

افکار بزرگی که در بنظر زمینیطها گرفتار پسق و کنافت سایرین
هستند شباهت تمامی بدین ماهی دارند جز اینکه خود را فدای آینده
سازند چاره چبست ؟

ای ارواح ازرک ! شما بگو شه نشته اید و با دیدگان عمیق خود
چیزها مینگرید ! نظاهرات و تصنعتات جهال ایشانرا به قامات ظاهری
میرساند ، تملق ورباها آنرا امتکبر میسازد . صداهای ظاهری فریبه شان
میگرداند و شما همه را می اینید و نسبت بهم بی اعتناید .

آه ای افکار نزدک ! بزر گتر از بن باشید . عظمت مرموخت خود را به بیچگاهه از دست ندهید ، بنیان آن بنایهای عالی ، آن حصار های اسرار آمیز ، آن عمارات نفوذ ناپذیری که در فکر شما ساخته شده است نباید باز ر گتربن چکش میخالفین و نادانان خدشه پذیرد ، بر عکس باید با تیشه محاکم فکر خود ، با قلمهای مؤثر و نافذ خود جامده را دگر گون سازید ، محیط را عوض کنید ، افراد را بزرگ سازید ، نادان را دانا و موافق سازید .

ابن امید عالی ممکن است باعث خشنودی گردد !

فصل هفتم .

سعید

شخصی که هم اکنون ازو صحبت میداریم بکی از دوستان سمعی و حقیقی مسعود بود .

سنن در حدود شصت و پنج و در بکی از ادارات کار میکرد خیلی درستکار و متدبین بود و به بیچو جبه در صدد کوچکترین خیانت نسبت بدیگر ان بر نیامده ولی قدری خشن و ناملایم بود ، خانواده اش خیلی کوچک و منحصر بیک زن و بیک پسر بود ، بمنش علاقه زیادی نداشت ولی ارای اینکه خارج از وظایف خود رفتار نکند او را ترک نمیکرد و هبیچ وقت هم بر خلاف رضایتش رفتار نمینمود ولی همان طور یکه گفتیم قدری خشن بود ، بسری داشت که در چندین سال قبل مرده بود و ازو فرزندی باقی مانده که بجای فرزند خود در منزل خویش آورده بود ، مادر این بچه شوهر دیگری کرد و جز بعضی

اوقات برای دیدن طفل خود منزل او نمی‌آمد و در هبچیک از کارهای او دخالتی نداشت، این طفل در همین منزل رشد و نمو کرده و اسن بیست و سه یا بیست و چهار رسیده و جز این پدر و مادر کسی را نمی‌شناخت، اغلب مادر خود را میدید ولی نسبت با او اظهار اطف و مرحمت نمی‌کرد، زیرا باو آنس و علاوه نداشت و خود خود را ازین پدر و مادر پدر خود میدانست؛ سعید هم اورا بمنتها درجه دوست داشت چون از طرفی یادگار فرزندش بود و شباهت تامی هم باو داشت و از طرفی چون اولاد دیگری نداشت اورا مانندیک فرزند بلکه بیست دوست داشت، همه نوع وسائل راجح اورا فراهم می‌ساخت، تمولش زیاد بود ولی با وجود این بسرش را بکار وا میداشت و بتمويل خود اطمینانش نمیداد، هر گز تن برو و راحت طلب ارش نمی‌ورد و به موقع شدد و تغیر می‌کرد و بموضع ملاحظه و مهر بانیش مبنی بود، این بسر در حالی که خبلی کوچک نبود . بدون اجازه این پدر بکاری مبادرت نمی‌کرد، کلام مطبع و فرمابرد ارش بود ، تحصیلانش خوب و جز درس بچیزی سر گرم نمی‌شد ، مانند سابر جوانان نبود که بس از گذشتن ساعات مدرسه در فکر عیاشی و فربیب دادن این و آن باشد ، خیرا بیوسته ازین طریق جو انان اظهار تنفس می‌کرد و هیچ وقت آنان نزدیک نمی‌شد ، پدرش ایشتر ازین قسمت او را دوست داشت و خوشحال بود که بسری دارد که جز فکر کار و جدب نظر و توجهی بچیزی ندارد. میتواند بس ازو وجود قابلی گردد و نام خانواده او را بهم ایشان حال شرائتمندی نگاه دارد، تمام کارهای این پسر با پدر بود و مادر بزرگ او در آن دخالتی نمی‌کرد فقط گاهی باو می‌گفت باشد بروم و دختری را برایت خواستگاری کنیم،

ولی وقی پرسش این حرف را می شنید صورتش در هم گشته میشد و هر گز از آن اظهار رضایتی نمیکرد. جواب میداد.

- خیر ! شما برای من در فکر زن نباشید من فعلاً زن نمیگیرم، هر وقت فهمیدم که میتوانم خود و خانواده را اداره کنم . فکر آن خواهم افتاد و انتخاب را هم باشما و آگذار نخواهیم کرد ، زیرا من باید با همسر آینده ام زندگی کنم نه شما .

این بود که این پسر هیچوقت درین سن بفکر ازدواج نبفداه بود ، ازین وضعیت یعنی طرز خواستگاری زنانه متنفر بود و از اوضاع جوانانی هم که بطرز های مختلف برای خود همسر انتخاب میکنند منزجر ، او شهوت ران نبود و خیال بدیخت کردن دختری را نداشت بالک اود و بی آلایش ، گاهی هم در موقع این صحبتها سرخ میشد ، روزی مادرش با او گفت : اود .

- تو چرا مانند یکدخت خجالت میکشی ؟

اخلاقی زشت آشنا باش نتایری در اخلاق او نمیکرد و ابد ابکار نایسندیده و ادارش نمینمود ، گاهی با او میگفتند :

- باید عروسی کنی و جشن بگیری .

سعید زیاد در خانه مسعود رفت و آمد میکرد و کاملاً مجهروم اصرار بود مسعود دیگر اطمینان زیادی نسبت باوداشت و هیچ چیز را از پنهان نمیکرد ، همکار بودند و هر بان . مسعود بارها پسر او ابروج را دیده و از خوشش آمده بود ، زیاد تمجیدش میکرد و بپاکدامنی و عفاف نشویش مینمود . پدر او را از داشتن چنین فرزندی تبریک میگفت همیشه اصرار میکرد که او را با خود همراه آورد ، ابروج هم

همیشه از مسعود تعریف، میکردد و پدرش میگفت:

— چه شخص مهربان و مهمان نوازیست!

بسایجهٔت این پدر و پسر و مسعود همیشه از دیدار یکدیگر خوشوقت میشوند، اولاهفتهٔ یکبار یکدیگر را فیارت میکرند مسعود هم در تابستان‌ها اغلب ایشان را به بیلاق دعوت میکرد و پذیرائی کاملی از آنان بعمل میاورد، روزی که مسعود از بیلاق شهر رفته بود تابتو اند دوستان خود را از شک و تردید و کان زشق که در فکر خود داشتند و نایندلیل ژاله میگناده را متهم نموده بودند بیرون آورد و قبل از نفع دستی شناخت و اورا از جمیع قضایا آگاهی داد میگفت نمیدانم چطور از ژاله معذرت خواسته و ظلم و سخق که درینهدت نسبت باور و ادانتم، در حالیکه هیچ نقصیر با من نبود طلب عفو نمایم من اورا از جاف بیشتر دوست بیدارم، بیوسته با خود میگفتم که او دختر عاقل و فهمیده است چطور ممکن است بچنین کارهای زشت تن در دهد، اکنون فهمیدم که این ملامتها و صحبتها بکلی عاری از حقیقت است، دختر من با کدامن و عفیف است، من اورا میبرستم، سعید هم زیاده از حد از این بابت خوشحال شد و از آن اشتباه کلی بیرون آمد، زیرا او بارها ژاله را دیده و از اخلاق پسندیده و تحصیلات عالیه‌اش تمجیدهای زیادی کرده بود لذا خیلی متأثر شده بود که این دختر بالین جمال و با این کمال چطور باقیال خود پشت بازده و شرافت خوش و پدرش را یکبار از دست دهد راههایی را بیش بازی مسعود میگذاشت و برای تنبیه او و سایلی را بیشنهد میکرد، اکنون دیگر باو تبریث میگفت و بشیوه بیش از پیش محبت پیدا نموده بود، چون میدانست در وجود ژاله دیگر هیچ عیوب

نیست این دختر در منتهای هوش و عقلست ، نبایستی در درستی و باکی او هم
شک و تردیدی بخود راه داد .

فصل هشتم عشق پاک

مسعود فضابای بیرون رفتن لاله را از خانه برای ژاله شرح داده
بود و اورا مطمئن کرد که دوستانش بکلی از شببه و تردید درباره او
بیرون آمدند و باو تبریک گفتند ، ژاله گرچه از آن روز بعد منتهای
ملاطفت و مهر بانی را از پدر خود میدید ولی باز روحش بکلی از افسردگی
بیرون نیامده بود ، این خود تولید گرفتگی در مسعود میکرد ولی او
دیگر با شجاعت و ثبات تمام علت کسالت ژاله را می پرسید و اخوشی
و سعادت بعد اطمینانش میداد و ازو خواهش میکرد که حتماً از کسالت
خود دست کشید و خطای گذشته اورا بپخشید و به بشاشت سابق خود داده
دهد . مدت‌ها گذشت .

ژاله اجازه داشت که موافق عادت کودکانه خود در نزد دوستان
بدرش رفته و از آنها بذرائی کند ، این دوستان و آشنا بان هم ازو
خوششان میآمد و اورا چون زمان طفویلش دوست میداشتند .

یکی از دوستان بدرش همان سعید بود که هر وقت بمنزل او میامد
ژاله بدون خجالت بنزد او میرفت و چون بدر خویش با او رفاقت میکرد
ازو با کمال سادگی بذرائی مینمود ، مسعود با سعید مشغول صحبت میشد
ژاله هم خود را برای شنبدن سخنان آنان حاضر میکرد ولی در اینحال
چشمی بر روی اود و خته میشد . این نگاه نافذی اود که تا قعر روحیات

اورا میخواند روشنائی بقلب او می تایید، این روشنائی از وجود ای آلایشی بود که تأثیرگذاری در او می بخشید.

گفتگم که سعید پسر خود یعنی ایرج را پوسته در خانه مسعود به مراد داشت و مدتی که ابورج در بینخانه رفت و آمد داشت و حود را له را چون فرشته میدید که خوبش از جمیع زشتیها و نایسندها بیراسته بود و رو بش از بر تو حسن و جمال آراسته، جمالش بغایت و باکش بینهایت بود رفاقتارش بسنندیده و صفاتش حمیده بود فکر ش بلند و مقامش ارجمند بود پس از مدتی که با پدر خود بدانجا میرفت مبلی اندازه ازایه، معاشرت در خود احساس میکرد، همیشه از مسعود تمجید میکردد حالیکه این تمجید ابدآ از مسعود نبود بلکه از دخترش بود، دیگر بدون اینکه بدرش باو چیزی گوید یا اصراری در هماراهیش نماید او خود پیشدقیق میکرد و در رفتن بدانجا بر پدر خود سبقت میگرفت رفاقتار فنه این ملاقاتها فکر و تمام اوقات اورا بخود جلب کرده بود چیزی که نوز در مدت سن حوانش آن ار نخوردده بود و هیچ وقت در خانه خود نیافرید بود عشق بود آنرا هم در وجود خود یافت . زیرا همیشه خود را به سختی و قساوت موصوف کرده و راجع باینقشعتها و این افکار بی قید و لابالی بود، این نور بالک و پرتو ساده بقلب او رسوخ یافت و سختیش را ازین بردا، بلی ا همان نوری که چون باهن رسد ذوبش مینماید، همان نوری که هیچ وجودی در دنیا از آن بی نیاز نیست ! همان نوری که در فقدانش روح و جان در تاریکی و تیرگی مخفوفی جای میگیرد همای نوری که اگرچون برق فانی باشد بارانی از اشک بدنیال دارد این نور لطیف سر ایابی اورا فراگرفت .

میرفت برای اینکه مسعود را ببیند ولی نه با مسعود کاری نداشت
هر شتابی که برای رفتن بدان منزل در خود حس میکرد و احتماله
او داد، مسعود خوب بود چون پدر ژاله بود ژاله هم خوب بود چون در
دل او مقام داشت و بهتر و صحیح تو آنستکه بگوئیم ژاله هم در دل او
مسکن گرفته چون خوب بود.

در اطاق مسعود قرار میگرفت و قبل از دخترش احوال مپرسید
و وقتیکه ژاله وارد اطاق میشد با سادگی تمام با او حرف میزد، ظاهر آ
بهیچوجه بروی خود نمیاورد، ولی اگر ذره از هیجانات درونی خود
را ظاهر میساخت کافی بود که اسرارش فاش گردد و رازها بش آشکار
شود، خیر! هیچ نمیگفت و شاید همانطور که از مادر خود شنیده اود
خیجالات میکشید و حقی در موقعیکه فکر خود را این عشق و بدان مشوق
معطوف میساخت سرخ رو میگشت هر وقت که مختصر گفتگوئی با
ژاله مینمود، تمسمی بولب میراند، این تمسم حاکی سایر مطالب بود.
ژاله نیز تدریج اینقسمت را حس میکرد و میل مفرطی پیدا رائی این
دو مهمان که بیش از سایرین در منزل آنان یافت میشدند داشت، این رفت
و آمد ایرج بعد از قضایای انهم ژاله بود و قبل از آن فقط پدرش
آشنازی داشت منتها در نزد او از ژاله صحبت میکرد و تدریج هرچه
برای او انهاق میافتاد شرح میداد ژاله افکار ایرج را حس میکرد ولی
سخنی بولب نمیاورد، اما بمرور زمان دست قضاو قدر به توسط رشته محکم
عشق قلوب آنرا بهم وصل گرد، کاکلا در اثر این رفت و آمد زیاد
بر اخلاق و روحیات بکدیگر واقع شدند ولی ژاله تنها این شناسائی
را کافی نمیدانست و بدون اینکه خود بفهمد با ایننقسمت تصمیم و

اختیاری داشته باشد و در موقع نهائی از بدر خود راجع بسم بد و پسرش استفسار میکردد و میل داشت که مسعود پوسته او آنان مخصوصاً افراد صحبت مدارد و جزئیات زندگانی و اخلاق اورا شروع دهد بدراش نیز با این قسمت بی برده و باطننا خوشحال و دقتها در ظاهر بروی خود نمیاورد و بسیوالهای ژاله جواب میگفت و از این تمجید فریادی مبنی است این تمجید نه برای خوش آمد ژاله بود بلکه حقیقت مسعود با این دوست و پسرش زیاده از حد معتقد بود. ژاله این را دوست داشت ولی به خود میگفت.

— نه باید فعلاً اختیار خود را بدهست قلب خوبیش دهم من اورا دوست میدارم و از جان عزیزیش میشمارم ولی باید این کار را سهل و ساده گیرم . باید زیاد در اطراف رفتار و حرکات خارجیش تفحص کنم من همیشه لاله را نصیحت میکردم که بدون فکر بدینکارها مبادرت نکنند حال چگونه ممکن است خود تسلیم امیال قلییم گردم ، هر چند من اورا کاملاً میشناسم و بصفات نیکویش اعماد دارم و اقوال پدوم نیز مؤید قول من میگردد . ولی باز قدری تأمل لازم است .

نگاههای او آتشین است و صحبتهاش پر معنی ، ولی معلوم میشود او هم مانند من دقیق است ، زبرادر حاليکه میدانم چه نظریات نسبت بهمن دارد ، باز تا بحال ذهنه ازین قسمت با من و پدرم صحبت نداشته است این از باکی و حبای اوست ولی نگاههایش حاکی از تمام راز ها و اسرار او میباشد در نزد من پسرده از خیالانش بر میدارد ولی من اکنون هیچ نمیگویم تا چه نیزه میشود ، باز مدتی گذشت ، این فکر آن و آن فکر این اود ژاله با بدراش راجع این راجع صحبت میگرد و

ابرج هم با پدرش راجع بـ شـالـه هـر دـو خـوشـوقـت مـيـشـدـنـد زـيرـاـ مـطـاقـ

آـمـالـ وـ آـمـيـالـشـانـ اـزـ يـكـدـيـگـرـ تـمـجـبـدـ مـيـشـنـيدـنـدـ وـ بـرـ آـشـ مـهـرـشـانـ دـامـنـ

مـيـزـدـنـدـ .ـ مـيـسـوـ خـتـنـدـ وـ هـيـچـكـدـامـ دـمـ نـمـيـ زـدـنـ وـ جـيـزـيـ اـرـازـ نـمـيـكـرـدـنـ

بـدـرـاـ نـشـانـ نـيـزـ بـاـيـنـمـوـضـوـعـ بـيـ بـرـدـهـ بـوـدـنـ وـ اـغـلـبـ رـاجـعـ آـنـانـ صـحـبـتـ

مـيـكـرـدـنـدـ وـ اـظـهـارـ خـوـشـوقـتـ مـيـنـهـوـدـنـ مـسـعـودـ وـقـتـ درـ يـلاـقـ بـودـ عـيـدـ

راـ بـاـ يـاسـرـشـ دـعـوتـ مـيـكـرـدـ اـيـنـ دـعـوتـ بـاـيـاشـاتـ تـمـامـ مـيـخـصـوـصـاـ اـزـ طـرفـ

ابرجـ بـذـيرـفـهـ مـيـشـهـ وـ اـزـ بـنـكـ مـيـرـدـ وـ رـوـزـالـهـ رـاـ مـيـ يـنـدـ شـادـ مـيـگـشتـ درـ دـلـ

مـيـگـفتـ ،ـ وـقـتـ كـهـ رـفـتـ وـ اـورـاـ دـيـدـمـ ،ـ حـتـمـاـ اـحـسـاـتـ خـوـدـرـاـ بـاـوـمـيـگـوـيـمـ

وـ مـيـ فـهـمـاـنـ كـشـهـاـ رـاـ بـدـونـ اوـ بـچـهـ طـرـيقـ بـرـوـزـ مـيـاـورـمـ بـيـدـرـمـ مـيـگـوـيـمـ

ياـ بـاـ يـدـرـشـ گـفـتـگـوـ مـيـكـنـمـ درـ هـرـحـالـ بـايـدـ كـسبـ تـكـلـيفـيـ كـنـمـ وـلـيـ

وـقـتـ بـشـرـهـ مـيـسـبـدـ هـمـ جـيـزـ رـاـ فـرـاءـوـشـ مـيـكـرـدـ بـاـ گـفـتـشـ رـاـ اـزـيـرـوـ

كـهـ مـيـادـاـ حـسـ تـظـاهـرـيـ رـاجـعـ بـمـنـ دـرـ رـوـزـالـهـ اـيـجـادـ كـنـدـ جـابـزـ نـمـيـدـاـنـتـ

درـ هـرـ حـالـ رـاجـعـ بـاـيـنـ اـفـكـارـ بـاـ اوـ گـفـتـگـوـيـ نـمـيـكـرـدـ وـ شـايـدـ هـمـ بـرـ دـهـ شـرـمـ

وـ حـيـاـ مـانـعـ مـيـشـدـ كـهـ رـازـهـاـيـ خـوـدـرـاـ بـطـورـ وـضـوـحـ آـشـكـارـ سـازـدـ.ـ اـزـ طـرفـ

بـدـرـاـنـشـ بـگـرـدـشـ وـادـارـمـيـشـدـنـ ،ـ مـيـرـفـتـنـدـ وـ مـاـيـنـ سـبـزـهـاـ چـونـ دـورـوـحـ

درـ نـزـدـيـكـ بـيـكـدـيـگـرـ قـرـارـ بـيـگـرـ فـتـنـدـ وـلـيـ زـنـهـارـ !ـ حـتـىـ دـسـتـانـ آـنـهاـ بـاـ هـمـ

مـنـلاـقـيـ نـمـيـگـشتـ ،ـ هـرـ جـنـدـ درـ آـنـ صـورـتـ هـمـ جـيـزـيـ جـزـ سـادـ گـوـيـ نـبـودـ اـيـنـ

غـشـقـ يـاـكـ رـوـزـ بـرـ اـشـتـقـالـشـ اـفـزـوـدـهـ مـيـشـدـ وـ دـوـ قـلـبـ جـوـانـ رـاـمـورـدـ

نـهـدـيـدـ قـرـارـ مـيـدادـ هـرـ دـوـ مـيـ توـ اـسـتـنـدـ آـبـوـ بـرـوـيـ آـشـ رـبـزـنـدـ وـلـيـ

پـيوـسـتـهـ اـيـنـ آـشـ بـزـرـ خـاـكـسـتـرـ حـبـاـ مـخـفـيـ مـيـگـشتـ وـ گـاهـيـ نـيـزـ نـمـوـدارـ

مـيـشـدـ عـشـقـ ظـاهـرـيـ نـبـودـ اـزـ يـكـ نـظـرـ اـيـجـادـ نـشـدـهـ بـوـدـ ،ـ دـرـ اـثـرـ مـلـاقـانـهـاـيـ

سـادـهـ وـ يـاـكـ تـولـيدـ گـرـدـيـدـهـ بـوـدـ ،ـ بـسـ بـدـوـاـمـشـ نـيـزـ مـعـتـقـدـ بـوـدـنـ رـوـزـيـ

ژاله کاغذی بدینمضمون از ایرج دریافت کرد.

«ژاله عزیز عدم نظاهر و حس تکبر مانع از اینست که کاغذ خود»

«را از عبارات و جملات تعلق آمیز پر کنم، بچوچه میل ندارم از»

«خود تمجید و یا از تو تعریفی کنم هرچه هستیم باشیم»

«معاشر نهای زیاد ورفت و آمدهای مختلف نگاههای بالک نور»

«تابنا کی در قلب ایجاد کرده است، نمیدانم تو خود را چطور می یابی؟»

«من که بیوسته بفکر تو هستم این هم گفتن نداشت»

«سکوت من و حالات من گواهی میدهد تو باهوشی و کان میکنم»

«حقابق را زود در کنموده باشی و احتباخ با ظهار از طرف من نداری»

«بدرم ناظر رفتار و شاهد حرکات من است ازو پرس سئوالات و تفاصیلات»

«مرا در باره تو خواهد گفت. من بیوسته تو را می بینم اگر در منزل»

«تو و در نزد توهمند نباشم، تو در منزل من و در نزد منی، راست است»

«بایسق جای ژاله در چشم من باشد دیدن روی تو همه چیز را از یادم میبرد»

«آن شب در حالیکه تو، در آن هوا. در آن ذضا: مابین سبزه ها»

«ما بین آن کله امیدر خشیدی و میچمیدی میخواستم که درمه ابلت سجده»

«کنم و برده از اسرار خود بر دارم ولی نه! بدان که بچوقت راضی نمیشوم»

«که این صحبتها از طرف من باشد تا تو آنرا حمل از ریا و تصنعنمائی»

«ابن کاروظیفه من نیست تو باید آنرا جستجو کنی و بفهمی، آنوقت»

«احساسات تو را نیز خواهم فهمید من ریزش اشک را در نزد تو سزاوار نمیدانم»

«زیرا باداشتن تو باید شیاد باشم نه آزرده خاطر، باید باختنده مأнос باشمنه»

«آزرده و مأнос تنها این کاغذر ایس از این ارتباط ساده خود مینویسم: ناگر»

«راضی شوی و بخواهی سعادت من و خود را تأمین کنی و آتیهات را بامن»

«گذرانی بدرت را آگاه کن، او با خشنودی تمام این کار را صورت»
خواهد داد، دیگر مزاحمت نمیشوم میل میل نست . فکرترا بکن»
«اگر سعادت را در زندگی من دیدی دیگر تأمل منما . چون شادی»
«نور امیدخواهم: پس اجبار را جایز نمیدانم درست دقیق باش آن کن که»
«خوشوقتی در آنست من نیز خوشبخت خواهیم شد . ابراج»

این کاغذ نائیر غربی در ژاله بخشید زیرا حقیقت و رائق از
خلال جملات مخصوصاً سطور اخیرش هو بدا بود همه چیز با او گذار
شده بود جز میل او هیچ میلی دخالت نداشت پس او میتوانست حتی
حوال بقیه دهد متنها قلب او مانع این حواب نباشد نه تنها نلش بلکه
خیرش نیز بر صحبت این امر گواهی میداد . زیرا همیشه از پدر خود
شنیده بود که ابراج از آن جوانانی نیست که چون بر وانهر روز بر شاخ دلی
قرار گیرد و خترانه جوان را بفریبد و در آتش دوزخ نه بختی بسو زاندشان
همواره فکر تحصیل است و جز اینکار اوقات خود را به جیزی نمیگذراند
بالآخره نا خود میگفت :

- من باید زندگی و خانواده تشکیل دهم . قم اقتضای آن را
دارد که خانه ای را چون اکنون اداره کنم و از عشق باکی استقبال
و پذیرایی نمایم وجود قابل ستایشی هم که باز را در قلب من
اشغال کرده است پدیدار شده و از خوشبختی او نیز مرا می پرسند،
بس آسان او از در حالیکه هیچ مانعی در راه سعادت من یافت
نمیشود خود عابق آن گردم خود را صدمه زده وجود گرانبهائی را نیز
بدبخت و محروم سازم ؟ نه اگر حواب مشتبه باو بذهنم چه اهمیت دارد متنها
من هر گز کاغذی برای او نخواهم فرستاد، هر چند اطمینان کاملی

از دارم ولی از جایز نبست که کتاباً جوابی باودم باشد نا پیدرم بگویم
و جوابش را بگیرم من از پدرم هیچ خیالات ندارم و او نیز بهن اجازه
داده است که مطابق میل خود شوهر انتخاب کنم بس چون میل من در بنکار
است حتماً رضایت او نیز فراهم است، مخصوصاً کسی را که خود او نیز
دوستش داشته و اعتقاد کاملی باودارد! بس باید باو بگویم تا از احساسات
و مقاصد مطلع گردد.

فصل نهم انحطاط

ژاله روزی از بازار میگذشت چشمش باز جوانی افتاد که به
آهستگی تمام راه میرود و پیوسته با این و آن بدون شرم و حیا صحبت
های بیمورد میکند و حرفهمای زشت میزند چوتف نزدیک شد لاله را
 بشناخت. لاله حتی سلامی هم باو نکرد.

وضعيتش طوری بود که نظر تمام مردان را بخود جلب کرده و هر کدام
بنوعی درباره او سخن میگفتد. او میخندید و با حالت نامناسبی حواب
میداد و عشویه گری مینمود ژاله از بعده ضعیت بیهت آور کسل شد و خوشحال
هم گردید که مدتی است با او معاشر نیست و در یک منزل مسکن ندارند
مدتها در فکر لاله بود و در اطراف کارهایش جستجو و تفحص میکرد
لاله بس از آنکه بکلی خود را تسلیم فربدون نمود حس کرد که
حامله شده است و فریدون را بامید آنکه دوستدار و همسر اوست ازین قضیه
مطلع گردانید، فریدون هم در همان مرحله اول که این سخن را شنید

اظهار بشاشت کرد و گفت.

- چه مژده خوبی بود! عزیزم خبلی خوش وقت که طفلی نبز از ما بوجود میآید و روابط مارا میکمتر میسازد در منزل جدید و ساختمان عالی حای میگیریم و اوقات خودرا در کمال صحبت و مسرت با طفل جدید میگذرانیم. لاله ازین صحبتها مسرور و میشد و از محبت فربدون نسبت به خود تعجب میکرد: لذا او هم سعی میکرده فربدون را در منتهای کمال دوست داشته باشد. هفته ها و ماههای بی دو بی گذشتند. از دیگر وضع حمل لاله بود. روزی فربدون وارد شد و گفت:
- لاله عزیزم. بایستی امشب وسائل یک مسافرت را برای من فراهم سازی.

— کجا میخواهی بروی، خیال داری مو اتنها گذاری؟

— از طرف اداره مأموریت ارابم پیش آمده است و ناجارم بـ سرعت تمام آنرا انجام دهم.

— مگر تو نمیدانی که چیزی نمانده است طفل ما بوجود آید؟

— چر اعزیزم ازین قسم مطلعم ولی حتماً نا آنوقت مراجعت خواهم کرد. کارهای خودرا باشتاب تمام انجام میدهم و فوراً بر میگردم.

— خبلی خوب! اگر اینطور است حرفی ندارم ولی خواهش میکنم خبای زود بر گردی چون من اتنها هستم.

— البته! من خود بیشتر مشوش هستم اگر مجبور نبودم هیچ وقت باین دوری تن در نمیدادم حال هم اطمینان دارم که خبلی زودکار خودرا انجام میدهم.

وسائل مسافرت از همه طریق فراهم شد فربدون با مقداری از اشیاء خود مسافرت کرد لاله در خانه اتنها ماند زیرا هم فراموش

کردیم که بگوئیم مادر لاله پس از چند روز ناخوشی مرده بود و لاله
را تنها گذاشته بود،

لاله درین منزل که بقیمت نازل اجاره کرده بودند اثایه کاملی
تداشت زیرا همیشه فربدون با وعده میداد که زندگی مرتب و منظم را
وقق خواهد داشت که بخانه جدید و بناییکه، محض وجود او ساخته است
متناقل گردند فقط مقداری اثایه برای رفع احتیاج داشتند و آنهم از
فربدون نبود، لاله وقتی که از منزل مسعود بیرون آمد آنچه در اطاق
خود داشت همراه بود . و قدری هم از بول خانه خود بمصرف
اینکار رسانده ود، فربدون بهیچوجه در آنها دخالت نداشت هرچه
وجود داشت از آن لاله بود .

لاله روزهارا بامید دیدار فربدون شب میگرد و شب ها را صبح
تاروزیکه موقع وضع حملش رسید ، او تنها بود و جز دختر کوچکی
که کارهای اورا مینمود هیچکس وجود نداشت که باو کمکی نماید
لاله در اضطراب تمام باقیمانده و ساعات را میشمرد ولی اثری از فربدون
آشکار نشد ، فکر میگرد :

- چرا فربدون مراجعت نکرده است ، یقیناً بزم حق گرفتار
شده است . در راه ناخوش شده و کسی نبوده است که ازو برستاری
کند ، با من افریب داده است !

ولی لاله کمتر فکر خود را متوجه خیانتی میگرد که فربدون
در حق او رواداشته است ، تمام مشوش بنظر میآید که آبا او سرفبدون
چه آمده است ، چرا برسگشت و با آن قولی که باو داد درین موقع بخت
او را تنها گذاشت . دردخود یکطرف وافکار مختلف راجح بفریدون

هم از طرف دیگر لاله را اذیت میکرد، تا بالآخره هر یاری از قضایا
آگاه گردید و برای اینکه رحمی کرده و کمکی نموده باشد بنزد او
آمده و در نتیجه زحمات او لاله اندکی راحت گشت، طفل بوجود
آمد و مهری هم به منزل خود رفت و لاله در خانه با یک بچه ماند.
فکر میکرد:

— خدا یا! چرا فربدون نیامده است، من چکنم؟ این مختصی
خرجی که او برای من گذاشت تمام شده است، دیگر بولی ندارم تا
بتوانم امر ار معاش کنم، او که نسبت بمن خبلی اظهار دوستی میکرد
پس چرا یکباره فراموش نمود. حق کاغذی هم برای من نتوشت،
حتیماً اخونش شده است.

باز مدتها گذشت. لاله بکلی از مراجعت فربدون نا امید شد
ولی دیگر کار از کار گذشته و چاره نداشت مدتی غصه خورد و فایده
نداشت، با این قدر کار کرد و کرایه منزل بدید بچه خود را نگهداری
کرد، بار بزد مهری شتافت و ازو هم کمکی خواست، مهری نیز
از بر نگشتن فربدون مضطرب گشته و گفت:

— حتیماً آسمی با وارد آمده است که بر نگشته ذیرا محبت
زیادی بتو داشت و غیر ممکن بود که بر نگردد لذا کمک مختصی
کرد، لاله هم به منزل مراجعت نمود و چون خود اتفاقی از عهده
مواظبت و پرستاری و شیر دادن طفل بر نمیآمد او را بدانه سپرد
بشرط اینکه در عوض مقداری پول برای نگهداری و مختار جشن پردازد
کمتر بچه اش علاوه داشت، کمتر بزد او میرفت، طوری فکر فربدون
و گرسنگی و رنجهای دیگر او را اذیت میرساند که بچه اش را فراموش

میکرد . تمام اثایه اش بفروش رسید و آنچه هم از طرف مهری میرسید خرج میکرند و با برای دایه میفرستاد ، ولی بهبچو جه نمیتوانست ازین عابدی جزئی مختار جش را بگذراند .

مدتی بعد یعنی بس از چند ماهی که نتوانست پول دایه را مرتبه بپردازد ، شنبید که طفلش مرده است ازین خبر متوجه نشد ، طوری قلب او در اثر زندگی نامر بوط و نفهمید گیش سخت شده بود که مجبوراً هر روز محبتی را در آن جای میداد و فوراً هم از آن خارج میکرد . خلاصه شاید از نادانی وجهالش نفس راحق هم کشید و از شکه ازدست بک خرج مهمی خلاص گزیده است شاد گشت ، حال باید فقط در فکر خود باشد ، دیگر او چیزی نداشت و مانند يك فقیر زندگی میکرد ، صاحبخانه اورا از منزل راند و او حیران و سوگر دان در گوچه ماند ، بگدانی تن در نمداد و از دست دراز کردن در نزد مهری هم خجالات میکشید ، بس نرفت تا دیگر ازو کمکی طلبید ، نزد يك بود از گرسنگی بمیرد . هبچکس اهمیت بدو نمداد و از حالت اطلاعی نداشت ، فقط چند تن از آشنايان او که جز افراد بست و حقير و بی شرافت و ناموس نبودند نظر او را بکار های خود جلب مینمودند و مزایای پیشنهاد خود را برای او شرح میدادند ، لاله هم بمروز زمان و در نتیجه معاشر نهای مختلف و بدون فکر و ارتباط بدون مقدمه با فریدون و حرکات نا مطبوعش شرم و حیای خود را از دست داده و دیگر این طرز رفتار در نزد او هولناک نبود و حتی آنرا بر گرسنگی برتری میداد و اهمیتی برای آن قائل نمیشد ، وقتی میدید که رفقايش میگویند و میخندند و او پژمرده است ، چیزی در باطن باومیگفت .

- برو ، تو هم مانند آنان خوش و خندان باشی و حز این چیزی را نخواه و آنقدر صدمه خود را مـده و ما گرسنگی و بر هنگی دمساز مشو .

بنا بر این او دیگر از شرافتی دفاعی نمیکرد ، نه ! هیچ ، او فعلا هول جان خود را داشت و تنها فکرش متوجه اود که از سختی خود را نجات دهد و منزلی برای خود فراهم آورد ، روحش بستی و حقارت را استقبال کرد و طبعش با شادی تمام بمصاحبت ناجنس شتافت .

هر آنی که صحبتها و پندهای ژاله را ایاد میآورد . حس غرور و خود خواهی و حسادت و رقابت مانع میشد که اند کی از کارش تأثر و بشمانی بخاطر راه دهد ، هر گز ! شاید در انتهای فکر خود چنین میدید که اگر اندرزهای ژاله را می بذیرفت و در نزد او میمـاند و رفیق خوای برای او میشد ، بچنین روزها گرفتار نمیگردید ولی برای اینکه خود را تسلی دهد ، سعی میکرد که گـفته های ژاله را بهوده گـیرد و بدآنها وقعي نـکذارد از کار خود نادم نشود و از رشته کـیش میکیرد بر نـگردد . بلی ! اغلب انسان برای پیشرفت مقاصـد خود و برای تسلی خاطر خوبش بچیزهای متولی میشود که نمیتواند بتوسط آن برای خود اند کی دلخوشی حاصل کـند ، لذا از گـفته هایی کـه مانع و عایق افکار اوست و قدری در او تأثر ایجاد میکند و خوبش را از بین میور دوری میجوید و خود را از آن تصورات شوم منصرف می کـند .

لاه هیچ وقت راضی نمیشد کـه بمنزل ژاله بر گـردد و از کارهایش تأسف خورده و شکایت آغاز کـند ، گـوییه نماید و از منزل و مأوائی

طبلد ، خیر ! هر گز بـلـین کـارـتـن در نـخـوـاـهـ دـادـ . اـبـنـ خـودـ پـسـمـدـیـ عـاـیـقـیـ در رـاهـ باـزـ گـشـتـ اـزـ زـشـتـهـایـشـ بـوـدـ . قـبـحـ هـمـهـ چـیـزـ رـاـ اـزـ بـینـ بـرـدهـ وـ بـکـلـیـ خـودـ رـاـ نـسلـیـمـ اـفـکـارـ زـشـتـ نـمـوـدـ وـ بـرـ فـقـایـ نـامـطـبـوـعـ وـ نـامـعـقـوـلـشـ بـیـوـسـتـ . دـیـگـرـ وـارـدـ بـشـتـ تـرـیـنـ نـقـاطـ بـشـرـیـ شـدـ وـ زـنـدـ گـیـ خـودـ رـاـ بـاـ عـومـ مـیـگـذـرـانـدـ وـ تـمـامـشـ درـ فـکـرـ عـشـوـهـ گـرـیـ وـ طـنـازـیـ بـوـدـ وـ بـلـبـاـهـایـ مـخـتـلـفـ بـوـشـیدـنـ وـ شـرـابـ نـوـشـبـدـنـ وـ عـرـبـدـهـ کـشـیدـنـ وـ گـرـسـنـهـ نـهـانـدـ . قـانـعـ شـدـهـ وـ بـیـوـسـتـهـ خـوـشـ بـوـدـ وـ بـدـونـ اـبـنـکـهـ ذـرـهـ اـزـ کـارـهـایـ خـوـدـ نـارـاضـیـ بـاشـدـ بـقـعـرـ دـرـهـ بـدـ نـامـیـ وـ حـقـارـتـ وـارـدـ گـرـدـیدـ هـمـهـ اوـ رـاـ مـیـشـناـختـنـدـ وـ تـکـذـیـبـشـ مـیـکـرـدـنـ . باـ نـگـاـهـایـ تـمـسـخـرـ آـمـیـزـ بـاـوـمـینـگـرـ بـیـسـتـنـدـ وـ حتـیـ هـمانـ مـرـدانـیـ کـهـ باـ اوـ رـابـطـهـ دـاشـتـنـدـ تـقـيـدـ وـ تـقـيـيـحـشـ مـیـکـرـدـنـ .

فصل دهم مرک

ژـالـهـ کـیـفـیـاتـ وـ وـضـعـیـاتـ لـالـهـ رـاـ بـرـایـ بـسـدـرـشـ شـرـحـ دـادـ . مـسـعـودـ هـمـ هـرـ آـنـیـ کـهـ اـزـ بـیـقـسـمـتـ سـخـنـ مـیـشـنـدـ باـشـتـبـاهـاتـ وـ کـارـهـایـ قـبـلـشـ مـیـانـدـ بـیـشـیدـ وـ درـ نـزـدـ ژـالـهـ شـرـمـسـارـ مـیـگـشتـ وـلـیـ اـبـنـکـارـ درـ بـیـشـ هـمـهـ آـشـکـارـ بـوـدـ وـ ژـالـهـ شـرـاـفـتـ وـ نـامـوسـ سـاـبـقـ خـودـ باـزـ گـرـفـتـهـ بـوـدـ . اوـ دـیـگـرـ تـمـامـ اـفـکـارـشـ مـتـوـجـهـ اـبـرـجـ بـوـدـ وـلـیـ نـهـ بـطـورـیـ کـهـ اـبـنـ عـشـقـ وـ مـحـبـتـ بـتوـانـدـ اـنـدـکـرـخـنـهـ بـمـتـانـشـ وـارـدـآـورـدـ ، اـغـلـبـ بـکـدـ گـرـدـاـ درـ مـنـزـلـ هـمـ مـیـ دـیدـنـ وـ بـاسـادـ گـیـ هـرـ چـهـ تـمـامـتـ مـلاـقـاتـ خـودـ رـاـ بـانـتهاـ مـیـسـانـدـنـ .

چـیـزـ بـکـهـ مـیـ دـانـیـمـ مـدـتـهاـ بـوـدـ فـکـرـ ژـالـهـ رـاـ بـخـودـ مـعـطـوـفـ کـرـدـهـ بـوـدـ هـمـانـ جـمـلـهـ بـوـدـ کـهـ مـدـتـهاـ بـیـشـ اـزـ لـالـهـ شـنـبـدـهـ بـوـدـ هـمـیـشـهـ مـبـخـوـاـستـ اـزـ

پدرش معنای آنرا پرسد . باز میگفت : بک جمله که از دهان یک دختر
بی سر و پا خارج گردد معنائی در بردارد ، پس خوبست بکلی فراموش
کنم ولی باز حس غریبی اورا باین گنجگاهوی وادار میگردد تا تصمیم
گرفت قطعاً آنرا پدر خود بگوید .

ولی ناز چیزی اورا از این خجال منصرف گرد ، آن ناخوشی
بدرش بود مسعود چند روزی میشد که درستر بیماری جمای گرفته و
ژاله را در آتش غم نهاده بود ، این دختر بیچاره هم با اکمال میل
از بدرش برستاری میگردد و در خود احساس کسالت شدیدی مینمود
بنزد او میشناخت و ازاو احوال میپرسید ؛ چقدر خوشوقت میشد و وقتی
که بدرش اظهار میداشت که حالش رو بیهومنی است ، این دیگر برای
او ما فوق خوشبها بود ، هر چه سؤال داشت بمحققی موکول گرده و د
که بدرش سالم و دواز بستر ناخوشی برخیزد ، هبچکس در منزلشان
نبود که این دختر جو اورا تنهان گذارد و مونش باشد ، هر دفعه که میرفت
و قیافه ناخوش و منقبض بدرش را میدید حالش دگر گون میگشت و کسانش
شدید تن میشد ، همه چیز را فراموش گرده بود و فقط متوجه بدرش
بود ، زیرا همانطور بکه مسعود ژاله را بمنتها درجه دوست داشت ژاله
هم از اوان کودکیش جن مسعود کسی را نمیشناخت از این کسالت
غبار ملاس بو خاطر افسرده اش می نشست و رو حش را کسل مینمود
و میل نداشت که دیگر سخنی گوید وقتی که با بدرش بدانجا میرفتد و
ژاله را امیدوار میگردند و سر گرمش مینمودند باز در خود احساس
شادی نمیگرد بپوسته قیافه اش در هم گرفته بود ، ناخوشی مسعود دزیاد
طول کشید و روز روز ژاله پژمرده اتر میگردید مسعود در حالت کسالت

خود اورا و ادار بیشاست و سرور میکرد . شبی باو گفت .

ژاله عزیزم من حس میکنم که دیگرم - رضم مداوا بذیر نباشد
میمیرم و آرزوهای خود را بگویم ، میدانی آن آرزو ها چیست ؟
خبری میل داشتم عروسی ترا به بینم ، حقیقته این یگانه مقصد من بود
لبینم که تو با بشاشت تمام وارد زندگی میشوی و از وضعیت خود راضی
هستی افسوس که تصور میکنم چنین روزی را نه بینم .

ژاله اشک میریخت و التماس میکرد :

- بدرجان ، این حرفاها را کنار گذارید و مرا از بهبودی خود
نو بد بدھید ، چرا دل مرا میخراشانید مسعود هم از حالت ژاله بگویی
افتاده بود و بسخن خود ادامه میداد .

... ولی عزیزم این سفارش را بتو میکنم اگر خواستی پس از
من زندگی تشکیل بدھی و شوهر اختیار کنی بعقیده من ایو ج را
نامزد کن ، هیچ وجودی چون او در سعادتمند گردانیدن تو سعی
نخواهد کرد ، او ترا بمنتها درجه دوست دارد اگر توهم اورا دوست
بداری از سعادت است . زیرا مینو انم قول بدھم که کمتر جوانی پیاکی
او یافت میشود . هیچ مقصودی جز ترقی ندارد سالها حرکات و رفتارش
در تحت نظر من بود و حق بدرش در حالیکه زیاد خشن و نا ملایم است
ازو رضایت کامل داشته و هیچ وقت کوچکترین جسارتی ازو ندیده
است ، اورا دوست میدارد و از رویه و طرز رفتارش خوشوقت است
من نیز شخصاً ازو آسوده خاطر هستم ، اورا خوب میشن اسم و از
باکد امنیش اطمینان تامی دارم بدرش ساقی ارجح باین قسمت با من گفتگو
کرد من میخواستم بتو بگویم و اگر رضایت ترا در آن دیدم بنزودی

و سایل عروسی را فراهم کنم ولی افسوس که ناخوشی عایق راه مقاصدم
گشته و نتوانستم تا امروز درین خصوص با تو، مذاکره کنم. حال که
احساس مینمایم هر دقیقه امرک نزدیکتر بشووم و بجهودم بتو بگویم بس از
من و بجای من که سمت پدری ترا دارم جز سعید که دوست صمیعی
نمیست کسی را پدری نخواهی شناخت و جز ایرج که عاشق حقیقی
نمیست برای شوهری بر نخواهی گزید، این دو بهتر از من با تورفتار
خواهند کرد و نخواهند گذاشت که زندگی ذره بر تو ناگوار گردد
ژاله میگریست و بطاور احیا بر این صحبتها را گوش میداد ولی اگر
غیر از این زمان یعنی زمانی بود که پدرش با سلامت مزاج و بشاشت خاطر
بعروضی دعوا نش میگردد قطعاً با خوشحالی تمام دعوا نش را اجابت میگردد زیرا
این سفارش آرزوی او بود، ولی چه فایده؟ اگر نون دیگر هیچ چیز
نمی خواست جز آنکه پدر خود را سالم و خوش باید مانند ساق با
اورفتار کنند. لذا هیچ از این صحبتها خوشحال نگردد و بر عکس
سعی داشت هر چه زودتر این حرفا خانم بذیرد. در مو قعیکه مسعود کسالت
خود را شدید تر یافت و ساکت شد و زاله هم بس از آنکه تمام آن حرفا
را ببار بخش و اندوه تمام گوش داده بود با طاق خود رفت. در حالیکه
دیدگان بی نور مسعود اورا تا انتهای اطاق تعقیب میگردند.

ژاله با طاقش رفت و بگریستن پرداخت و مدت مديدة بذینکار
ادامه داد و قتی سر خود را بلند کرد که ایرج را در مقابل دید.

ایرج با پدرش مطاق عادت هر شب بعیادت مسعود آمده بود و
ژاله را در اطاق او نمیبدد، هر چه هم انتظار کشید اورا نیافت درین موقع

ممود در حالات ناتوانی در جواب سؤال ابرج که راجع بزاله بود گفت که اکنون در بیش لو بود و با چشم انداش آمده از نزدش حارج شد سپس ابرج را فرستاد تا زاله را با طاق او آورد، ابرج بلا فاصله جسمانی جوی او شناخت و در حالی وارد طاق او گشت که اورا مشغول گردیدن دید، زاله بطوری در خجالات گوناگون و تأثیرات وارد شده بود که صدای پایی ابرج را شنید و از بن ملاقات ناگهانی آنهم در طاق خودش زیاد متوجه گردید و گفت:

- بوای چو بدینجا آمدہ اید!

- چون از طرف پدرتان مأمورم که شمارا نزد او برم

- خواهش میکنم اند کی مرا آنها گذارد.

- غیر ممکن است، باید شمارا بفزد بدر تان برم، بر خیز عنز بازم
چرا گریه میکنی؟ بدرت بزودی بهبودی می باید و پس از آن ما
سعادتمند میگردیم

- می تو سم !

- از چه میترسی ؟ بالک نداشته باش ، افکار بیهو ده را در مغز خود جای مده او خوب خواهد شد و مطابق عقیده و احجازه اش ما عروسی خواهیم کرد .

- بس است، خواهش میکنم ابن صحبتها را کنار گذارید که به بیوچه مرا تسلیت نخواهد داد.

- یعنی چه؟ میخواهید بگویید که از این حرف یعنی از عروسی خودتان ناراضی هستید؟

- خیر ! مقصودم این نیست ، فعلا راجم آن صحبتی نخواهم کرد

– پس کی مر از جواب خودتان خوشحال میگرددانید ؟
– این جواب باشد تا موقعیک در حال پدرم اهبو دی حاصل گردد
آنوقت تصمیم خود را خواهم گفت .
– خبی انتظار داشتم که قبل از اینها یعنی در موقعیک کاغذی برای
شما فرستادم . تصمیم شما را بفهمم
– من نیز چنین خیالی داشتم ولی نه کتبی
– پس چه شد که از اظهار آن صرف نظر نمودید ؟
– میخواستم راجع باینقسمت با پدرم صحبت کنم ، ولی او مر پیش
شد و من دیگر موقعی برای آن نداشتم ، فقط فکر ممتوجه او بوده است
– راضیم برضای تو ، هر طور رفقار میکنی سزاوار است اگر نون
بر خیز تا بنزد پدرت رویم

هر دو بر خاستند و رفتند ، دیگر ایندهه مسعود صحبت های کمالات
آور خود را گذارده بود .
مدتی گذشت ، بدینجی عظیمی بر سر زاله فرود آمد مسعود فوت
کرد ، حال زاله معلوم شد ، هیچ نمی فهمید و دقیقاً آرام نمیگرفت .
حقیقت برای او مصیبی بالاز از این وجود نداشت ولی چکند ؟
او میتوانست باسر نوشت خود بجنگد ؟ یا تغیری در تقدیر دهد
مسعود در ساعت آخرین خود کاغذی را بد و سپرده و برای
دهه دوم با او تکرار کرد که سعید را بجای او انتخاب کرده و بست
بدریش بشناسد و اگر ایوج راهم برای شوهری خود انتخاب کند
کاملاً مطابق میل اور فقار کرده است .
او تمام وصایا و سفارشات خود را بسعید نموده و دقیق و اسناد

املاک را بدهست او سپرد و او را پیدری ژاله بر گزید؛ ازو خواهش کرد که از این امانت درست نگهداری کرده، زنها را نگذارد کوچکترین صدمه باور نداشته باشد.

سعید هم این پیشنهادات را با رضایت خاطر پذیرفت و از مرک مسعود متاثر گردیده بود، سعی کرد و تصمیم گرفت که رای شادی روح او مطابق آمالش رفتار کند، از دخترش پذیرانی شایانی نمود و خاکش را در پهلوی زن مهر باش قرار دهد. دیگر شروع بکار کرد در همان روز اول با مقداری پول که خود مسعود برای میخارج متفرقه اش گذشته بود اورا در همان مکانیک میخواست بخاک سپرده و بر گشت.

بهمان خاکی که هزاران اشخاص با آرزو های فراوان بدان

سپرده میشوند!

فصل یازدهم

همروی

در چندی پیش دیدیم که فریدون و منوچهر چه صحبتهایی نمودند چه قرارهایی گذاشتهند و چه تصمیمهای گرفتهند و بناده هر یک گفته های خود که همیشه انجامش میدادند عمل کنند فریدون بر منوچهر سبقت گرفته و لاله را تها گذاشت و رفت بدون اینکه دیگر اسمی ازو یا اورد رفتن او هم برای همین مقصود بود که لاله را فراوش کند، زیرا دیگر با او کاری نداشت اگر میخواست با هر زنی که با او اظهار عشق میکند بسر برد، طفلی ازو وجود آورد، بهمان خود را نشکند

که زید گیش در معرض خطر او دچون استطاعت تشکیل اینهمه خانواده نداشته و بخلافه شادیش از این میرفت، پس مجبور بود که با اغلب زنها این معامله را کرده و بدینختشان سازد.

او رفت و نایبدید گردید، حال نوبت رفیق او شد و موقع آن در سبد که منوچهر هم با مهری مطابق تصمیم خود رفخار کند ولی نسبتاً مدت زیادی با او بسر برده بود، زیرا از خوشی چیزی کم نداشت، معاشرت زیاد با مهری برای اتفاق داشت مهری دارای مقداری بول بود این هم با ایسقی صرف دوسق منوچهر گردد، اهمیت نداشت او منوچهر را می پرستید و تصور میکرد که در قلب او هم چنین جایگاه و مقامی دارد؟ مال که در مقابلش چیزی نبود، حق جان خود را نیز میتوانست بدون اندکی نگرانی تقدیمش کند، الی ا در مقابل عشق و دوسقی هیچ چیز نمیتواند عرضه اندام کند و کمی جلوه گری نماید مال رفت چه اهمیق دارد. متأثر رفت، چیزی نیست! در اهای خوشبختی بروی او بسته شد، اینها هم در مقابل بازو دن یک درب معدوم میشوند درب سعادتی بروی او باز است که برای همیشه اش کافیست! اعقل نشار قلب شد! باشد اشرافت رفت، قابل توجه نیست! بالآخره جان تمام شد یگانه مقصود اوست، همه چیز فدای دوسقی گردد، ولی چه دوسقی!

دوستی با منوچهر اکه باز دست دادن هیچکدام ازینها التفاتی ندارد؛ همه رفت من هم بالآخره خواهم رفت، دختری را بعد از خود میگذارم که نمیتواند بکوچکترین وسیله دلخوش گردد، دلخوشیش همان موقعی بود که بولهای خود را اصراف میرساند همان ساعانی بود

با من بسر میبرد، اینها کافیست ۱ دنیا همیشه بیکظر بق نمیماند گاهی خوشی و زمانی اندوه است هر کسی باید در مقابل اینها تسليم باشد مهربانی مدتها بامن خوش بود، اکنون باید بدوری من تن در دهد و خوشی را گذارد.

زمانی فکر میکنیم که وقتی دوستی آید و عشق پدیدار شود بهر کس و بهر چیز باشد برای شخص فرقی نخواهد داشت. نه این اشتباه نامی است که اغلب بدان گرفتارند. بایستی فرق داشته باشد باید پیوسته محبوب و معشوق را با دیده بصیرت آزمایش کرد کسی که در مقابل جان گرانبهائی را فدائی خود میبیند و نمیتواند اندکی قاب سخت خود را برقت آورد نمیتواند ذره از ظلمش بکاهد، نمیتواند قدری حس رافت و عطوفت در خود ایجاد کند، برای چه انسان قلب خود را ناو تسليم نماید؟ چرا در مقابل او اظهار عشق کند؟ چرا مخصوص جود او متنات، شرافت خویش را از دست دهد؟

چرا خود را بدیخت سازد؟ چرا در عدم خوبیش بکوشد؟

زنهار! ازین قبیل دوستیها و عشق‌ها بوجذر باید بود!

عمری با اندوه و دوری هجران محبوب دمساز گردیدن هزاران مرتبه بهتر و سزاوار تر از دقیقه است که از مفارقت شرافت و عقل در آزار باشد.

خلاصه مهری بهبیچک ازین چیز‌هایند بیشیده بود، فقط مبتو است اگر بد خوش و آزاد هستم. برای من کافی است دیگر ازدواج مطابق قانون چه معنای دارد؟ منکه بالا هستم دیگر غمی نیست هر گز تعاقب ش فکری نکرده بود، فوایدی را که قانون در نظر دارد بنظر نیاورده

بود کاملاً نسلیم شهوت منوچهر شد و با امیدواری کامل آینده اش را روشن میدید.

خیر! همیشه هم حدس انسان صائب نیست چه بسال اتفاق افتاد کامیدوارها ناامید شدند و کسانیکه برای تسلیت خاطر خود راههای روشنی را در مقابل چشم میدیدند یکباره جلو نظر شان سیاه گشت و تیرگی مهیبی که از وجود خود ایشان ایجاد شده بود سو تاباً ایشان را فراگرفت، دیگر جز ظلمات نمیدیدند، جز در قبر مسکن نداشتند.

مهری باین درجه از امیدواری رسیده بود که میتوانست پیوسته خود را از آن دلخوش دارد و نظاهرات منوچهر را تفکرات حقیقی او پندارد، مدت‌ها گذشت، این امید رخت از وجود او بر نیست، تنها عمل میتوانست او را مأیوس سازد، این کارهم زودی صورت گرفت «یاس!

بس از چند ماهی طلفی ازو بوجود آمد، هردو، هم منوچهر و هم مهری اظهار مسرت و خوشوقی کردند ولی مابین این دو بشاشت تفاوت کلی محسوس بود دو روزی از عمر طفل نوفه بود که بدرش اورا ترک گفت و رفت کجا رفت؟

— همان‌جاییکه فریادون رفته بود، مهری در افکار گوناگون فرو رفت و از بنکه کوچک‌ترین خبری را از منوچهر نداشت زیاد مشوش بود هزاران هزار حدس و تصورات بمعجز او راه می‌یافت ولی بس از چند روزی کاغذی بدهن‌ضمون از منوچهر بدست آورد.

«مهری با مهرم، دنیا زود انتقام می‌کشد. جزای هر کس را بیش از خطابش میدهد، این‌دفعه انتقام او شامل حال من شد و ...»

تمشی حال مرا مجروح کرد.

من بدون اینکه بتوخبر دهم مسافرتی را در پیش گرفتم، نه از تو
احوالی پرسیدم، نه سفارش کردم، ترا آزار رساندم و با طفل خود
تنهایت گذاردم، ازین کار مقصودی نداشتیم، بیش آمد چنین خطای از
من بوجود آورد که نتوانم افلا از تو خدا حافظی کنم. وضعیت
و جهات مختلف، این مسافت را فعلانمی توانم شرح دهم تنهایا میگویم
که خیال داشتم فوراً مراجعت کنم ولی حال در عوض و بدون مقدمه
طوری مرک با دستان خود کلوی مرا میشارد که جز ساعتی بیش از
زندگی باقی نمانده است من حتیماً تا ساعت بعد خواهم مرد و تو دیگر
بیاز گشت من امیدوارم باش و البته اگر ازدست مرک خلاصی یافتم در
اول مرحله بنزدت می شتابم پس نبامدن من مردن است ولی میگویم من
به بیچوجه میل نداشتم که تو را ترک گویم و اگر مردم قلبم بدنبال تو و
بدنبال طفل عزیزم است. دیگر نامه خود خاتمه میدهم زیرا نمیتوانم
بیش از این بنویسم، برای همیشه خدا حافظ، عفو خود را خواستارم

«منوچهر»

مهری از دیدن این نامه دنیا را بر سر خود فرود آمده بیدید
سنگینی قریبی در قلب خود حس میکرد بطور حتم باور نمود که منوچهر
است میگوید و جملانی که برای او نوشته است حقیقت محض است اگر
منوچهر بر نگردد دیگر مهری بدون او نمیتواند ساعتی زندگی کند
با اینکه با شتاب تمام بنزد او رود،

* * *

دو روز بعد از منزل او نابوتی بیرون آوردند، معلوم

معلوم شد کسی مرده است، آشوب و تشویش که اغلب درینه واقع دو
منظرین دیده میشود بعا بین دست داد، میابستادند سئوال میگردند
کنیجکاری مینه و دند،

— این که مرده است که بود؟

— دختر جوانی بود!

— شوهر داشته است؟

— نمیدانیم، فقط طفلی در گنار او یافتهند؟

— آخر پدر این طفل کیست؟

— معلوم نیست!

— پچه مرضی مرده است؟

— خود را کشته است!

— با چه چیز؟

— با تریاک!

— معالجه نگردند؟

— خیر! موقعش گذشته بود!

— دیگر واضح است که برای چه خود را کشته است. معشوقی داشته
که اورا فرب داده، شرافت اورا از بین برده و او هم جان خود را از
دست داد، اکنون طفلش را چه میکنید؟

— معلوم نیست.

— پدر و مادر این دختر زنده هستند؟

— خیر! واز قرار معلوم خانواده نجیبی بودند!

— بیچاره آن مادری که خود مرده است و دخترش پس از او

شرافت را از دست داده؟

— آه؛ لعنت بر این دختر که توانست نجابت خانواده و عفت خود را محفوظ بدارد!

ابن دختر مهری بود که بکلی فریب متوجه را خورد و حرفاهاي او را حقیقت بنداشته است دیگر فکر طفل خود را شمود، با آغوش باز موکر را استقبال کرد و خود را بدان ظلمق که قبرش مینامند وارد کرد مردم میگفتند:

— حق داشت. او شرافت نداشت، شرافت هم حز زندگی نیست، وقتی که آن از بین رفت، زندگی هم باید با آن برود.

فصل دوازدهم ژاله همه چیز را فهمید

بر گردیم و قدری از ژاله دلچسپی کنیم.
او ابهیچوجه آرام نمیگرفت، زیاد ذاری مینمود، نسلی نمیافتد هر چند که ایرج و پدرش اوراتها نمیگذارند، باز در گوشة می نشست و گریه میکرد و مخصوصاً پس از آن کاغذی را که پدرش باو سپرده بود باز کرد و خواند! حقایق در نزدش آشکار شد، دانست که خداوند پدرش را قبل از بوجود آوردن او و مادرش را هم اندکی بعد از آن از بین برده است.

— پروردگارا، من نه پدر داشتم و نه مادر! این برای چه بود؟
من جز طفل سر راهی نیستم وای که چقدر بد بخت بودم، مادر من چو
مرا در راه گذاشت؟ چرا مر از خود دور کرد؟ کاش مرا هم باخود

کشته بود ! لاله حق داشت که مرا یك دختر بست میخواند . معلوم است طفلى که از سر راه برداشته شود و پدر و مادرش هم معلوم نباشد بست است .

آه ! مسعود یکه من همبشه اورا بدر خود میخواندم بدر من نبوده است ؛ او مهض نوع برستي و انجام دادن وظایف انسانیت مرا از راه برداشت زحمت فیاضی را متتحمل شد صدمات مرا بر خود هم او کرد ، میخارج کشیری در راه من نمود . بخانه ام بود و بدایه ام سپرد بنزرت گم کرد و معلم آورد و تعلیم و تربیتم نمود ، مرا بتحصیل و اداشت وسائل راحتی را برای من فراهم آورد و تا آخرین درجه و دقیقه حیات کوشش خود را نمود که ذره از وضعیت خود را راضی نباشم . به تازه بدر من نبست ؟ آه ! پروردگار اچه وجود نیکوکاری بود ا او از کدام وظایفی که بهده بک بدر است کو تاهی ورزید ؟ یك بدر هم نمیتوانست مانند او با چنان جدبیت دختر خود را بزرگ کنند و فهمیده اش بار آورد او بطور کامل سفارش مادر مرا انجام داد ، با کمال خوبی ازمن بذیرائی کرد و تاجان داشت مرا دختر خود نامید به چوجه نخواست که در زندگیش حتی یك کلمه هم از این موضوع با من صحبت بدارد و افسرده سازد اکنون می فهم که چه وجود سعادتمندی بود ، کاش در موقع حبانش باینقسمت بی ارده بودم تا می توانستم آنطور یکه باید و شاید ازو سپاهگذاری نمایم ، آه که در آنسال چطور اورا فربدباده و در غصه و اندوه و افروی جای داده او دند ، حق داشت فکر میکرد دختر یکه با اینهمه زحمت بزرگ کرده و فرزند خود دانسته در حالیکه به چوجه نسبتی با او نداشته است ، بکباره آبروی اورا بز دور سوایش سازد

معلوم است هر کس بود خیلی زودتر پرده از روی کار بر میداشت و مرا سوامی ساخت، ولی نمیدانم لاله از کجا بدین موضوع بی برده بود این اتهام نیز از طرف او اوده است، او خود را نزد همه کس با اسم من معرفی کرده و مردم از همه جایی‌خبر هم اسم من بیچاره را ورد زبان خود ساخته و در اطراف صحبت میکردند! این صحبتها بدرم را بخشم آورده بود و وادار کرد که بدان طریق رفتار کند.

بلی! من هم ازین بعد اگر خواستم اسم اورا بر زبان رانم جز بدرش نمیخوانم، من دوسر داشتم بدری که باعث وجود آمدن من بوده است و بدری که سبب حیات من گردیده؟ ولی از هر طرف بسیگری دیگری مهمتر است من مابین خاک میغلطیدم و در وسط گرد و غبار و در زیر دست و پای اشخاص جایداشتمن و چیزی نهانده بود که وجودم از بین برود و بفرز مادر و بدرم شتابم، او مرا از مرک نجات بخشید و بدهست حیانم سپرد. آه! ای پدر عزیزم، ای کسی که باعث زندگی من گردیدی! ای وجود بگسی داشق نزد همه کس مرا بفرزندی خود معرفی کنی، ای بدر مهر بایکه جز ترقی من منظوری نداشق! پس چرا اکنون رفتی و مرا در خانه خود تنها گذاشی؟ من وجود خود را زندگی خود را، ترقیات روحی و فکری، رشد و نمو ظاهری همه همه را مد بون تو هستم.

خدایا! مرا بیخش، اگر گاهی مسبب کسالت او میشدم، ولی نه! مهر بانیهای او طوری بود که هر گز مرا اندوهگین نساخته و بهیچوجه وادار نکرده بود که نسبت باو جسارتنی و رزم، کاش زود تر از این کاغذه طالع میشدم، بایستی از این بعد که قبر مادر خود را یافتم، بروم و آن

را زبارت کنم^۱ و بگویم که چه وجود گرانبهائی دختر ترا اتریت کرد.
مسعود در موقع حیات خود در پشت آن کاغذی که تصمیم داشت

بالآخر روزی شاهنشان دهد باخط خود سطیری نوشته بود:

«ای روح بد بخت! اینکاغذ تو وظیفه ترک نشدنی برای من ایجاد

کرد، بیوسته برو خود لازم داشتم که آنرا انعام دهم بهی هر هفده مرتب
بزبارت قبرت شتابم»

ژاله آنرا دید و بعلت غیبت پدرش در روزهای جمعه^۲ بی برد
دانست که این نیز از رهم و شفقت و نیکخواهیش بوده است، که برود
و بیوسته برای روح مادر او طلب آمرزش نماید، چقدر خوب بوداگر
او هم می فهمید و با پدرش بدانجا میرفت و اشکهای خود را تارقبر
مادرش مینمود، حال دیگر تنهاست، او هم باستی کار پدرش را پیش
گیرد و هم بشه^۳ بزبارت دو قبر رود.

ژاله تصمیم خود را عامی کرد، روزی دیده بودندش که برو
قبری او فتاده و زاری میکند میگوید:

«ای مادریکه اکنون قبرت را در زیور سایه پیدا چنونی می

باشم، بایا در آغوشت گیرم و بگویم و بگویم:
چرا تو خود رفقی و مرا بجای گذاشی؛ من از وجود تو محروم
و از مهر بانیت مایوسم، کاش مرا با خود میبردی! تو طاقت نیاوردی که
از بدرم دور باشی و بی او زندگی کنی پس چطور راضی شدی که
مرا از خود دور نمایی زندگی من تا این موقع بخوشی گذشت و همان
طور بکه تو میل داشق و حدس میزدی در تحت سایه وجود گرانبهائی
به نیکو تربن وجہی برورش یافتم که هر گز نمیتوانم لطف و مرا حمیش

را فراموش کنم ، افسوس ! روح او هم بطرف تو شنافت و بدیدار تو
آمد ، او هم مرا تنها گذاشت ورفت ، او پیشتر تو اanst نکالیف بک پدر
را انجام دهد تا تو وظایف بک مادر را ، تو مرا در داخل کنایات
و ما بین اینجانب نوائب گرفتار کردی و او در منزل وسیع و در دست
دوست مهر باش گذاشت ، سعی کرده که بعد از خودش نیز بمن کوچک
ترین آسمی هم وارد نیاورد . من چگونه از او تشکر کنم ، چگونه
میتوانم زحمات و مشقات او را که جز برای خبر خواهی نبوده است
پاداش دهم ؛ او رفت ؛ از دست من هم که دیگر چیزی بر نموده
جز اینکه از بگاه وجود بکه بد بختیها و خوشبختیها ، تقدیرات و تغییرات
همه گی بدست اوست برای روحش طلب آمر زش نمایم و جز او پاداش نیکو
کاریهاش را چون تو باو واگذار کنم »

والله میگریست دون اینکه کسی وجود داشته باشد تا اورا تسلیت
دهد ، فقط خدا شاهد و ناظر اعمال او بود ، شاید دو روحی هم اورا
میدیدند : بیبچو جه میل نداشت از سر آن قبر بر خیزد و بمنزل شتابد
معهذا مجبور بود .

فردا بش کاغذی بدست خود نوشت :

« مهین عزیزم چرا نمیانی تا مرا در شعله آتش بد بحق گرفتار
بینی ؟ گویا طاقت دیدن وضعیت مرا اندازی ، هبیج میدانی که بدرم رفت
در حالیکه مرا از بک رشته حقابق مهمی آگاه ساخت ، ولی ناسف می
خورم که چرا آنها در زمان حیاتش ندانستم . اکنون برای تو میگویم
زیرا نه میتوانم از خدمت شایان تمجید و قابل تقدیس او چشم بوشم و
نه اسرار خود را از تو پوشانم .

بلی فهمیدم که او بدر من نبود ، من یک دختر سر راهی بیش نیستم
پدرم در مو قعیکه هنوز من بوجود نیامده بودم را ترک گفت و مادرم نیز
مرک را با آغوش باز استقبال کرد و بنزد پدرم شتافت ، من تنها ماندم
و حجز در گوش کوچه مکان نداشتیم ، نه کسی از حال من مخبر و دونو وجودی
بفکر من افتاده بود ، ولی اگر خدا در داد دار و بیش را نیز فرستاد
اگر مراد را در آتش نهاد . آبی هم بر روی آن ریخت شیخ ص نیک سرشی
را فرستاد تا مران جات دهد ، این دار و وجودی بود که همیشه او را
بدر میخواندم و بس از این نیز نامش را بدین عنوان بر زبان خواهم
آورد ، زیرا چون یک بدر مهربان با من رفتار کرد تا باین سن و باین
اندازه ام رساند ، خود نیز رفت و روحش بعنی انش ملحق گردید ،
حال تصدیق کن آیا این شخص سزاوار برستش و تقدیس نیست ؟
آیا وجودی سراغ داری که چون او برای نوع برستی و خیر
خواهی وجودی را چون من بدین مرتبه رساند ، آنقدر زحمت کشد
تا مرابا سواد گرداند ، کاش اکنون بود تا من بپایش میافتادم و اورا
سجدة میکردم و از زحماتش سپاسگذاری مینمودم . نه ! او دیگر نیست
تا این قسمت را مشاهده کند . او مسافرت کرد و مران گذاشت ، حال
نمیدانم با مفارقت او چکنم و با دوری او چطور زندگی نمایم ، بیا
و مران تسلیت ده و اوضاع تیره و تازم را مشاهده کن .

راستی چیز دیگر نیست که نمیتوانم مخفیش سازم و ازو چشم بوشم
اینست که بدرم در او قاتیکه آخرین ایام زندگی خود را طی میکرد
من نمی دانستم و از گفته هایش کسل میشدم ، مران طلبید و سفارش نمود
نصیحتم کرد و آینده ام را مرتب نمود و فی الجمله مران وادار کرد

تا با بسر یکی از دوستانش که از دیر فرمایی است باهم معاشرت داریم
ازدواج کنیم، من نا حال برای تو تقویتم، مدتی است که در این
معاشرت و رفت و آمد زیاد عشقی را نسبت بهم در خود می‌باشم، ولی
عزبزم تو از صفات و رفتار من چون من آگاهی، حتم خواهی کرد
که این ارتباط مانند ارتباط عده‌بیست، صفات و حرکات مطابق تجربیات
پدرم و موافق آنچه را که من خود درینهدت فهمیدم بغاایت بسندیده است
او خبای ساده و با کست، بسیار فهمیده و عاقل است. ازینجهت بود که پدرم
برای ایجاد سعادت من را بدنست او و پدرش سپرد، فعلاً اغلب در
منزل من هستند، زیرا باید مطابق و صایای پدرم رفتوار گشته اند، من باید
بس ازین اورا بسمت شوهری و پدرش را بسمت پدری شناسم، باید هم برای
اینکه خوشبختی خود را ایجاد کنم وهم برای اینکه از اطاعت او امروز پدرم
سریعیچی نکرده باشم، سفارشات اورا مطابق دلخواهش انجام دهم، ولی
اکنون نمیدانی که از دست رفتن این وجود گرانها همه را از یادم برداهه است
وزمانی نیست که چهار همین و قیافه مهر باش در نظرم مجسم نباشد، مثل
اینکه همیشه مرا میخواند و مانند سابق با من ملاطفت میکند، اگر خدا
مرا بین دارم میرد بیشتر سپاسگذارش بودم تا اکنون که زنده ام گذاشته است
آه! چرا می باید وجود آیم تا بچنان و چنین روز ها گرفتار
گردم؟ بواسطه اصرار و بافشاری ایرج و پدرش مجبورم به بیلاق روم
تا از دست گرما نجات بایم، ولی از دست این مسافت ناراضیم زیرا
برای من زیاد رقت بار و کسالت آور است که بجهائی بروم که روزی
از دیدار پدرم در آنجا بهره می بردم. خدا حافظ دوست عزبزم مرا
تسليت ده ژاله. «

فصل سیزدهم عاقبت لاله

ایرج هم از این بیش آمد ناکوار زیاده از حد متأثر شده اود مخصوصاً برای ژاله خیلی تاسف می خورد ولی سعی میکرد که او را از محبت خود تسليت دهد و این مصبت عظیم را از خاطرش محو سازد و تمام نوجه اورا بخود معطوف نماید، ولی ژاله تا مدتی از خجال پدرش بیرون نمیرفت و تمیتوانست بدین زودی اورا فراموش کند، برای اطاعت او امر ایرج و پدرش به بیلاق رفته بود و اندوهش را علاوه میدید فکر زیاد و غصه فرادان سرخی گونه هابش را درود و چشمهاش را فرو هشته ساخته بود ، اغلب خودرا در باغ مخفی میکرد و کالها و لاله هارا با ژاله خود آیماری مینمود ، روح مادرش را میدید و روح پدرش را تماشا میکرد که هر کدام در فضای بالای سرمش مشغول برداز بودند و با ملاحظت تمام اورا می نگریستندند-ایش نمیگذاردند و به صاحبت ایرج تشوبقش میکردن و بعروسي آنها تحریکش مینمودند و بسعادت بعدهش تبریک میگفتند اورا تسليت میدادند و از کمال ایرون میآورند .

چه ارواح در خشانی !!

ایرج میرسید اورا بلند میکرد و بند خود میبرد از کارهای کمال آور منعش مینمود و ایامش را بمرافت خود میگذرانید مدت زیادی یعنی قریب بیکسال که بدینمنوال گذشت ژاله از عزاداری بیرون

آمد و کم کم ماجرا را فراموش میکرد . بلی ! قطعاً فراموش میشد !
محض و صفاً وقتیکه عشقی هم چون عشق ایرج در مقابل یافته میشد
که بر آن باعث نسلیت او میگردد . چهارادی میتوان گرفت
بیهوده نمیتوان منع کرد ! تا مرور زمان وجود دارد کی میتوان
مو جو دلت از دست رفته خود را بیاد داشت ؟ تا فراموشی درین است
کی میتوان کسانی را که از دیده میروند از دل نبرد ؟ بلی ! هر روز
که میگذشت پرده نسیان جلوتر کشیده میشود تا روزی میرسد که کلی
جلوی تصویر شخص را میپوشاند و بیهوده نمیگذارد قیافه های از
دست رفانگان در نظر مجسم باشد ، این تجسم که ازین رفت دیگر
همه چیز ازین رفته است گاهی که صحبت میشود . تذکری که داده
میشود ، نأسف ؟ آنهم ازین خواهد رفت !

بس ما نمیتوانیم از طرف ژاله قول بدھیم که هم بشه در این مصیبت
باقی بوده و تأثرش مهون شدنو است نقصیر با او نیست ، زمان چنین اقتضا
میکند و مصلحت وقت درین است که قوه فراموشی بکمک آمده و نکر
را سالم نگاهدارد .

ژاله خواهی نخواهی کمی خود را تسلیم این نسیان مینمود .
او زیاد متمول شده بود ولی هر گز نمیخواست که مخارج بیهوده
نماید و خود را بی چیز سازد : ایرج خود کار میکرد و اموال ژاله را
هم با کمال درستکاری محافظت مینمود ژاله هم از سپردن تمام دارائی
خود او با کمی نداشت ، چون از وجود او دیانت و راسق دیده و بیوسته
در صدد آزمایش او بوده است . دیگر اکنون تجربه اش درباره او
با تمام رسیده و موقع نتیجه آشده است ، ایرج میتوانست گفالت کار

های اورابعهده گیر دوسالها در راحتی زندگی کنند: همانطور هم شد.

والله و ابراج عروسی کردند و در منتهای خوشی زندگی مبنی و دنه بدون اینکه بعشق و محبت اولیه ایشان کوچکترین وخته وارد آید.

والله در نتیجه تغیر زمان و ورود زندگی جدید روز بروز زیما تر میگردد و متین تر و این باعث میشد که رفقاء ابراج پیوسته از این ازدواج اورا تبریک گفته و اوهم با افتخار تهیت ایشان را پذیرد خیلی خوشوقت و جز واله چیزی نمیخواست و با کسی کاری نداشت، ایام خود را با خوشی و رفاهیت تمام میگذراندند.

والله بس از عروسی مکتوی بدوست خود نگاشت.

«دوست عنز بزم خیلی میل داشتم همانطور بیک در سابق همه اوقات کتبنا و شفاهما» باعث تسلیت من میگرددی و خود را در غم و اندوه، من شریک میداشتم اکنون هم در جشن عروسی من حضور داشته و در شادی من شر کت کرده باشی ولی افسوس که اغلب مقدار زیادی از من دور هستی و نتوانستی درین روز با افتخار مرا از خود خشنود سازی عزیزم کاملا از زندگیم خوشوقت و راضی هستم زیرا:

تاعشق و صمیمیت حقیقی درین است دیگر فباید زن و شوهر غمی داشته باشند ما با کمال آزادی میتوانیم از صفات و رفتار و محبت یکدیگر برخوردار باشیم و گذراندن اوقات را با هم غنیمت شوریم زیرا خلقمان موافقست و در حقیقت ابراج از همان جوانانیست که همیشه پیدا شدنش را حز رؤیا نمیدانستم. او هیچ وقت در صدد او نیامده است که وسائل بدینجتی دختربرا فراهم سازد، در مدت تحصیلش بدبندگر بود که کاملا از توابع معنوی و مفیدش استفاده نرده و جز آن سرگرم

نشود همیشه رتبه‌های خوب داشته و هر گز از تفريحات و ولگردی های سایرین خشنود نبود، میگفت، «من باید وسائل ترقی میهمنم را فراهم آورم و سعی کنم از احلاق پست جامعه بکاهم» تحصیل یعنیها درجه روح اورا روشن نموده و بترقی میکشاند،

بس از آن وارد کارخانه شده و شروع به کار نمود و اکنون کارش زیاد و بیشتر او قاتش را میگیرد، این خود بخوب بودنش کمک از زرگی گردد. زیرا یکی از نزد گترین علل مفاسد اجتماعی بیکاری و تبلیغ است، جوانیکه ساعتی متمادی خود را بیکار یافت مایل میشود که بنام گردش و تفریح از منزل خارج گردد و اغلب از این قبیل گردشها بالاترین حنایات ابجاد میشود، شهوت رانیها، تمایلات نفسانی همه ازین سرچشم منشعب میگردد کسیکه با عجله تمام بسوی کار میرود دقت بیدانمیکند که از نادانی زنان استفاده کرده و مدتی را صرف فریتن آنها نماید، افراد جامعه که تمام بکاری سرگرم باشند هیچ وقت در صدد عیج و عویشی بگذردگر بر نیامده و از اذیت گردن دیگران چشم میپوشند، هر گز ساعت کوچک بیکاری خود را در راه قمار و کارهای زشت و نامشروع ازدست نمیدهدند مردیکه با خستگی تمام بمنزل وارد میشود بزر گترین تفریح خود را بردن بازن و طفل خود میداند از زحمات زن و خستگی او مطلع میشود و وقتی اورا فرسوده بافت میلدار دهر چه زودتر وسائل خوشحالی و سرورش را فراهم نماید هیچ وقت راضی نمیشود که با ظلم نموده و برخی روزانه اش بیفزاید صحیح که بر میخیزد از کار مرتب خود خشنود است و شب که بر میگردد دیگر میل نمیکند از خانواده خود جدا شود.

«کار» اخلاق جامعه را تصحیح میکند، «کار» انسان را لامت داشته روح را قوی میکند، قبودات پیهوده را از این میبرد، شخص را مهر بان میکند، از درد هم آگاه میسازد. حقیقته «مهنت‌بن عامل»

پیشرفت اخلاقی کار است.

باری در جمعه قبل باقصد گردش ناشادی تمام از منزل خارج شدیم و من واقعه دیدم که زیاده از حد مراثت عجب و منافر ساخت این واقعه کاملاً مطابق پیش‌بینی های من بود.

قدرتی که از شهر دور شدیم زن جوانی را دیدیم که با ناتوانی تمام راه می‌ورد و هر قدمی که بر میدارد مقداری می‌ایستد می‌نشیند و رفع خستگی میکند. یکی دو نفر هم در دو طرف او بودند و مواطن بش میکردند که مبادا بر زمین خورده و حالش بدتر گردد، این زنان که تمام جوان بودند خود را بلباسهای مزین آراسته بودند ولی سبکی و عدم متانت از رفتار ایشان نمایان بود و نمیتوانست کاکلا نظر عار وزرا به خود جلب کند و نمودار میشد که این جلب کردن مقصد آنانست، قدرتی که آهسته راه رفتن همان کسبک ماین آنها رنجور بوده نتوانست راه خود را امتداد دهد لذا بگوش نهشت و سایرین گرداگردش را گرفتند و قدرتی مضطرب بنظر می‌آمدند مریض ناله های جان‌گذاری از سینه خود خارج میکرد و اشخاص را منافر می‌ساخت ما هم برای اینکه بینیم این بدخت چه وجود داشت که بدین ناتوانی و رنجوری گرفتار شده است پیش رفته‌م و قدرتی تجسس نمودیم، هیچ نمیتوانم شرح دهم که در موقع دیدن این زن جوان چه حالتی بمن دست داد و چه باری در دلم گذاشته شد، دقت کردم ولاه را بشناختم. آه که

تغییرات شومی در آن قیافه جوان داده شده بود ا پریده و نک ، لاغر .
چشم‌انش فرو هشته گشته و چین نمایان می‌باشد که مدت زیاد است او
رنجور است ، گوئی در موقع دیدن او ناگهان آتش فراوانی بر من
ریختند که تمام اعضای مرآ می‌سوزانید راسق چه حالات و صفات نایابی بری
امن روی آور شد ! اه خدا یا این لاله است ؟ این لاله بیچاره است که
چین بیش مرده شده و گوئی مدبیست که از راله صبح دم محروم است ؟
طراوش بشکلی رفته و جوانش بانهها رسیده است ، او بدین وضعیت دچار
شده و ناخوش گردیده ، چه ناخوشی ! خیلی سخت است که از نمی‌بکنم
تواند ازین مرض مهملک نجات بیابد ، خیلی مشکل است ! زیرا تاحال
در صدد معالجه اول نیامده اند و تاکنون هیچکس مراقب حالت او
نموده است . ای بد سخت لاله !

او از شدت کمال مران شناخت و از گرفته همراهانش چین
معلوم می‌شد که بسیار زمانی است مریض است ، اکنون اورا به منزل
طیب می‌برند ولی نهیتواند راه بیابد زیرا حالت خیلی بد است .

خدا یا این چه دنیائی است ، چقدر این مردان بی عاطفه هستند
وقتیکه او سالم بود تمام دورش را میگرفتند و برای استفاده و شهوت
رانی خود تملق میگفتند ، اکنون فایده از ایشان بدو نمی‌رسید جز
اینکه برای یادگار سیل این مرض بنیان کن را در وجود این بیچاره
جاری کردند و حال هم همه فراموش نمودند و هیچکدام احوالی
از نمی‌پرسند و حتی این دوزن که گویا کمی مهران هستند برای
اینکه مقدار کمی بول صرفش تفایند بیاده می‌برندش و بدین زاری
می‌کشانندش .

ای جامعه ایرحم ! ای مردان بی بالک ! لاله را مربض کردید و اورا
از نزد خود میرانید و از دور جنایت خود را نمایش میکنید ؟
من زیاد بحال او و بدینختیش منائر شدم و منزلش را جستجو کردم
دارای هیچ خانه ای نیست و اوقات خود را بدینجها و بدانجا میگذرانید
و بدون فکر بدینختی را استقبال میکرد ، در شله را صدازد و با
کمک ایشان اورا سوار نمودم و خود نیز در پهلو بش نشستم ، اورا به
منزل طبیب راهنمائی کردیم ، طبیب در موقع دیدن او قیافه اش منقبض
شد و بعد از کمی نگاه گفت .

دیر بفکر علاج این مربض افتاده اند ، موقعش گذشت ، است
زیرا نا خوشبخت ناک است و علاج پذیر نیست ، در هر حال من
نسخه برای او مینویسم »

نسخه را گرفتیم ولاء را بمنزل خود بردیم ، بیچاره منزل نداشت
تا در خانه خودش راهنمائی کنیم با احتیاطی تمام در همان اتفاقی که
روزی در آن با کمال آسودگی زندگی میگرد و همیشه اظهار عدم
رضایت مینمود و با سعی و جدبیت وافر خود را از آن خارج و بدین
منازل بدینحق وارد نمود جایش دادیم و در بستر خواباندیم ، تا یک روز
ازو برستاری کردیم ، درینمدت هیچ حالت بهبودی نمیباft تا فردای
آن روز رسید ، نزدیک ظهر بود که من بر بالنش بودم ، پس از این همه
مدت چشم‌انش را گشود ، نگاهی بمن افکند ، آهی کشید و زمانی نگذشت
که از زندگی بر ازمشقت و تنک خودخاتمه داد و ازین رسوائی رهائی بافت
آه ! چه مذات و خواری در زندگانی برای خود مهیا ساخت
تمام نقصیر خود او بود ، جز او هیچکس در کارهایش دحالت نداشت

هم بشه بندش میدادم نصیحتش مبنی‌بود و از صمیم قلب میل داشتم اورا
چون خود پرورش دهم ، علمش آموزم و سعادتمندش گردانم ، او خود
با قیالش بست پازد و از سعادت ، از مصاحب بامن ، از راحتی و آسایش
از شرافت و ناموس رو بر گرداند و به تمام آنها با نظر حقارت و بی
اعتنای نگربست ، مر اینحییر میکردم چه لات رنج آورونا هنچار میگفت
و گمان میکرد که من نسبت با او مغرض هستم و یا خیال بدی درباره اش دارم و با
میخواهم از رگی خود را بد و بفرش و نسبت با او فرماغرمانی کنم ، نه امن
از باطن و مقاصد خود ، از سلوک خود با او ، از طرز رفتارم ، طلمع هستم ، حقیقت
وقق مبدیدم که او در سختی زندگی میکند خیلی ناراحت میشدم . ورق میدیدم
نزند بیکست که از بام شرافت بر زمین بی عفی سر نگون شود . و حشت
میکردم ، اذا میخواندمش و از صمیم قلب بندش میدادم : فایده نکرد
در پیش گرفت آن راهی را که انتها یاش را دیدم گمان کرد که میتوان
بدین جوان و بدان حوان دل بست و یا بهر کس که نسبت بانسان اظهار
علاوه میکند تسلیم شد ! غافل بود که این طرز رفتار چه عاقبتی برای
او پیش خواهد آورد ، از هر کس هم که اورا راهنمایی میکرد
حرفی نمی‌شنید ، او واقعی مرد که در بست ترین مرتبه از مرائب بشریت
مکان داشت همه فراموشش کردند همه بانتظر بستی واستهزا مینگریستندش
این تقصیر با او بود ، آشنازی سابقش هم که میتوانم بگوئیم مسبب به بختی
های او بود مدتهاست خود را کشته است او هم بدیخت شد ، فربیجوانی
را خورد و چون علاوه زیادی باو داشت نتوانست بس ازو زندگی کند
و در حالیکه طفلی از خود بیاد گلگذاشت دنیا را ترک گفت .
ای ییچاره ! اگر میدانست که در آخرین مرتبه هم از منوچهر

شوهر خود فربخور دی چه میکر دی ؟ همان کاغذ هم که ازو بدهست
آور دی بر ضد تو و برای فربیب دادن تو بود ! ای بدیخت ! چطور
خود را عاقل و فهمیده تصور میکر دی ؟ در حالیکه بیچو جه تو انسق
در مقابل مگر وحیله يك جوان شهوت ران مقاومت کرده و خود را فارغ
بال و آسوده خاطر سازی .

رفیقش نوشته بوده : « ساعقی بش از عمر من نهانده است و نزدیک
است که زندگی را بدرود گویم » این خبر اورا به جان آورد و
وادر ارش کرد که تسلیم مرک گردد ، اینهم برای فرار از دست او بوده
است ، زیرا چندی پس از آن رفاقت بش دیده بودند که از هری جستجو
میکرد این بود طرز رفتارش با مهری و امثال او .

بین دوست عزیزم . هر کدام از نهادها چه وضعیتی جاز سپردند و
بچه طرق عمر خود را در جوانی و زمان طراوت شباب به بیچارگی خانمه
دادند . هر چند اغلب از مردان بیحس اند ، بی عاطفه اند ، ظالماند ،
شهوت پرستند . خانم اند ، جانم اند هیچ فکری حفظ نمیشوند ، قاصد
نه ک آور خود ندارند ولی باز زنها هم نبایستی بدون دقت و فکر خود
را تسلیم دروغ و جنایت آنها نمایند ، آبامی اینی چطور این بیچارگان
را فربیب دادند ، اموالشان را خوردند و نابودشان ساختند ، یکی بی واد
و نادان و جا هل و نفهم و دیگری بعقیده خود دانا و عاقل و بینا و عالم
بود هر کدام بنوعی از وجود خود سوء استفاده کردند ، اولی خود را
تسلیم جهالت کردند و می خود را بست آزادی سپرد ، همان آزادی که مسبب
مرک او بود ، همان بی عقلی که موجب گول خوردن او شده همان استهلالی
که گذشت کا بلا تجزه و آزمایش راجح اهم سر آنیه اش بعمل آورد .

اینها وجودهای بدبختی بودند. که مسئول بدبختی آنهاست ؟ -
جامعه ! این جهل را که ایجاد میکند ؟ جامعه ! چه کسی وجود دارد
که دست این ایچارگان را گرفته و از کودکی در جاده روشن معرفت
وارد کرند ؟ چه کسی وجود دارد که اینها فهماند، قصود از تحقیق
چیست ؟ یا باید متمول باشند تا بتوانند تحقیق کنند و یا اگر ذقیر بودند
باید بیسواده، نفهم و جاهل بار آیند هیچکس اینها اهمیتی نمهد چون
فقیرند ، در هیچ نقطه مورد هیچ احترامی واقع نشوند چون بی بولند
جوانان بیشرافت ، مردان ای بالک و بی آبرو از فقر و جهل این دسته
دختران استفاده کنند و با مقدار کمی بول شرافتشان را بر باد دهند ،
اگر همین جوانان که آتبه مملکت بدهست آنانست دست این بدختان
را گرفته و آن بولی را که برای بر طرف کردن ناموسشان صرف
میکنند برای تربیت و بادست آوردن روح قوی و عفیف ایشان خروج
نمایند چه میشود ؟ اگر تحقیق نا مقداری اجباری بود و یکسان همه
مور الطاف ملت فرار میگرفتند چه میشد ؟ ضرری داشت ؟ برفرض که
تحقیق کنند .

اگر بجای یاد دادن تاریخ و جغرافی های بهموضوع بجای
بر کردن مفزو طفل از جدول ضرب ، بجای خسته کردن روح اودر و قع
باد گرفتن اشعار مشگل ، وظیفه شناسی را باو میاموختند و روح
پر مناعقی برو او میدمیدند چه میشد ؟

آخر طفل میخواهد چکنند بداند که در فلان مملکت دور دست
که شاید در تمام عمر خود بشنیدن اسم آنهم احتیاج نداشته باشد ، درجه
حرارت چقدر است ، کی شب میشود و کی روز . چقدر خلیج دارد و

چقدر دماغه . کاش در عوض، اینها بطفل میفهماندند که آینده از تو چه انتظاری دارد، چشم وطن بکار های نیک تو روشن م بشود و با بد برای تو قی خود ملت و جامعه ات بگوشی ، رفع احتیاجات نوع را وظیفه بدانی عادل باشی و بد بخت از این طریق در بانی .

چه کسی تربیت جامعه اهمیت میدهد؟ اگر وجود دانائی پیدا شود که بخواهد قدری از ملت دستگیری کند و با مفید ترین طرزی آنها علم آموزد و فریاد کند :

« ای اولیاء امور! افلانا اندازه بمن اختیار بدهید » کیست که بگوید تو راست میگوئی . این بیچاره باید دست از مقصود خود بردارد در گوشة بشیبند افسوس خورد، تمحصلات خود را بدون استفاده فرض کند، کسل شود، روحش فرسوده گردد، اگر مبتو اند هر چهار زودتر از این محبوط فرار کند، به محبوطی رود که در شناختن اشخاص دان اساعی هستند؛ حرف اورا بشنوند، احترامش کنند، کارش دهند، تشوبقش نهایند .

آیا بیهوده بدر و دبوار پرداختن ترقیست؟ فکر را باید ساخت مغز را باید پرورش داد، افراد دانای باید بوجود آورد. اینها بوج است در های ما دانشمندان. بعدز نادانی افراد در گوشة نشته اند و هر چه میگویند و مبنویسند برای خود نگاه میدارند. چرا؟

برای اینکه جامعه بیکفایت است! برای آنکه لیاقت استفاده از آنها را ندارد! برای اینکه سمت اراده اند، برای اینکه بی انصافند برای اینکه بترقی حقیقی اهمیت نمیدهند. ثروتی در نزد ایشان چیست؟

ترقی بول داشتن ، تمدن (مد) شناختن است ، تجدد برخلاف
عدالت رفتار کردنست ا بهادیات برداختن است ، از معنویات دست کشیدن
است ، روح کشتن است ، پر هیاهو بودنست ، حسادتست ، رقابت است
شهوت است .

آبا از جامعه که اساس ترقی اش بر این اصول انتظار پیشرفت
میتوان داشت ؟

تربيت زنان ، خرج کردن در راه تحصيل و فهم نمودن آنان
را دور ریختن بول میدانند ! دریغا !

ای جهل ! کی از دامن این ملت دست بر میداری ؟ کی این
بیچارگان را راحت میگذاری ؟ بمردان علم میاموزند برای اینکه بهتر
بهوانند در نابود کردن زنان بکوشند به زنان هیچ نمی آموزنند برای اینکه بهتر
بهوانند از مردان فرب خورند ! اگر هم بیاموزند برخلاف چیزهاست
که برای سعادت آنان مفید است .

بايه و اس این پیشرفت بر روی آبست !!

آبا میشود روزی که تمام زنان و مردان در حقیقت فهمده گردند
آبا میابد روزی که جامعه ما از تربیت افرادش برآه خطاط نروده آبامیتوانیم
امیدوار باشیم که افراد مملکت ما نوع برست دلناواز و عادل باشند ؟
در سعادت یکدیگر بکوشند ، سد راه ترقی همنوع خود نگردد ؟
دوست عزیزم چنین روزی میشود ؟

باری درینمدت زیاد به بیچارگی لاله و حرکات سابق و رفت و
آمدهای بیموردش فکر میکردم ، زیاد بحال او متاثر میشدم راسق
زندگی این دوجوان سرمشقی برای شخص است ، باز تکرار میکنم

عزیزم هر چه دیدند از خودشان او دند و هر سخنی که کشیدند از افکار
زشت خودشان ناشی شده بود زبرای هر دو آنها در زمانهای ساق اند از از
داشتهند که بتوانند زندگی کنند و هم هر ایجاد دادند و صرف هوی و هوس
رفقایی و فاربی عاطفه میان نمودند، آنان نادان و دند و نادانیشان از جامعه!
پس تقدیر با جامعه است و بس! دیگر هیچ !! زاله

دیماه ۱۳۱۱

(زهای کیا)



غلط‌نامه

قبل از قرائت اغلاط ذیل را تصحیح نمایید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴	۱۷	اور	از
۳۹	۱۹	بخورد	نخورد
۴۳	۱۴	را	مرا
۰۰	۱۸	هر کسی هم کپیده ایشد	زیاد است
۵۲	۱۷	نموده بود	نموده بود
۵۶	۵	مسافت	مسافرت
۷۶	۹	میگردد	میگرد
۸۱	۱۲	آبا	خدایا
۸۸	۴	همچنان	همین
۹۶	۷	تعیین	یقین
۱۰۶	۲	روزی	از روزی
۱۰۷	۱۹	پیمان	همان
۱۱۰	۶۴	و	و
۱۱۱	۱۶ و ۱۷	پیمان	همان
۱۳۴	۹	بالمان	بعالمیان
۱۶۷	۲	بیجان	بیخبر
۲۲۳	۲	رد درخواست مخالفت	
۲۸۶	۱۶	بدون	برای

